

Ö-1.579

10112

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه روانی و ادبی زردشتی محمود
مؤلف: بهمن بهمن محمود - علامه اسلام - محمود



شماره ثبت کتاب

179. n

موضوع و بحث: بازار می شد

فعلی، فهرست شده»

15749

داستان سلطان محمود غزنوی س. ۳۰

کتاب علمای اسلام ص ۳۵۳

نیو فرد ص ۳۴۲

حقانیت شاهزاده ایران زمین با عمر خطاب منظومه زرتشت بهرام پیردوس ص ۴۱۱
داستان تولد محمد ص ۴۰۷ در انجام این داستان آمده که کوه باند پارس
در ولایت عراق بهیاست پنهان شدن باند پارس دختر یزدگرد دوم در آن چنین نامزد شده است
خاقیت بر یک روز ص ۴۲۵

اشعار زرتشت بهرام ص ۴۴۲ تا صفحه ۴۵۵ باید اشعار زرتشت بهرام پیردوس
باشد رجوع شود به زرتشت نامه با اهتمام Rosenberg ص VII-IX

تقره سخنان ص ۴۶۰

در بیان نکها ۴۹۹

جاماسب نامه ۳۱۰

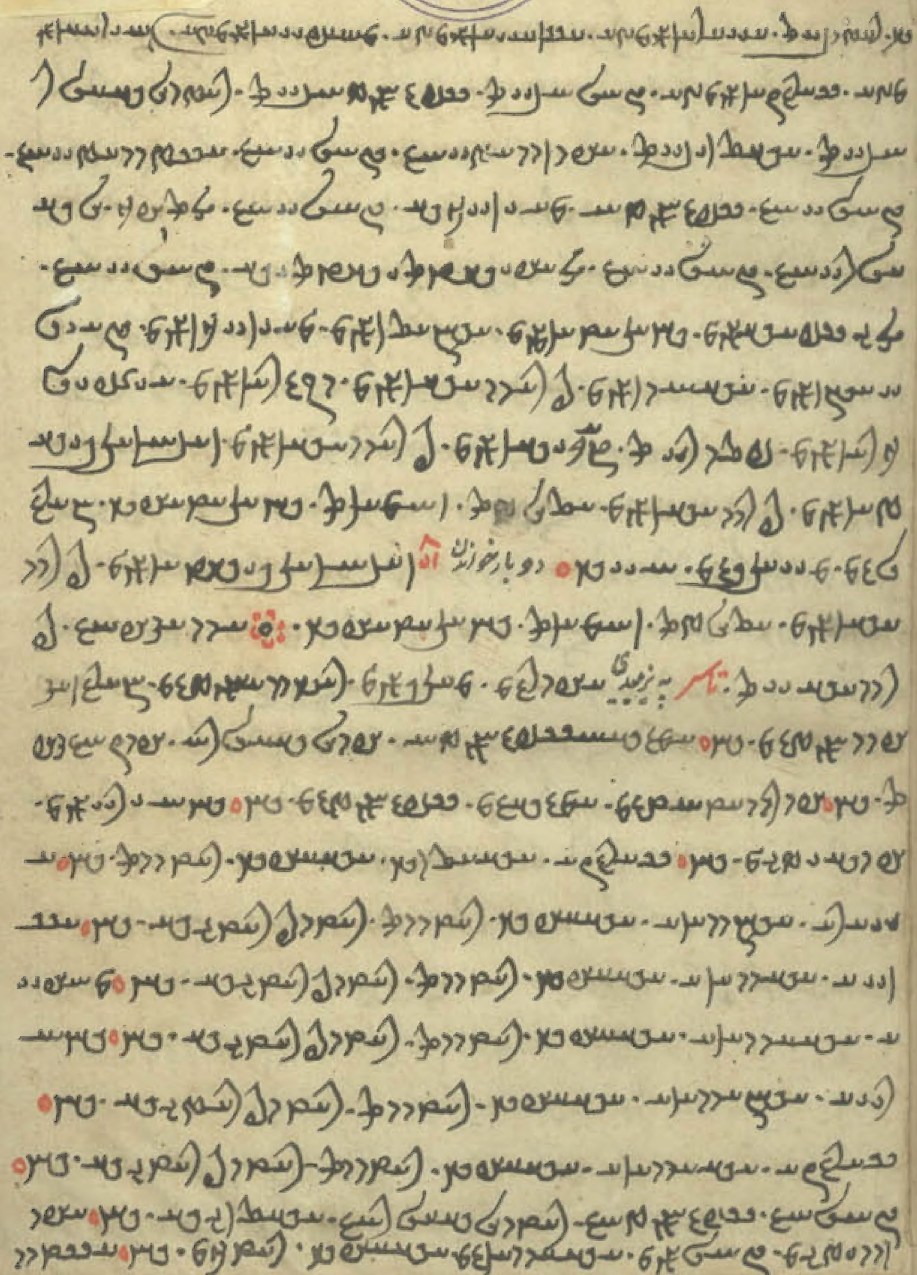
نکها ۴۹۹

زندگین یشت ۳۷۳

جاماسب نامه منظوم ۳۴۴

بازدید شد
۱۳۸۵

۱/۶



کاشانه **۱** - **۲** - **۳** - **۴** - **۵** - **۶** - **۷** - **۸** - **۹** - **۱۰** - **۱۱** - **۱۲** - **۱۳** - **۱۴** - **۱۵** - **۱۶** - **۱۷** - **۱۸** - **۱۹** - **۲۰** - **۲۱** - **۲۲** - **۲۳** - **۲۴** - **۲۵** - **۲۶** - **۲۷** - **۲۸** - **۲۹** - **۳۰** - **۳۱** - **۳۲** - **۳۳** - **۳۴** - **۳۵** - **۳۶** - **۳۷** - **۳۸** - **۳۹** - **۴۰** - **۴۱** - **۴۲** - **۴۳** - **۴۴** - **۴۵** - **۴۶** - **۴۷** - **۴۸** - **۴۹** - **۵۰** - **۵۱** - **۵۲** - **۵۳** - **۵۴** - **۵۵** - **۵۶** - **۵۷** - **۵۸** - **۵۹** - **۶۰** - **۶۱** - **۶۲** - **۶۳** - **۶۴** - **۶۵** - **۶۶** - **۶۷** - **۶۸** - **۶۹** - **۷۰** - **۷۱** - **۷۲** - **۷۳** - **۷۴** - **۷۵** - **۷۶** - **۷۷** - **۷۸** - **۷۹** - **۸۰** - **۸۱** - **۸۲** - **۸۳** - **۸۴** - **۸۵** - **۸۶** - **۸۷** - **۸۸** - **۸۹** - **۹۰** - **۹۱** - **۹۲** - **۹۳** - **۹۴** - **۹۵** - **۹۶** - **۹۷** - **۹۸** - **۹۹** - **۱۰۰**

خوشنویس
 کاشانه

کاشانه **۱** - **۲** - **۳** - **۴** - **۵** - **۶** - **۷** - **۸** - **۹** - **۱۰** - **۱۱** - **۱۲** - **۱۳** - **۱۴** - **۱۵** - **۱۶** - **۱۷** - **۱۸** - **۱۹** - **۲۰** - **۲۱** - **۲۲** - **۲۳** - **۲۴** - **۲۵** - **۲۶** - **۲۷** - **۲۸** - **۲۹** - **۳۰** - **۳۱** - **۳۲** - **۳۳** - **۳۴** - **۳۵** - **۳۶** - **۳۷** - **۳۸** - **۳۹** - **۴۰** - **۴۱** - **۴۲** - **۴۳** - **۴۴** - **۴۵** - **۴۶** - **۴۷** - **۴۸** - **۴۹** - **۵۰** - **۵۱** - **۵۲** - **۵۳** - **۵۴** - **۵۵** - **۵۶** - **۵۷** - **۵۸** - **۵۹** - **۶۰** - **۶۱** - **۶۲** - **۶۳** - **۶۴** - **۶۵** - **۶۶** - **۶۷** - **۶۸** - **۶۹** - **۷۰** - **۷۱** - **۷۲** - **۷۳** - **۷۴** - **۷۵** - **۷۶** - **۷۷** - **۷۸** - **۷۹** - **۸۰** - **۸۱** - **۸۲** - **۸۳** - **۸۴** - **۸۵** - **۸۶** - **۸۷** - **۸۸** - **۸۹** - **۹۰** - **۹۱** - **۹۲** - **۹۳** - **۹۴** - **۹۵** - **۹۶** - **۹۷** - **۹۸** - **۹۹** - **۱۰۰**

خوشنویس
 کاشانه

از بخاک آن سنگ چنانچه تا دوم است بنهند و سه کفش بر گرد آن سه دیگر خاک کنند بر همان دست که کشیده است که
 بگویند کفش بر گرد آن سه سنگ چنانچه بر سه چنان نگاه دارد و دست که کشیده است که **دو**
سنگ تا آنکه از نای سرخشی کشیده تا آهوی پس مشه اریکن و ده سیر باد بایب میر
 دیگر نام است و از کاو گرفته بواج در باغ بر ششوم بردن و نهادن و مقدار سه من و ده سیر آب هم بنام است و در جوی
 کرده سرش و بر نهاده در باغ بر ششوم بردن نهادن باید که باد بایب و آب هر دو سرش نهاده باشد پس دستور یوز دان
 گرفته می نیز کشیده در آن باد بایب یکمن و ده سیر ریختن پس دیگر قدری نیز آب کشیده در آن آب سر من و
 ده سیر ریختن پس آن زنی که به سرش بر ششوم میکند و یا مرد بر آن سنگ بخیر تا بر آن کفش نشستن و دستور یوز دان
 که سه قطره نیز یک در کعبه قدری بر آرد آن یعنی خاکشتر کفش در هر ام و آن کعبه نیز یک گردن پس آن کفش دست
 چوب بر سر نهادن و دیگر دهنو دایا که نرهدی تا سر دلبا چا و دهنو پس سه کشیم و دهنو خواندن و آن نیز یک کعبه بر
 داشتن و خوردن و آن سه بار بخاک شستن پس چهار کشیم و دهنو دایا اهو و دهنو یک کشیم و دهنو خواندن پس
 پس یکی آورد و دیگری در گردن و پنج طبله و پس یوز دانتر گردان فی که کعبه بر دوشن و آن سه با دهنو و آن کش نهاده
 سنگ چنانچه تا اول نهاده است ایستادن و آن زنی که کعبه آخر باشد پشت آن کعبه بدست گرفته چنانکه که کعبه آخر
 است او برسد در آن گردن کعبه را بر دوش سر آنکی نهادن که نیز یک خورده و هر چند نشسته اگر غلط افتد که نیز یک با خورده
 کعبه بر شش نهاده میر به بل باشد و میر به دیگر پس سر آن نشوید که یوز دانتر که بوده است چون کعبه بر سر او نهاده
 نیز یک خورده است دست چوب باله ارگو و بروی کعبه نهاده دست راست نیز بر پای آن دست نهاده چنانکه
 آن دست بآن فی نرند و گردانی میر به سنگ را نگاه دارد و گردی باشد مردی میر به سنگ بگرد پس میر به
 خشنه از هر یک از او سه کشیم و دهنو و از آن فی که آنگه به سر شش کشیده تا آهوی دهنو و دهنو زونا تا
 دید و آرد و پس آن کعبه بر دوشن و از آن طاس باد بایب بر آن ریختن سه بار کعبه شستن پس بآن چنان
 که بنشیند و یک کعبه کعبه باد بایب و بر دوشن پس بواج کعبه که دست بشوی پیش و پس انگشتان انگشت
 و میان انگشت اندر و دار کشیده اندر دار کشیده و دست بشویش و چوب بشو سه بار هم کشیده کعبه
 پس بر نشو تا آنجایی که موی رسته ایستد و پشتانی به برد دست او پس کوش نشو ابوی چشم است

و چوب بر دوشنوی پس گردن هر دو دست او را پیش نشو و او را دست بشو و او را چوب بشو یعنی چوب
 و دان تا کار و نشو کوشش است نشو که کش چوب بشو انگشت از پس و میان هر دو کوشش او را کوشش
 چوب بشو باز و کعبه است بشو کعبه باد و چوب بشو باله و شیب چنل دان است بشو چنل دان
 چوب بشو کار و نشو او را در و نشو که چوب او را در دست و نشو ناپشت یا زنه پشت بشو از مهره تا بر سر و از
 پشتان است که بشو پشتان چوب که بشو پس آنکس بای ایستد بهلو و دست بشو پیش بهلو و چوب بشو
 پس کفش دان است بشو پس کفش دان چوب بشو اگر مرد بدیش او را پس نشو دست در سر موی
 او را کوشش و خایه دان نشو اگر زن بدیش او را پس حای سرم گاه نشو دان است تا نانشا نشو دان چوب
 نانشا بشو ساقهای از پشت تا زنگ بای است بشو از پشت تا زنگ ساقهای چوب بشو پشت بای است
 و چوب تا سر انگشتان بشو پاشنه آورد و دست از زیر بای او را کن تا سر انگشتان پیش و پس همه بشو پس
 آنکس دست راست بر سر نهادن و دست چوب بر سر نهاده پس یوز دانتر که **دو** **سنگ** **دو** **سنگ**
 تا آنکه از نای سرخشی کشیده تا آهوی پس مشه اریکن و ده سیر باد بایب میر
 راست او را آن سنگ چنانچه تا اول نهاده است ایستادن و آن زنی که کعبه آخر باشد پشت آن کعبه بدست گرفته چنانکه که کعبه آخر
 است او برسد در آن گردن کعبه را بر دوش سر آنکی نهادن که نیز یک خورده و هر چند نشسته اگر غلط افتد که نیز یک با خورده
 کعبه بر شش نهاده میر به بل باشد و میر به دیگر پس سر آن نشوید که یوز دانتر که بوده است چون کعبه بر سر او نهاده
 نیز یک خورده است دست چوب باله ارگو و بروی کعبه نهاده دست راست نیز بر پای آن دست نهاده چنانکه
 آن دست بآن فی نرند و گردانی میر به سنگ را نگاه دارد و گردی باشد مردی میر به سنگ بگرد پس میر به
 خشنه از هر یک از او سه کشیم و دهنو و از آن فی که آنگه به سر شش کشیده تا آهوی دهنو و دهنو زونا تا
 دید و آرد و پس آن کعبه بر دوشن و از آن طاس باد بایب بر آن ریختن سه بار کعبه شستن پس بآن چنان
 که بنشیند و یک کعبه کعبه باد بایب و بر دوشن پس بواج کعبه که دست بشوی پیش و پس انگشتان انگشت
 و میان انگشت اندر و دار کشیده اندر دار کشیده و دست بشویش و چوب بشو سه بار هم کشیده کعبه
 پس بر نشو تا آنجایی که موی رسته ایستد و پشتانی به برد دست او پس کوش نشو ابوی چشم است

[illegible]

بر روی او سنجاندند اگر انگش نه اند انگش یکیک و اوج بخواند تا او خاک کین بر سرش بنهد و دست اول انگش
آهسته بخواند تا او و اوج یکیک بگوید پس اینجا یوز داتر کر بگوید تا انگش که در دل نشسته و باکی که خوشی روان
و سه بار عین مجین بگوید پس دیگر بار یوز و او کر بگوید تا انگش که بر بد پاک و سنگ کشد و سه بار عین مجین بگوید
پس چهار روز همان کشد بگوید پس روی همان سنگ کشی در میان بر بند و کشت در بادارد و در روز و
نشسته پس اگر در همان روز کسی دیگر بر شوم کند یوز داتر کر کشی نو کند و آن نشسته و خراب کند
همان دستور اول لواج کرد و بنایا بود و بر لبو سپرده نانی کس بکند باید که پنج سنگ اول از کس بر روی
باشد و پنج سنگ آخر از کس بر روی باشد همان بزرگ

از روایت گام بن شبلیه **برخاستن آنکس** که بر ششوم مردم کنه اول بخت کردن پس جامه دیگر آویزید
تا بر ششوم کردن پس جامه برون کردن و تن بکمر آویزد و اگر جامه پاک آویزید پوشیدن آن که سری بر ششوم
کردن روز که خواب کرد تا جامه پوشیدن آن آویزید خوردن و لبس که خواب کردن بر چینه شود و جامه دور نهادن و دست
دوئی به کمر کردن یا در جامه پاک دادن تا دست گرفتن و لبس باله سرستی لبس نان و اگر خوردن اگر دست
بر چینه لباس زدن آن نان نه آویزید خوردن و جامه دیگر آویزید تا خوردن پس جامه پوشیدن چنان نیز یک
خورده است چنان در نشوید جامه شود جامه برون کردن تا تن پاک باشد و تن جامه بکمر آویزید
شستن و آوی یک یک طاس بکمر آویزید دوم یک طاس بکمر آویزید و اگر کسی سیم بپوشد یک
طاس بکمر آویزید و سه طاس آویزید و جامه بکمر آویزید و شستن تا خوردن و لبس جامه پاک پوشیدن

از دوا این کامیاب شود بر حسن آنکه سری بر ششتم مردم کردن بیشتر و سالها

دست بشوی پیش و پس انگشت میان انگشتان اندر اوی و از تار شنی خمی
راست بشوی تار شنی میی چپ بشوی سه بار انگشت بواج سر بشوی تا آنجا که حوی رکت البتید پیشانی
ببرده دست ادا پس گوش بشوی و بر شنی چشم راست بشوی و بر شنی چشم چپ بشوی و پس سر
برده دست اندر اوی پیش بشوی اندر اوی بشوی ایبره و از ارمی چپ بشوی و بینی دهن لب
تا ناری و بشوی گوش راست بشوی انگشت اندر اوی گوش کن دست پس گوش اولی گوش
دست

چپ بشوی انگشت اندر گوش کن دست اولین گوش را و لاج کن گوش راست بشوی گوش چپ بشوی
 گفت در است بشوی و باروی راست بشوی گوشت چپ بشوی و باروی چپ بشوی جم بلوی آن
 راست بشوی و جمبلوی آن چپ بشوی و اندرون کاری و بشوی دیک لری و بشوی دیک لری راست
 بشوی دیک لری چپ بشوی تا پشت باز نه پشت بشوی از مهر نادی سوانج و پستان راست بشوی کرد
 پستان راست بشوی کرد پستان چپ بشوی کرد پهلوی راست بشوی و پهلوی راست پس بشوی
 پهلوی چپ بشوی کیش ران راست بشوی و کیش ران چپ بشوی سرین راست بشوی و سرین
 چپ بشوی و اگر در ده جوش اول پس بشوی سری میخیزی اول گان گانه و جابه دال بشوی
اگر نه بد پس اول پیش بشوی ران در است بشوی ران چپ بشوی ران تا سری شنبه پستان
 راست بشوی شنبه پستان چپ بشوی ساق پای راست بشوی باز لکان ساق پای چپ بشوی باز لکان
 باز لکان پای راست بشوی باز لکان پای چپ بشوی پشت پای راست بشوی تا سر انگشتان پشت
 پای چپ بشوی تا سر انگشتان پشت پای راست بشوی پشتی اورداری و دست چپ با اولین تا
 سر انگشتان پشتی پای چپ بشوی پشتی اورد دست چپ با اولین تا سر انگشتان و پس البور
 دست اوی سنگ نهادن دست راست به سر لوز و سر کر پشت اوی اواخر و روی به نیم روز کر پشت
 سه در ۶۴ - یکصد و شصت و شش - ۶۵ - یکصد و شصت و هفت - ۶۶ - یکصد و شصت و هشت - ۶۷ - یکصد و شصت و نه - ۶۸ - یکصد و شصت و ده - ۶۹ - یکصد و شصت و یازده - ۷۰ - یکصد و شصت و بیست
 ۷۱ - یکصد و شصت و بیست و یک - ۷۲ - یکصد و شصت و بیست و دو - ۷۳ - یکصد و شصت و بیست و سه - ۷۴ - یکصد و شصت و بیست و چهار - ۷۵ - یکصد و شصت و بیست و پنج - ۷۶ - یکصد و شصت و بیست و شش - ۷۷ - یکصد و شصت و بیست و هفت - ۷۸ - یکصد و شصت و بیست و هشت - ۷۹ - یکصد و شصت و بیست و نه - ۸۰ - یکصد و شصت و بیست و ده
 الی برادی سنگ دیگر نشود تا سنگ آدی برود خط این گونه آواید افق انجا
 گفت پس یک چچ آو برود و ش راست دوش چپ پشت ریختن گفتن
 سر بشوی همه اندام بشوی پس دیگر سه در ۶۴ - یکصد و شصت و شش - گفت تا سه در ۷۵ -
 دیگر سه در ۶۴ - یکصد و شصت و شش - گفت تا کشی آو به ریختن پس جابه پو کشیدن و لاج گفتن
 از روایت کاهین خیابور شرح بر ششوم پاک کردن کس که ریمین نباشد و بر ششوم کس
 اول به نیزنگ و آب خود را شستن و خود و لوز و دانه بر ششوم کاه و رخت و برود پشت کردن پس

لوز دانه

لوز دانه کش کشیدن و آگس برهنه باید بشستن بر روی آن سنگ برود کش کشیدن و دست راست
 بر نهادن چنانکه و لاج نماند گیرند و لاج گرفتن و لوز دانه کش کشیدن و لوز دانه کش کشیدن
 و اهرام در میان نیزنگ کردن و پیش نهادن و لوز دست چپ بر نهادن و دست راست نیزنگ
 برداشتن و خوردن و چون دمان پاک کند و لاج باید گفتن و پس لوز دانه کش کشیدن و لوز دانه کش کشیدن
 گرفتن به ششوی که شش شسته لغاتی نه دارد ولی سنگ پاک و ریمین جاده باید و جاده که لوز دانه کش
 کشند و پی و چچ همه جاده باید و همان لوز دانه کش خود را باید شستن و پس بخانه رخت شام خنده
 و شرح بر ششوم زن ریمین را در باب زنی که فرزند مرده زاید در انجا هم مرقوم شده است تا دانند

زنی نسامه باشد تا سه شب دشمن شود یا خونی از جای پدید آید خود و جامه بر دو زمین باشد چون بادیا
آب بکیم بر سر کند اگر از اینها یکی واقع شود خود و باشد جامه پاک بادیا آب زود هم بر سر کند و دیگر اگر مردی باشد
بنسای زمین شده باشد تا سه شب آفتاب اول بگذرد اگر خود خونی از اندام او بر آید جامه و خود زمین باشد
و دیگر سر باید شستن و مرد و زنی پاک باشد شب سیم اگر خونی از جای بر آید یا دشمن شود و جامه پاک باشد خود
دیگر بر شستو باید کرد بعد از سه شب دشمن شود کشته و بشیند و خورشنی بر سر بخورد یا دشمن شود یک شود و
بادیا آب بخورد آن روز باقی که مانده باشد و تمام کند در نه شود هر وقت که خورشنی خورد بر سر باید شستن و جامه
خواب دور نهادن بادیا آب بدست و رو کردن و جامه و دیگر پاک پوشیدن و جامه بدست گرفتن و کچلی بجا گرفتن
خورش خوردن بعد از آن جامه بر کردن دور نهادن و دیگر آن جامه و خواب پوشیدن اگر آن شب سه شب سیم
آن جامه تمام بادیا آب کردن و خشک کردن و آب شستن و پوشیدن چون شش شب بگذرد روز هفتم نیز چنین
باید کرد و آن دستور که خورشنی دهد خورشنی شسته باید داد و دیگر اگر مردی و زنی یا نر و ماده سال شود زود بر شستو
باید کرد و صد و دویست باید بستن اگر او ستادانه کرده و اگر نه زن بهین بماند کستی باید بستن زن خورشنی بدست
بر سر نه باید خوردن البته البته دست بجامه جدا باید کردن و خورشنی خورد

از روایت دستور بر دو **پای** بر شستو و نه شود و دشمن پاک و پاک پنج تفاوت نیست هم نه شب
چهار شب افغانی که یک آتش بر زبان رود او را در میست خوانند چهل و یک شب دور از آبادانی می باید
خسب بعد از چهل و یک شب اگر خود را از هر دشمن پاک بپند سرو اندام بادیا آب باید شست و بعد از آن
سر بر شستو کند و نه شود بهر آرد و اگر نه شود تمام کرده باشد بهر دشمن را باید شست تا از دشمن پاک
شود باز سرو اندام بادیا آب باید که بشوید و باز در سر بر شستو کند و نه شود تمام کند بعد از آن پاک باشد
دیگر آنکه بر شستو بخورد و نه شود پاک و زمین از بزرگ خوردن تفاوت هست یا نه زمین بر سر نه پاک باید
داد و پاک خواهد بود و خواهد بر سر نه بر سر نه بر سر نه در روایت است
از معنی و نه بر سر نه **دیگر** که بزرگ دین را که مردم خوردند پیش از این جمله پدید کند
از روایت کلام بهره **بر شستو آنکه** نه شود که شستن چونت **پای** آنکه چون در نه شستو باشد پیش از

نه شستو بخورد از زمین یا از اندام جو به بر آید بر شستو شکسته باشد و دیگر بر شستو لو کند **دیگر آنکه** اندامی یا جای نزد
یا بزند و زنده بر شستو شکسته باشد و دیگر بر شستو لو کند **دیگر آنکه** اگر زنی کنس بچراغ آتش رفت باشد بر شستو کند
تا نه شود تمام ندارد از اندام خون بر آید بر شستو شکسته باشد بهر سر نه پاک اگر بر سر می کند بهر سر نه
بر سر می کند جامه که پوشیده باشد بهر یک کلاه شستن دیگر با خشک کردن یا شستن اگر سر شسته که شسته باشد
دشمن شود یا خون مانده پیش بر آید جامه که پوشیده باشد زمین باشد چون سه شود بهر کلاه جامه
آتش زمین باشد بهر یک کلاه بشوید دیگر طاسی که نه شود آو بر خود ریخته باشد کس پاک دست کردن مکن
کلاه بر طاس ریختن و بر یک کلاه شستن و خاک شستن کردن بر آید شستن اگر کس که بر دست کند آو فغان
می خورد بهر بار که مکن و آو بر سر می کند آن کس بر سر می کند کلاه به شستو خشک کند و آب بشوید خشک کند
در آن نه شستو نزدیک آتش نرود نزدیک آب نرود نزدیک مرد کشته رود بچکا رکنند و در روز و شب
چون اوستا می باید خواندن **دیگر آنکه** مرد و زن بر سر نه است که چون چهار ده سال و سه ماه که بگذرد بر شستو
می باید کردن البته اگر بهین در چهار ده سال و سه ماه که بر شستو کند دست بهر یک کلاه باید و ناپاک باشد او را
بچو شک نان و آب دهند **دیگر آنکه** چون در نه شستو نان و آو خورده باشد دین پاک کردن البته پاک کردن
واج بگفتن جامه پوشید اگر بعد از آن مانی و آب دهند یا چیزی بر آید بر شستو درست باشد **دیگر آنکه**
چون مرد در نه شستو باشد او را شیطان بازی می دهد اگر سه شب نگذشته باشد بر شستو شکسته باشد
اگر گذشته سه شود پاک باشد بول پدید آید بر شستو درست باشد **دیگر آنکه** چون نه شستو تمام ندارد و
کلاه آب بر سر کند پاک باشد دیگر بار خود را به نسا یا به نسا و منی زن دیگر شست بر شستو می باید کردن
با خورشن در و نه آن بخورد یا اندامی با آتش بسوزد خونی بر آید زمین باشد و بر شستو می باید کردن اگر اندامی
آتش با آتش بسوزد یا داغ کند زمین در مرکزانی باشد و هرگز پاک نباشد و در و نه خونی باشد دیگر اگر
خونی از دین برود بر شستو می باید کردن **دیگر** اگر کسی بچوشت کند یا دندان بکند گیاره نرود
کلاه کار باشد بر شستو می باید کردن اگر دندان بهین برود کلاه تا سه شود بکشد و پس بر شستو می باید کردن
اگر برود باشد که بر شستو کند اگر دیگر اندامی یا اندامی بهین زنده بر شستو می باید کردن اگر خورشنی

از روایت کاه بیره
دیگر آنکه بر ششوم گرفته می باید که دان پاک کند اگر آن چیزی بدر آید بر ششوم شکسته شود اگر آن
یا در آن خون بدر آید اگر شکسته بر ششوم ثابت درست باشد اگر آن پیش از سه شب دشمن شود بر ششوم
نا کرده باشد زنی بچه حوره در شکم شده تا ده روز آب سرنگند بر ششوم باطل باشد مردی که شیطان باری
دیده تا سه روز بر ششوم شکسته باشد بعد از سه روز بر ششوم درست باشد و اما با دیاب هر سرورتن بکند
از روایت بر زود دستور **پانچ** کسی که در ششوم بوشکس شود یعنی در خواب شیطان او را بازی دهد اگر روز
آب یک دوم باشد خولش را با دیاب و آب بشوید از آن چیزی بخورد و در آب نماند خولش را با دیاب
بشوی می باید که اول از سرش بکشد و در آنجا نماند تا کشید بعد از آن خولش را بشوید آنکه منشی و انشای هو
و بر لبه و پیش چنانکه در پوستای بخت در وی تمام بخواند خواه پاک و خواه نشسته برفت که خولش را بشوید
اوستای دست و روی شستن می باید خواند
از روایت **پانچ** اگر کسی را علتی باشد
که در لبول ششوم سفید افتد آن سفید مانده دفع باشد و اگر ششوم در میان ششوم افتد و اگر آن کسی را که
این علت است اگر آن شخص برای تن پاک کردن بر ششوم بکشد و در آنجا نماند و در ششوم نشیند و او بماند تن او
پاک شود اما هر بدی نکند **دیگر آنکه** بر ششوم بر هم کس زلفه است که غیر بر ششوم تن پاک نشود باید که البته البته
خود که در تن پاک شود و اگر بر ششوم کس را فماید که از ششوم من بر ششوم بکشد و نه شود گذار معلوم نیست
این بخش بند و ستانست که خود بر ششوم گرفتن نتواند ناچار که کسی از بهر او بر ششوم بکشد و نه باشد اما می بر ششوم
اگر کسی بگوید که از ششوم بماند
از روایت بهمن بوجیه از کتاب **پانچ** اول آنکه

بر ششوم می باید کرد **دیگر** اگر کسی را بادکنده در زیر بر رود در سرطام هم بر ششوم باطل میکنند چنین نیست می باید
اگر کسی را بادکنده در زیر بر رود او طعام باقی مانده بخورد و هر چه در دهن دارد بیرون کند و فرد فرد که او را بر ششوم
درست است **دیگر** اگر کسی در ششوم مانده و بعد از سه شب جامه پوشیده اگر بعد از آن مان یا چیزی از دهن بدر
آید بر ششوم درست است
از روایت **پانچ** اگر کسی در ششوم مانده و بعد از سه شب جامه پوشیده باشد درست است **دیگر**
نکته شده باشد و چیزی از خورده بدر آید بر ششوم درست باشد و اگر جامه پوشیده باشد درست است **دیگر**
اگر کسی در ششوم مانده و او را سه شب نشسته باشد و قطره و بول بر تن رسد آن قطره خاک پاک کند پس
به شستو نشوید بر ششوم ثابت باشد و درست باشد **پانچ** با سگس چکره شدن بر ششوم واجب نشود و یک
که در آن دیگر حجام سیوم نمی
از روایت دستور **پانچ** اگر کسی بر ششوم درست و در دوتا
از وی شکی نشود و می باید بر ششوم ثابت است اگر خواند هر سال یکبار نیز بر ششوم کند شایه
از روایت کاه بیره **پانچ** اگر کسی که او را دیاب نباشد هر سال بر ششوم کردن و فیه وان باشد یا نه و آنکه
بر ششوم کند شایه که پس از سال نه شود بر دانه **پانچ** اگر بر ششوم یکبار زلفه و آنست که کند اگر کسی شش سال
کند بهتر باشد و اگر از شش سال بگذارد از پاترده سال بگذرد چنان شایه باشد و اگر بر سال بر ششوم کند
ویرا که میرود و اگر کند کنایه نباشد و هر چه پاک بر ششوم کند نه شود و آنی تمام کند شایه و بر ششوم که بر ششوم کند
لکه خولش نه شود می باید هر روز نه شود چنانکه گفته است در آن روز که بر ششوم کند چون شش شود چهارم
روز که هم به آن کاه رسد که بر ششوم کرده باشد ساعتی دیگر بگذارد و نه شود باشد بر دود و دیگر هم چنین
تا شش بخشد باید که سه بار نه شود برده باشد و حساب چنان کند که از بر ششوم جای بیرون دید چون
چهارم روز که به آن زمان رسد و ساعتی دیگر بگذرد پس به نه شود مشغول نشود و با دیاب بر سرش نراند
و به او که و پس آب بر سرش نراند و باید که هر چه زمان بگذرد است که از آن کار برداشته شد و چون
دیگر بار چهارم روز رسد هم به آن زمان از نه شود باز بر دانه بود و ساعتی دیگر پس نه شود به بیرون
دو دیگر بار و سه دیگر بار چنان باشد که یکبار زلفه افتد و شش نه شود شایه بر دپس که چنین است آن بهتر
باشد که شش بار چهارم بخشد و پنجم روز نه شود بر د و دیگر بار شش بخشد و چهارم روز بر شش

بر ششوم

از روایت کاه بیره
دیگر آنکه بر ششوم گرفته می باید که دان پاک کند اگر آن چیزی بدر آید بر ششوم شکسته شود اگر آن
یا در آن خون بدر آید اگر شکسته بر ششوم ثابت درست باشد اگر آن پیش از سه شب دشمن شود بر ششوم
نا کرده باشد زنی بچه حوره در شکم شده تا ده روز آب سرنگند بر ششوم باطل باشد مردی که شیطان باری
دیده تا سه روز بر ششوم شکسته باشد بعد از سه روز بر ششوم درست باشد و اما با دیاب هر سرورتن بکند
از روایت بر زود دستور **پانچ** کسی که در ششوم بوشکس شود یعنی در خواب شیطان او را بازی دهد اگر روز
آب یک دوم باشد خولش را با دیاب و آب بشوید از آن چیزی بخورد و در آب نماند خولش را با دیاب
بشوی می باید که اول از سرش بکشد و در آنجا نماند تا کشید بعد از آن خولش را بشوید آنکه منشی و انشای هو
و بر لبه و پیش چنانکه در پوستای بخت در وی تمام بخواند خواه پاک و خواه نشسته برفت که خولش را بشوید
اوستای دست و روی شستن می باید خواند
از روایت **پانچ** اگر کسی را علتی باشد
که در لبول ششوم سفید افتد آن سفید مانده دفع باشد و اگر ششوم در میان ششوم افتد و اگر آن کسی را که
این علت است اگر آن شخص برای تن پاک کردن بر ششوم بکشد و در آنجا نماند و در ششوم نشیند و او بماند تن او
پاک شود اما هر بدی نکند **دیگر آنکه** بر ششوم بر هم کس زلفه است که غیر بر ششوم تن پاک نشود باید که البته البته
خود که در تن پاک شود و اگر بر ششوم کس را فماید که از ششوم من بر ششوم بکشد و نه شود گذار معلوم نیست
این بخش بند و ستانست که خود بر ششوم گرفتن نتواند ناچار که کسی از بهر او بر ششوم بکشد و نه باشد اما می بر ششوم
اگر کسی بگوید که از ششوم بماند
از روایت بهمن بوجیه از کتاب **پانچ** اول آنکه

بر ششوم می باید کرد **دیگر** اگر کسی را بادکنده در زیر بر رود در سرطام هم بر ششوم باطل میکنند چنین نیست می باید
اگر کسی را بادکنده در زیر بر رود او طعام باقی مانده بخورد و هر چه در دهن دارد بیرون کند و فرد فرد که او را بر ششوم
درست است **دیگر** اگر کسی در ششوم مانده و بعد از سه شب جامه پوشیده اگر بعد از آن مان یا چیزی از دهن بدر
آید بر ششوم درست است
از روایت **پانچ** اگر کسی در ششوم مانده و بعد از سه شب جامه پوشیده باشد درست است **دیگر**
نکته شده باشد و چیزی از خورده بدر آید بر ششوم درست باشد و اگر جامه پوشیده باشد درست است **دیگر**
اگر کسی در ششوم مانده و او را سه شب نشسته باشد و قطره و بول بر تن رسد آن قطره خاک پاک کند پس
به شستو نشوید بر ششوم ثابت باشد و درست باشد **پانچ** با سگس چکره شدن بر ششوم واجب نشود و یک
که در آن دیگر حجام سیوم نمی
از روایت دستور **پانچ** اگر کسی بر ششوم درست و در دوتا
از وی شکی نشود و می باید بر ششوم ثابت است اگر خواند هر سال یکبار نیز بر ششوم کند شایه
از روایت کاه بیره **پانچ** اگر کسی که او را دیاب نباشد هر سال بر ششوم کردن و فیه وان باشد یا نه و آنکه
بر ششوم کند شایه که پس از سال نه شود بر دانه **پانچ** اگر بر ششوم یکبار زلفه و آنست که کند اگر کسی شش سال
کند بهتر باشد و اگر از شش سال بگذارد از پاترده سال بگذرد چنان شایه باشد و اگر بر سال بر ششوم کند
ویرا که میرود و اگر کند کنایه نباشد و هر چه پاک بر ششوم کند نه شود و آنی تمام کند شایه و بر ششوم که بر ششوم کند
لکه خولش نه شود می باید هر روز نه شود چنانکه گفته است در آن روز که بر ششوم کند چون شش شود چهارم
روز که هم به آن کاه رسد که بر ششوم کرده باشد ساعتی دیگر بگذارد و نه شود باشد بر دود و دیگر هم چنین
تا شش بخشد باید که سه بار نه شود برده باشد و حساب چنان کند که از بر ششوم جای بیرون دید چون
چهارم روز که به آن زمان رسد و ساعتی دیگر بگذرد پس به نه شود مشغول نشود و با دیاب بر سرش نراند
و به او که و پس آب بر سرش نراند و باید که هر چه زمان بگذرد است که از آن کار برداشته شد و چون
دیگر بار چهارم روز رسد هم به آن زمان از نه شود باز بر دانه بود و ساعتی دیگر پس نه شود به بیرون
دو دیگر بار و سه دیگر بار چنان باشد که یکبار زلفه افتد و شش نه شود شایه بر دپس که چنین است آن بهتر
باشد که شش بار چهارم بخشد و پنجم روز نه شود بر د و دیگر بار شش بخشد و چهارم روز بر شش

بر چرخ کو بخت بنده یقین بیدار آن جز در آرزوین
 و تیر از باکی و از درون شود دور نری از درون
 روانش در آنجا کند جهان که یک در آنجا که در تابان
 نه امنست آن نیرودان نوازند آنجا ستان بخاک
 گشت اندر بخار و آن بید نرودی از آنجا که بگذرید
 نادر و پشامانی آگاه سود گرفت آنچیز رفت از جو ایلیه
 برادران کار خود بشوید باب نیاکت باشد خراب او باب
 کوران و نیزک دین بر شود روانش ز دین پاک بر شود
 هر کس بر شوم خود را کرد بر چه نهد دست ای بگرد
 به دل و نو که ز پاد و فر عذاب و عقوبت بود و هر
 که بر اهل و دوزخ از آن نه لهر رسانش نماند چنین آشکار
 شود برین او هر که بری فته جان ریخت و گرفتار و به
 بناید رفتن پس اینکار شست چو آنکس که کار بر شوم گشت
 چو ناکرده اینکار پاد و فر گناه و عذابت این بهره است
 و اینست اینکار در راه دین بکوش ممکن دلو با خود و دین
 مکن هیچ اینکار شست ای بید

نه لیا تو نامه و نام و لوی همان قادر پاک بکنا لوی
 بران جز کان پاک از تو بود هم از نور تو جمله روشن شود
 بر آنکس که بر دین بودی کان بداند چه آشکار و نهان
 کوه چو دست تو و به بهای شود اگر از دین و کشت خدا

رفته کطاعت کند بر زبان نکرده کنای بر روی جهان
 بودی نیک دینی کان با خدا زنده کاره بر باد بخت
 بکن خود دل و نو که در راه که بانی جهان هر چه خست خدا
 آگاهانه باشد بر روی جهان بران کار یکی که کار خست جهان
 بر پیش نهاده روز شمار بوی شادمان بخت بر روزگار
 کسی که نکرده خود در جهان چو توحید کردی بر خود و جهان
 گناهی بود پیش از این کاره بپایند روان تو در جای تار
 چندی در دست و پای و بکران سپارد تو اینها نکسر
 جز این که نیست ای نادر ز کشته بودی که در روزگار
 شست و دین و دوزخ و دوزخ بجز در دوزخ و دوزخ اگر کاره آن
 بکشت و دین و دوزخ و دوزخ بکشد از دوزخ و دوزخ و دوزخ
 کسی از این دین و دوزخ نه بخت و نه آنکس که خست آن
 و با هر یک از این دین بجهنم ستانند از آن دوزخ
 نرستی بر پیش از این کاره که بانی بجهنم از آن تو قرار
 غدی که بخت بر آن دین تو فرزند بر دانی زای روزگار
 بجای ز یاد دین افکونی بر او نگو بهره بانی بسی
 بر کنش که بر دین از دوزخ شدی بجهنم بکلی بر زبان
 بر دین و دوزخ و دوزخ بکافی بدل داری این را زگار
 لوی نه دوزخ و دوزخ و دوزخ نه نه دوزخ و دوزخ و دوزخ
 لوی نه دوزخ و دوزخ و دوزخ ستانی از دوزخ و دوزخ و دوزخ
 بر کنش که بر دین از دوزخ ز کشته بر دین و دوزخ و دوزخ

کز ارمی نمودم بود آن دروغ بود که دال جهان بی سرخ
 بود دشمن دین آن ناپسند زلفش این گفته بهر فتنه
 زبند مراد و شکر بهر زخم روانش بدینا شود پروا
 هر آنکس که نو زد کرده بدین زلفش این گفته از هیچ جوان
 بهر روز کن راه در رسم زین بهر شب بخان هم تو خود کن
 هم امشاسیند آن و نه دال جهان بیا در آن و نه در شب بخان
 مشغول غافل ای هر بدین باد زلفش اسفند آن بیای مراد
 شب در روز فرمان ایشان بهر نباشد روان نه اندر سفر
 تو مشن جهان قول و جهان تو پیش بر دای نیکو بیاور تو پیش
 بهر دو جهان هم نباشی تو شد بکنی و میوه نبینی مراد
 تو فرمان کشد و جابت بهر مشغول بر زبان بشنودان خو
 هر آنکس که فرمان بهر دشمن در نزدیک نیرودان نیاید نظر
 نیایش نه هر روز مرده بخان بخور شب و با مهر نیر جهان
 همان مهر و خورشید پس با تو یار شفاعت کند پیش پروردگار
 درون کن بر سالش از آن بیزشش به آفرینگان بخان
 روان بهر مادت یاد دار هم از خویش و ملکات کان بودار
 بهر روز فرمان باشد گناه بهر زنده و ستا بکشتن آن گناه
 ضرورت اگر باشد ای مصلحت تو بشنود زلفش بهر پروردگار
 چو سبک بکشتن آن ابدان زلفش رفیق تو بشنود چنان
 چو از زلفش بکشتن نشی در روانت در اینجا بود در ستر
 بر این خدایه کشتن آن کار کن زلفش از نیرودان تو بشنود سخن

کن

چنان نام نیرودان تو خود از زمان آور باد مهر سفید آن زمان
 چنان که اندر آن یک خواهد هر آنکس که اصلت داند در
 که از من تری زلفش این گفته ای بوزیر میا و به مجلس جهان نامراد
 جوانان دوری زلفش این گفته ای بوزیر میا و به مجلس جهان نامراد
 خود هر که دارد تو از ران تو ده کام تو آن زمان عین ان
 بگری کسی از پیش و از دین بدو رخ بود خود مراد ران
 که روی در دلو و هر که زمین و هر که نماند بود بچنان
 چنان که روی تر از رخ دارد بگو بعد تا بیای مراد
 شب در روز از آن خدای پرستش در آن پرورد بخان
 نه خود را نگه دار روز بخان بهر خط نام خدا را بخان
 زنده ز من او بکشتن تو دال که از زلفش با خود بخان
 به از روز و از روز هم ماه تیر به این را ز من بشنود و یاد گیر
 به ادم کتابی من از راه دین زلفش به پیشروم چنین
 زلفش اسفند حکایت بس کشته ام بکران که من اعظم کارده ام بچنان
 بهمن به ادم من این نام بخان که در بند کرد و این را به پیش
 در این را نشنود بس اسفند که زنده خسرو به آن میادار
 مراد و منتر بکران زین بهم بکجه بهر به داد و دین
 الو شیری و آن کرد این اعظم اگر نام کاتب بخان ای دال
 که خلقان بخوانند بایند نرم

بود شادمانش بخیر روان
 نه نشد خست و حکم خدا
 تو دورش کن و بس نشود تیر شاد
 بخوان و بسین روی آن بخرد
 بکن جبهه و مرکز تو رویش میمان
 زلفش کسان او بود خود بهتر
 تو می تری از وی بی زبان
 به عالم نامه کسی هیچ حق
 بهر دو جهان ز دانشی ستار
 که مهر و سفیدش بکشتن این
 به پیش زلفش اسفند
 زنده آمدی این سخن یادگار
 تو گوشت بکشتن من خود بخند
 که تا فرود یام ز داد و آفرین
 بخواند آخرش از خدای
 سسی و ششش در نیر بهر شمار
 الو شیری و آن بخوان فرمان

تا بر سر بر شوم کردن نصیب
از روایت کاهن شاپور **پرسش** یک سنایش
کردن و کشت کردن بسپش زنده به است آمد بسپش درون کشتن دست باب شستن اگر مرده است
دست بکینه کا و او پد شستن به پنجیک کردن و باب شستن و شستن کردن

از روایت کاهن بهره **پرسش** اینکه مردی و لاج کیر و یاد درون نیز دگستی خوب و بر این کستی درست و بر
چون **پاسخ** کسی که بر شستن کند کستی او باید که در فرود نگذاشته باشند و بر این کستی یعنی نیک درست
باید چنانکه شک در شستن نباشد و کستی که درون نیز دگستی دو در نیم فروخته باشند هم بکار آید و نیک
درست باید و اگر از سر در اندکی اگر یک سو که همانند زیر کستی پاره درجه باشند که باز دوخته باشند هم بکار آید و باز
کیری که کستی و نیک خوب دارد نشاید که تنها آن کسی باشد

از روایت کاهن کاهان **پرسش** اگر مردی باز کیر و یاد درونی نیز دگستی خوب و بر این درست و بر
چون **پاسخ** اینکه کسی که بر شستن کند کستی او باید که در فرود نگذاشته باشند و بر این کستی یعنی نیک درست باید
چنانکه هیچ شک در شستن نباشد و کستی که درون نیز دگستی دو در نیم فروخته باشند هم بکار آید و نیک درست
باید و اگر سر در اندکی اگر یک سو که همانند زیر کستی پاره درجه باشند که باز دوخته باشند هم بکار آید و نیک
درست دارد نشاید که تنها آن کسی باشد و اگر کسی دیگر با نیمی شسته باشد که کستی و نیک
درست دارد نشاید که او بر این با نیمی شسته باشد

از روایت کاهن بهره **پرسش** نساز زنده کان که اندر سه کام برسم بر نه و دیگر لجه یا با و دایب کند یا نه **پاسخ**
انکه نساز زنده کان که دانی که بر کشیده باشد و در سه کام برسم و دیگر یا دایب یا نه چه بود و دایب کند و پوستی
و یا پوستی که جای بریده شود و یا ریش شود و چنانکه خون بر آید اگر آن پوست پاکوشت از اندام جدا کند
و سه کام برسم و یا دایب از اندام جدا کند و یا دایب کند و اگر خون باشد که پوشیده باشد سه کام برسم
بر دایب یا نیکند و اگر پوستی باشد که خون بر نیامده باشد و سه کام برسم و بر دایب و او با نیمی کشیده و پوستی
باشد که خون بر آید و پوست از اندام جدا شده باشد و پوشیده باشد و سه کام برسم و بر دایب و او با نیمی کشیده

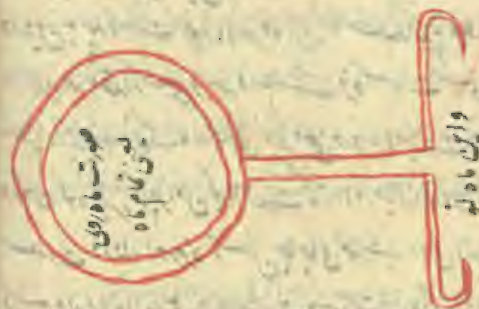
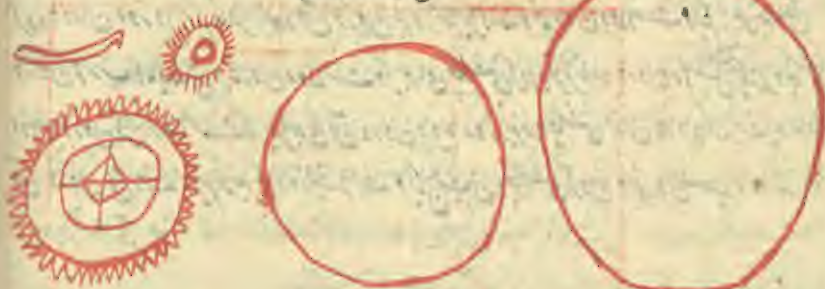
از روایت کاهن بهره **پرسش** یک سنایش که اگر درون کهنار و یا درون از دافود را روز خورشید را کس راست
کرده و در آن روز و لاج کیر حاضر نمود آن درون بر روز میز انداخته و درون روایت و لکین مرتبه آن
درون نه رسد اما شستن و خوردن روایت و کیر برای چاشنی کردن دیگر تازه درون را کس نکند و چاشنی
از آن درون کنند و آن است که بهر بی آن درون دوم روز نیز و چاشنی از آن درون کنند یا نه
آن درون نمی رسد از این که دیگر روز شسته شد و لکین شستن و چاشنی کردن و خوردن شسته نماند

از روایت کاهن کاهان **پرسش** اگر در است کردن درون چند دم باید **پاسخ** اگر در ساختن درون
در دین چه است جو را سرده آن به شسته اند و در دین جانان درون سه و یک همت آن
درون سه مقدار کسی و سه درم سنگ فزه است کسی و یک درون آن که درون نه درم سنگ است
میکنم در میان نیک کار است نمی بینم معنی درون است در دین از اندازه کیهان همانا که ره
درون کوه البرز که بر این کیهان است که در میان درون اندازه و چکات و لیتی در میان کیهان فزه
است و از اندازه و عرض است و اینها جای خورشید روی اندازه و خورشید ماه روی اندازه و ماه سه
اسم و بهر اندازه و چکات و بهر شست و آب و او و رومیوه اندازه و چکات و روزه

1. *Curculio*

محمد رفیع الدینی

52126



از روایت کاوس کا مدین بر سرش انیکه خانم و در پیر چون کند یا بخ انیکه کند

آنکه چهار دوازده کردن درسی در سوی آفتاب آمدن یعنی که مشرق درسی در سوی مغرب یعنی که جنوب درسی
در سوی آفتاب و در مشرق یعنی که مغرب درسی در سوی شمال یعنی که اواخر نیمه در دین چنین بدست که
و شش آنکه که نصدت و هر ارم و در میاید که روی به مغرب در دشت باشد و پشت با اواخر نیمه و در مشرق باشد
و دستبند آن در هر ارم و در دیک آنکه خانه هر چند که بخواهد ساختن رواست که بهتر باشد که

19

سورۃ النہر

۱۰، انجمن
۱۱، انجمن



این جای تخت و آلاء الهی اردبیلگاه است

اینجای فلسفه زود رو بروی
 ایسی یعنی روی به نمر و ز کردن

مہوی پانچمتر

از طوطا دروغ بپنداره و دلای دیگر در باب اول یک کلاه در شیر در جانی که بالا خوانده است و نیز کلاه کبریا آورده است است شمس پادشاه و ادب کلاه کبری را یکی شمس پادشاه

صوفی پرستش

از دوات و دواتی جان
 از دوات و دواتی جان
 از دوات و دواتی جان

هر کس از این روشها در میان
 نوشته چنین دیم اگر دین
 و اگر داری درون یکبار
 سه گانه درون سه دم کرد
 آنچه از جنت فروشن بخت فرمودند به آنکه که فروشن خاصیتی دارد بار و نهار چو می آید و چون روزگار و دریا
 بود میباید که فروشن بخت نیز به راحت تمام می باید مانند کسی که بر نای است و نیکی دوست دارد و اگر کاری
 چند دور از آن خوشی تمام باشد میباید که هر چه بدست توانند آوردن از همه جیبی بر فروشن بخت کنند و خایه
 و مایه و نیز و شیرینیا و میوه و افلا و تره جال روان در کتی آن چیزه دیده باشد که در آرزو و آن بود و چون
 از آن چیزه درون بر درون نهند ایشانرا آرد و کم کشوند و خرمتر باشند و در دین چنین گوید که فروشنی که فروشن
 بخت ششصد و چهل تنافری کرد بود که هر تنافری هزار دو دینست در شک باشد در فروشن فروشنی را
 چند آن کرد است که لیستی **و ندید ادبش** سبب گناه و جانش چگونه باشد به آید که در میان تادریهان باشند
 بی گناه نتوانند بودن و دل شش پاک نتوانند داشتن پس میباید که هر وقتی و ندید ادبی از میان بخت تا آن گاهی
 که از دست در میان بیاید باشد و یا در امتنا سفیدی جسته باشد در آب و آتش و دین و دستان و در دفع و هر چه
 این معنی باشد آن که در تلافی گناه باشند و بدین در گوید که هر گاه که ندید ادبی از جنت و ناه و جانش افزایند
 جلوه گاه که جسته باشد از روان آنکس برود و بخان پاک کند که مادی خیم که بهشتی بر آید و از خاک و گرد پاک کند
 و جزائی شصت هزار تنافری کرد باشد **آید بر سینه از بهر شش** که چه چیز است و جزا بر شش میباید
 فرمودن و چه سه و بود به اندک سبب بر شش کردن آنست که بخت که ما آواز خوش از جایی می شنویم
 و به آن آواز خرمی در دل ما میسوزد و نشاط بیشتر باشد و قوت و زور بیشتر شود همچنان امتنا سفیدان
 چو آواز او شناسانند این نواز نشاط و طرب بیشتر شود و بیاری مردم این عالم بهتر تواند رسیدن و آنکس
 که دوستی خاند و بر شش کند و آنکس فرماید از هر آفات و بلاه نگاه دارند و ندید اندک است و سنگین بدین
 شخص و او را چنان نگاه دارند که بخت بسیار مردم نگاه دارند تا بهیچ نه و نرسد و بر شش کردن یکینه شش

از فرد و امتنا سفیدان

از فرد و امتنا سفیدان است و نیمه را فرین بر خویش و خان و مان خویش و آنکه بعد میان و بسته گشتن و نیکنان
 یکی میکند و آب و آتش و زمین و رستنیها و کوسه سفیدان بهم جزا آفرین و ستایش میکند تا کل عالم بر شش و او نیز
 بود و اگر شش بر شش کردن و سود آن نویسم قصه دراز شود پس برین سبب میباید که مردم بر شش کنند و ندید اندک
 یکی از بهما و رنجها و آفتها و بلاه این تر باشند و به آن کتی امتنا سفیدان و میخوان آب و آتش و زمین و دیگر جزا آفرین
 از دست اهرمن و دیوان نگاه دارند و شنای عتقا که آفران باشند و در زشت افروخته روان با و گفته است که شش عتقا
 شما در یک است و بر شش نیردان و امتنا سفیدان که فرموده باشند و روان برین و جزا از دفع و در ششاید کردن
 و بیشتر نزدیک کردن و بر شش کردن که ندید لیست سی هزار فرم بر شش با ری آفران رسد و شفا عتقا و یکبار
 روان شش باشند **و اگر آنکه آب تاخن** که بواج کنند تنافری کرد بود **و ندید ادبش** که لیستی که ندید ادبی مدتها میگذرد بود
 و سید ری هزار تنافری کرد بود و در آرزو به پاسی مدتها میگذرد بود و در شش و ندید ادبی میباید که هر گاه که
 در آرزو به پاسی ایام چند کرد بود که هر کسی که ندید ادبی تا آن گاه که کرده باشد باز کم بود و ندید ادبی سخت عظیم که بهشتی
 بر آید از خاک و گرد پاک کند کرد و در آرزو به پاسی ایام گناهان از آن برود و بخت پاک کند و درونی که فرماید
 بخت تنافری کرد بود و سه گانه سه تنافری و فروشن شصت تنافری و هر بار که فرود آفرینان کند و گویند اهرمن
 جسته با هر دیوان چو شش کردن خاصه که بزرگ جنت روان می به بر شش کند **و اگر** اول گاه بنام میوه یوزم که بسازند
 از شش گاه که چند آن کرد باشد که هزار میش با پی با شوی و در سبب وی روان خویش با شوان و دوان و
 از انبان داده باشند میوه یوزم گاه چو هزار گاه و کوسه پتیسیم گاه هزار اسب باز گاه را بازم گاه چون
 هزار شش با پی میوه یوزم گاه از هر جیبی که گفتم هزار عدد و عسرتصدیم گاه چند آن کرد باشد که هفت شش از آن
 یکی و هر چه در دینست از روان خویش با شوان و دوان و از انبان و نیکنان داده باشد و این کرد نگاه باشند
 که بر شش گاه بخت ساخته باشد و اگر از بخت یکی گناهار گفته باشد که فرم بیشتر از هزار میش باشد

از دوات برین بوجیه می نویسم **این ابیات دستور است و فرموده است**

یکی خرید بشتن و تریس ستودان یعنی سده دهنده او سر و شش در شب بشتن و زنده روان و اینها است و هر کس
 دسترس باشد هر سال یک زنده روان واجبست **و دیگر باب** نوزده وی واجب است که سه پیر به نام
 کنند یعنی هر یک روز اول باین پیر به یکی خرید بشتن بشتن کند و آن شخص که نوزده وی شود که نامبر کرده اند
 یکشنبه نوزده باشد که چهارده و هجده نوزده بانی را کسبی در سن دارد باشد نرسن ماه روزه و بشتن نوزده باشد
 و روز دوم بشتن سر و شش کند و روز سوم بشتن سیر و زده کند و درون و میره و آفرینگان هر روز بشتن
 نگاه خود عمل نماید و اگر کسی خرید بشتن نامبر این پیر به چهارتن یکی ویر است شود باز یکی خرید را نامبر نمانده کرده
 انچه پیر بخود از روایت شهاب و بروی **و دیگر** دستور اگر سه بار بپوشم بای کرد پس بار چهارم کار
 نوزده وی کند که در روایت از روایت دستور هر **باب** نوزده وی کردن آن پیر به زاده که نوزده وی شود
 او را بپوشم نماید و روز هشتم و نهم و پیر به که زود و راسبی نوزده و خوانده بود و نامبر کنند و هر شخصه من
 که بشتن خوانند روایت پس که پیر به زاده نه شود تمام کند او را پیر به ششگاه آورده چنانکه در یکی خرید نوزده
 شده روز اول بشتن نوزده و درون نوزده و آفرینگان نوزده وی چنانکه بپوشته شده خوانند و روز دوم بشتن
 سر و شش و درون سر و شش و آفرینگان سر و شش خوانند و روز سوم بشتن سیر و زده و درون سیر و زده و
 آفرینگان در همان خوانند و روز چهارم که دستور خوانده بخشنه من نوزده نامبر خوانند و درون نوزده نامبر نمانده
 از مکتوب دستور نوزده و باین **پیر شش و دیگر** شخصی میخواهد تا پیر به شود و در میان چهار روز او را
 و رقع پیش آید مثل آنکه شیطان بازی شد یا چیزی بوقت خوردن در میان دهنه آن کشت و از آن معکوم
 و باز در او که بعد از آن معلوم شد اما هیچکس خبر نکرد و خود دانست که نالوده و از کار خود گرفت شخصی که
 بنام او پیر به شده است او را ثواب میرسد یا نه **باب** نوزده وی که نشاید
 از روایت دستور بروی **باب** پیر به زاده که نوزده و شده باشد باز در اول او شکلی باشد که در محل فلان پادشاهی
 نوزده بانه از سر نو گیتی خرید بنزد معنی گیتی خرید و نوزده وی یکی است هر چند گیتی خرید بیشتر بنزد پیر به **و دیگر** پیر به زاده
 که بشتن دستور و آموخته باشد و دیگر و عاقل بود او را پیش از پانزده سال نوزده و نوزده **از روایت شهاب**
 بروی **و دیگر** دستور اگر سه بار بپوشم بای کرد پس بار چهارم کار نوزده وی کند که در روایت از روایت دستور هر

باب

و دیگر آن پیر بهی که ناچار به نهم رفته باشد دوبار بپوشم باید کرد و یکی خرید باید بشتن دیگر کار پیر بهی نوزده کرد **و دیگر**
باب پیر بهان را با نوزده سال میباشد که بپوشش بخش کند و در فراخور پیر به بپوشش بردارند و بنزد پیر به
 از روایت شهاب و بروی **و دیگر** اگر کسی چه دیو داد بپوشته باشد اولی روز آخر کری میگوید کسی را بپوشم و هر روز بپوشته و نشاید
 از روایت کا عین شهاب و بروی **پیر شش و دیگر** مردی که با نوزده سال شود که گیتی خرید و نوزده وی کرد و باین مکان نماند و آب آویز
 دادن از کتاب حمد در بهشت گیتی خرید بشتن در دین جهان به است که اگر بکشد چندان کار کرد بکند که آنرا فکاس
 بود و نوزده وی کرده باشد بهشت رسد و لیکن اگر عثمان نرسد و چون خویش نوزده وی شود که نوزده وی گیتی خرید
 میباشد و مودن چه در دین جهان کوهی که آنرا نوزده گیتی خرید آنکس می نرسد به بار دران یک روز روان آنکس میشود کالان بلکه در
 بهشت در آن مکان بر دو روز و نگوئی و در امتش نماید و جایگاه و مسکن او در آن مکان پیدا کند و نوزده و امید میدهد بپوشش
 اگر جایگاه آن نوزده است باز گیتی آورده و معنی گیتی خرید آنست که درین گیتی آن گیتی بخرد و باشد و لیکن نوزده وی کرده
 باشد یا گیتی خرید نوزده باشد اگر چه بسیار کرده باشد چون بهشت رسد جایگاه خویش نماند و عاقل ماند و متحیر
 بود مانده و کسی که درین گیتی در شهری غریب شود اگر چه شهری خوش بود چون شهر او باشد و جای نماند
 اگر چه مقام کند و او را ناخوش باشد پس میباشد که مردم در جهان طلب کنند تا چون از جهان بشوند جای خویش دانند
 و غریب نباشند و راست باز جای خویش نشوند و درین کوهی که چون روان آنکس که نوزده وی کرده یا گیتی خرید
 بپوشته باشد چون از جهان بشود و پیر به شود و پیر به را نماند در دکان از روزگار و بپوشش استخوان تا درین
 روزگار به جز از پیش باز آید و آن روان را بپوشش پذیرند و او را برگرد و خویش پیر به کند و روان او را بپوشش
 نماید و بپوشش بپوشش رسد و نوزده وی کند و او را بپوشش نماید و نوزده وی کند و او را بپوشش نماید
 که بپوشش جان کند و آن سه روز که در گیتی بود و رنج شمار کردن بپوشش و پیر به از دل پیر به و امیدهای
 آن پس او را میگویند تا آنرا در آن سبب خوشدل میباشد و نیز که گیتی خرید بپوشش چندان سال کار او را
 نماند کافی باشد هر سال هم چند آن کرده باشد اول کرده باشد زیادت میشود و شب چهارم که کرد و کلاه سجده
 بر حساب گیرند و از کلاه بپوشند و گیتی خرید بپوشش یا فرمودن این نفع و سود است که چون از جهان پیر به شود
 پیر به در دین که اگر چه بسیار گیتی پیر بهی کرده باشد میشود کالان مانده و دیواری شود و نیز که چندان گیتی و در جهان

در خانه بای حواری خانه نه کسی تادان خانه فرزند که بر کسایدی از دلش بران شود که باشد اندوه و غمی
 هر کسی که گشت نوزودی نه بکنده در جهان باغ فانی پیش کنی خرد بر روانی کنی که نوزود کرد که از بهر خویشتن
 با کوفتنی رسد در جانش نه بد وطن خلد قدس و جنت الی و استیلا خا میگرداندش در اینجا بگشتن نه بد مقام
 بچو آن مرد و بیبشیران دنیا بود بیچک خود که با او مرد می هم گشت صد هزاران در هزاران خانه از زکار
 بیشتر بکنده در قدرت پر در کار لیکن آن چار از خانه نه بد راه ناکه نبود در جنت پر و اندوهان با دله
 و لاله خوریده و جهان بکانه در جنت خانه نه غم از کور و از جنت ترس و بی خودی لیکن ندارد خانه و
 میباید از غصه برسد چون کی دله ای نی بد بر کس بیخانی مراد از سرای پس که از غمی مردم هزاران دای ای
 فی و جانش از مردی شیرین زبانی کسی که باشد خانه را با خلی ای دای بسی بر سر کوی نشیند فی وطن از کور خویش
 خیر و دیده بزرگ و بزرگوار و لیکن بکنده صد که او مرد از جوی نفس چون بند قوت روی و دلی از بیخس
 بردش زان قصه غم میرسد بر خط صد نکل غش سودی باشد ناکه شوکت پس بی باید که مردم گشت نوزودی کند
 یا غریب که گیتی خرد بازودی نرند ناکه این سر و خیات را و دین باید نرند و کور در جنت جاودان ما و ابود
 و جهان از بیکار کرد و بیکار گشت جایگاه خوش غمی باید روان در کور است پس باید که روان از بهر روان خویشتن
 گشت نوزودی کرد و جنت مراد ای خود منداستوی و جنت یک دین بی گمان بخش و مران گفتار و کور از لیکن
 ناکه از خودی گویم از برای مصلحت سود و قصه دی ندارم غمزد و کور است چون با جلاص دست و بخش گویم سخن
 چون نوافی گشت نوزودی بدست خویش عالم کوشی و غمی کنی بگشتن پس نیست کیتی خرد را و در دنیا بیک کسی
 چه گشت از بهر توشتی چنین ای یک نام در کوفتن ساختی از بهر خود و غمنا عاقبت روزی کنی کیتی سودی بال مراد
 با مقام خود بدست میتوان نیک رای خانه خوب و منفش بر سرش قوی دیگر باشد او را چار ایوان باشد و چار و ر
 کرد بر کیش در خست میوه و آب روان همچنان که از بهر گشت نوزود باشد جوان در چنین محضر فراد کرد و تر با ملک کس
 بخت بهشت بهیوشانه چو سنان لای می بهشت جاکمی نماند بگشت کرد که در کوفتن بهشت ای مرد بهیوش شک مدار
 با در دوشی نالو بسازد کلیده که کسی اند جهان نوزودی و کیتی خرد در کوفتن از بهر جایی که باشدی شد و کام
 محضر نوزود و شو تان و بای مقام از خد او نه جهان جهان بخوانم ایوان ناکه روی بزرگ کف پای روان

موبدان

به بدان فرزند که در بار از نیکو نهیم کوهک و بره جوان هر جا که باشدش و کم جمله مستوران دین را هم بگویم خاکبای
 برده ان از بهر که توفیق یام از خدای یکیک دلمو بدان بر خرد را بچنین بعد از آن بر جلد به نیان بخوانم آفرین
 نامر این چاره را در راه دین بگردد از برای آنکه جان و دل برین افکند در حق این نهاده اگر ای غایب بکسر
 نای از آن زخمی که آن دارم خبر یعنی از هر که و کاری که میدام بغین کردنی باشد لغو یام به مستوران دین
 دیگر که سازند و درین زمان است که از این مطلع دارم بر روان کس است که سفید بار
 از کتاب صد در صد نفس **نزهت روان** بگشتن چنان جنت است و بدین در جهان فرموده است که چهار مرتبه بگشتن نوزود
 بهیوشه داشت بخواند و دو می را ساند و کشتن می افزوده چنانکه درین سه شبانه و چند که یک لایا بود و بر نوزود
 است ناکه از نده که کشتن است و در هر که که نده روان چنین نرند و با فرماند آفران ایمن باشد از هر رنجی و
 دشواری بیاساید و عاقبت کسی بود که او از خردی می ترسد و پس او را این باشد و از هر اندیشه و ترس بیاساید و این
 شود و براد خویش زندگانی کند بچنین هر سال هم چنان کرد که در اول کرده باشد لیکن می شود و جامه که برود روان
 و آن کیتی در جنت کسب یافت باز جایگاه دهند تاد را بوشند و به آن جامه او در میان دیگر روانها بیکو تر و پاکیزه تر
 باشد مانند کسی که اینجا که دست جامه بیکو پوشیده دارد در میان مردم بزرگ و از تر است و پیش مردم لاله و شکوه و
 جنت بیشتر باشد و نده روان بگشتن این نیز سود است در آن وقت که از کیتی نشود کسی باشد که بر سرش
 اشوی فروزد روان او نگاه دارد و می باید که کشید که نده روان چنین نرند که بول کنم و هر که چنین نرند روان
 بهیوشه خواند و روان سرور که آن بر سرش میکنند بر روز بختا و هزار شاف که باشد و کیتی نرند نده روان کس خواند
 از روز صد شاف که بود پس بختا و هزار شاف که باشد هزار نگاه کن تا چند نرند جبهه میاید که آن تا آنچه دیگر و کیتی
 میکنند اول بر سرش تمام نرند پس بکسر جبهه که نرند بر سرش بختا و رسد که بختی دیگر بین میگوید که هر کس از نرند
 خویش نده روان میباید و نمودن هر سال نده باشد هم چنان کرد که بول کرده باشد می افزاید و دانش آن کیتی
 هر سال آسمان و خوشی سرسد و چون جایگاهی روان باید که کسی باشد که بر سرش سرکش کند و سر و شش نشود
 و سر و شش بدان سبب خواند که چون مردم فرمان باشد تا شب جامه که بخت و بول رسد چنان بخت بیاید کشید
 از دست که برین دو ایوان و در جهان که صنعت نشاید کردن و چون سر و شش باشد بر سرش اشوی فروزد

بمناجات من نتواند رسیدن و ما من سخن گفتن الا گوشتید **ا** اکنون بایده دانستن که زرافه است اسفندخان
البیشت روان باد دین در بخان روز کرد و شاه شمشک چین بند برخت و دین در جهان روز و گشت کار کرد و بخت
گشتور زمین برسد و بیشتر مردمان بر دین ایستادند و بی گمان شدند و زرافه است اسفندخان البیشت روان باد بخت
که بایران و چو گشتود و در دست سر ماه بازن خویش سه بار نزدیکی کرد و هر بار آنرا بر فراستی و بر فتنی و چشمه آب است
از آن سوی فتنان و آنرا کافیه خوانند و در آن آب نشستی و سر دین نشستی و منی اندر آن آب بگفتی دادا او مرد
نه چو روزه نزل و نه صند و نه دوز و نه فرشته آن بران منی موکل کرده است تا آن منی نگاه میدارند و چون نزل افشت
اگر چنانکه بر یک جای و کوی است که آنجای کوه خنده خوانند و قومی بسیار از همه و همه نیان آنجا نگاه نشسته اند و هر
سال از روز نوروز و چون مردمان آید آمدن در آن دختران خانه را بر سر تنه تا در آن آب نشینند چو زرافه است اسفندخان
آن ارواح بالین آن کفر است که او شنید و او شنید ماه و سیاه و سانش از دختران شما به یاد فرود آمدن پس
چو دختران در آن آب نشینند و سر نشینند و چون آن دختران بیایند به ران و مادران بایست از نگاه میدارند تا نگاه که
وقت دشمنان و بی غافلان باشد پس چون گاه او شنید و او شنید ماه به یاد آرند که آن باشند آن دختران بر قافه
هر سال بروند و در آن آب نشینند و دوزخی باشند که نام او را نامی به باشد و آن دختران آب ایستند و چون
وقت دشمنان باشند نیز دشمنان نشود مادر داند او را نگاه دارد تا ماه بر آید پس او شنید از روی نرایی چون سی سال
شود و نزدیک کرد که شود و باینکه سبحان تعالی بجز سکنه و ده شبانه روز خوشید در میان آسمان بایستد و فرود نشود
تا چنانکه بداند که کاری نو به یاد خود آمدن پس چون دین بیدارد و بیاید بایران شهر را کند و دیگر ماه دین تازه
شود و بخان دین سخت شود و هم چنانکه در آن روز کار کرد اگر کسی خبری از نیایش کند و یا کشتار سازد او را به یاد برنده داده
زاده نماید و مردم در راحت و آسایش باشند و چو تیرست سال از روز کار او شنید که در دود و دود و دود و دود
شوند پس اگر کسی به یاد آرند که سخت بزرگ و سهمنگ و مردمان از سبب آن عرک برین آید و بنایند و بسیار خلق
را هلاک کند پس او شنید از شکایت کنند او شنید بر زمین نزل کند و مردمان را کوبد و شکایت صلی بر دارد و دیگر
بیشتر مردمان بچنگ آورده و آن عرک را هلاک کند و بعد از آن چو دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود و دود
نمانند و جهان از همه بلا پاکیزه و صافی شود و چون تیرست سال از روز کار او شنید که دوزخی بیدارد که او را

حکیم

ملوس خوانند و مردمان را کوبد و بدشاهی عالم بمن دهد و مردمان او را کوبند دین بیدارد تا با و شاهی نرود بیم او
نبرد و قبول نکند و پس بدان سینه و لیج سس سال بجا دوی بر رفت و بازان به یاد آورد و جهان حمان خواب
کند چنانکه بچنگ دین جلیها خانه و چون سه سال بر آید آن دلو ببرد و برف و باران باز ایستد و از ورز کرد و ایران کوبد
و کند ز و کشید و در آن راهها و گذرگاه نشود و دین کشته و آید و عالم آبادان کنند و دیگر ماه دین در ایران شنید و
شود و چون نرزه او بر آید و سی سال مانده باشند دیگر ماه دین در آن آب نشینند و دوزخی که نام او دود به
بند از آن رود که کافیه خوانند آب نشینند و چون نه ماه بر آید او شنید ماه از روی نرایی و چون سی سال نشود و هم
بر سه دادا او در فرود آمد و بیشتر شبانه روز خوشید در میان آسمان بایستد و فرود نشود و مردمان عالم بداند
که دیگر ماه عیسی به یاد خواهد آمدن و چون دین بیدارد و بیاید و در همه جهان روان کنند و مادر سرده جمل هلاک بشود و
از آبی به یاد آرند که سخت بزرگ و مردمان را بخواند و بیایند و معلوم شنید ماه کنند و او شنید ماه بر زمین ابر در آن
کند و شغل شود و مردمان را فرمایند شما سلاح بر گیرید و مردمان جرب آورند و او را بکشد و جهان از همه خوشتران
و چنانکه بایک شود و مردم از همه بلا پاکیزه و آسایش شوند و در وقت که در جهان بوده باشند باز دیر آید و دیگر هیچ
نمانند و بران نشود و تا ستان خزان بر جای باشد و مردمان جهان بر شوند که هیچ حرکتی و قوت در این آن نباشد و کرد
بجز دمان و آب ببار نباشد و بی آنکه چیزی خورند و میخورند و همه مردم دین به ماز دینان دارند و به پیروی از آن
استخوان فوخته روان باد او شنید و او شنید ماه اقرار کردند و دین به ماز دینان ستانید و بیدارد و کشتن
دیگر چنانکه به یاد فرود آمد و چشم و کین و کز و نیاز و شهنوت کم شود و مردم اندر راحت و آسایش باشند و چون روزگار
او شنید ماه بشود و دیگر ماه دین در آن آب نشینند و دوزخی که او را نام او دارد به باشند از آن آب
آب نشینند و چون نه ماه بر آید عرکانش از روی نرایی و چون سی سال نشود و هم چنانکه
شبان روز خوشید در میان آسمان بایستد و فرود نشود و مردمان بداند که دیگر ماه دوزخی بیدارد و خواهد آمدن پس
سیاه و شاهی بیاید و مردم جهان یکبارگی دین به ماز دینان بیدارد و هر جای که بی کشتن و آسایشی باشد
بست نشود و همه مردمان یکبارگی بر دین به ماز دینان بایستند پس این دین تعالی ابر بمن را است که دین و سیاه
نمانند و تا بر زمین کند که او شنید ساخته کردند که با به یاد باشند که ماه و دین کرد و مردم همه جمع باشند نگاه دوزخی

زمان دیگر چه گزیده است و اگر بیکار زمان را بزم کوفه زمانه را کنار بید نیست و بالا بید نیست و این بید
 نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد که خودی دارد مگوید که زمان از کجا آمده بالین هم بزرگوار کی این
 بنود و کس بنود که ویرا آفرید کار خواندی چون ازیر که آفرینش کرده بود پس آتش و آب را آفرید چون هم رسانید
 اور فرد موجود آن زمان هم آفرید کار بود هم خداوند بسوی آفرینش کرده بود پس اور فرد پاک و روشن و خوشبوی
 و پاک کرد و بر چو نیکو بمانا بود پس چون فرستید که بیا بنص و شفقت هزار فرستاد که تو مرا رادیه سیاه
 و کزده و پلید و بد کرد و اور فرد را شکست آنکه که خصی سبکین بود اور فرد چون آن خصم را دید اندیشه کرد که مرا این خصم از
 میان بر ماید گرفت اندیشه کرد چندی و در اقرار بماند و پیش آفرینش آغاز کرد و فرد هر چه کرد بیاری زمان کرد
 هر یکی که با فرد باید بداده بود زمان درنگ نه ای اور فرد بد اگر و پس ششپهر نقش بر روی پوست کرد و این دوازده
 برج که بر سپهر است که بر یکی را هزار سال تربیت کرد بانه از ده هزار سال کار و حافی ساخته آنکه و حل شود و
 جواز تربیت کند بود هر یک هزار سال پس ابرمین بیاری زمان روی بیال شده تا با او در جنگ کند لشکری ده
 ساخته وصف بر کشید با دوزخ دوا دید و از راستی که در اور فرد دید بسده هزار سال نیارست جنبه هم خدین
 نایلین سده هزار سال کار بکنی ساخته شده و تربیت بکنی سلطان و رسد و سبند رسید در آفرینش نخست سلطان بیال
 کرد بانه از ده تربیت و چهار در تربیت و چهار هزار و شصت بالا تا بکرد و فلان بر سه بر شدن بر روی استخوان و بعد
 از جمل و پنج و زکب به دیگر و بعد از شصت و روز از استخوان و آب زمین به دیگر و بعد از هفتاد و پنج روز
 نباتهای بزرگ و خورد به اگر و بعد از سی روز کا و کبوتر به اگر و بعد از هشتاد روز آدم و هوانا به
 آنکه چون تربیت سلطان رسیده بود آدم و هوانا به اگر و بعد از سی روز کا و کبوتر به اگر و بعد از هشتاد روز آدم و هوانا به
 موجود شده و کتک از در دند و دیگر باره بخشد و زمانه جهان ساخت که اگر بکنی جهان را سوراخ کرد و در کتی ده
 و هر چه در کتی بود از بهی و پلیدی خویش الوده کرد و در کتی بود جنگ کرد و سپهر شکست
 و مینو بیاری کتی آمدند و هفت دیو که بتر بودند بگرفتند و هر سپهر بر دند و از آن هفت دیو چهار دیو که به
 تر بودند بگرفتند و بر فلک ششم که آنرا فلک تابان خوانند بهینه مینوی بسته و کوه ساسان را
 ستاره را موکل آن چهار دیو کردند که بهی نتوانند کرد و سه دیو باقی را یکی چون زحل که خشن تر است

افلاک

بر فلک ششم جای کردند با این فلک او که فلک ششم باشد مشتری را که سده هزار گشت جای کردند و دیو
 دوم که برج گشت بخش اصغر است بر فلک ششم جای دادند و بر فلک چهارم که میان فلک است آفتاب امتیاز داد
 و با دشتی فلک را با و مقرر کردند و زحل و مریخ نیز بر فلک بالا تر از فلک آفتاب جای کردند تا بهر و پلیدی که در
 جهان بزند آن نیز و پلیدی از تابش خورشید که آینه شود و کمتر بزمین رسد و در فلک سیوم رسد و را که سده
 اهر است جای کردند و دیو سیوم که عطارد است مریخ بر فلک دوم مسکن کردند و اورا به است آفتاب بند کردند
 تا کار فلکی رو برد و در دوازده خورشید تنها مانده اند که فلک ششم و در فلک آفتاب است و بهر و پلیدی که نیز در جهان رسد
 از آن اورا مریخ گویند که بهی کردن مایل است چون در است آفتاب کفر راست بهی زیاده چنانکه نخواهد نتواند
 کرد و مسکن او در میان و سدان است لا علی چون با سده بود یکی کند و چون با خشن افتد بهی کند نیز سبب
 اورا خشن گویند مریخ گویند و در فلک اول قمر را جای کردند و دیگر نیز فلک قمر فلکی است که آنرا فلک
 با نه سده خوانند و در است و کید اندر آن فلک اند چون تربیت حل شود و جواز کشته و آغاز تربیت سلطان
 رسیده و تربیت او را بوده طالع عالم را تشیخ کردند و هر کوی به آن دوازده برج بخاند که شرف ایشان است
 زار دادند بدین صورت که ثبت است تا اسما مستخرج شود

سر	دوازده	هشتاد و نه
هشتاد و نه	صد و پنجاه و سه	صد و پنجاه و سه
صد و پنجاه و سه	صد و پنجاه و سه	صد و پنجاه و سه

دانش
 حکمت
 وحدت
 توحید
 ... (other text in the diagram) ...

1105

[illegible]

اور فرزند ابرکاری که الف ترا سو لاکرده است بران کاها فرزند اما همیشه بر جای تمام خدا میخوانند و خوشنشان که بداشند
 اند از غیب آواز اور فرزند پدیدار شده اند و از تو ده و نو خوش اول پس وارد بهشت و شش روز تا مرداد از او فرزند پس
 دیگر بهشت و چهار ازین شش پدیدار شده اند آن حقیقت دور و در دست **یک** بهانه که هر دست آگاه از قدرت خویش
 با دستا کاهی گاهی سرود جهان میکند که اهرمن و دیوان را از ان شکست میشود **یک** هم از درگاه بر آستان بخت
 میکند و در راه دجوی بهشت می اندازد و درون می نهد از برکت آن کرده دیوان از چوبل دور میشود و آفرینگان
 نیز هم از در می کند و برودی نشیند و در انوی و جهان از در و یا غیره بر درخت **یک** چوبل بر درخت سه کام روان بهشتی
 راست ناله آن مستحکان محقق است تحت السحاب است **یک** تخت مرده داور بر البرز کوه سوی بخود ز
 رفتن کو است و در چهارم روان کوی لیداد هم بر البرز کوه بر کناره و بلبل می ایستد و هر دانی که می آید همراه
 آنرا و از در حال می پند و روان به نیان و یا از آن را در صبح با باد بکشد چند آنکه روانان باشند هم را صاحب شمار و
 بکشد کند پس به روز فراخ است **یک** مدت دنیا دوازده هزار سال که گفته است اینست
 که سه هزار سال در مستحیر کردن دنیا و در آفرینش آن شده و تا سه هزار سال که مرث در دنیا تنه افشته بود و بعد
 از ششصد و چهل و پنج سال که مرث تا ششصد و شش هزار سال باقی بماند دوازده هزار سال اینست **یک**
 آنکه آفریده اند که چون اور فرزند بر آفرینی آسمان زمین و ستارگان و همه کارهای خود که تا جایی که شش هزار سال است
 و بعد از آن ناپاک به کار بهشت اهرمن آسمان زمین را سواخ کرد و همه بزرگ کرد تا بر آسمان رفت اور فرزند
 او زنی بخود خویش آن ناپاک را بازی داد و گفت آن شش هزار سال که مانده است شصت کرده بگیرم اور فرزند
 به او زنی دانست که هر شصت که من خواهم گرفت آن شصت ناپاک خود خواهد گرفت پس بعقل خویش آن ناپاک
 را بازی داد و گفت که شش هزار سال که مانده است دوم و پنجم هزاره من خواهم گرفت پس اهرمن دانست
 که بهتر است آن اور فرزند بگیرد پس ناپاک بنادانی **یک** عقلی آن دوم هزاره و پنجم هزاره خود قبول کرد که ای اور فرزند
 آن هزاره من خواهم گرفت اور فرزند گفت که بهتر من قبول کردم مباد که تو از قول خواهی کردید اما من هرگز نخواهم کرد
 پس با هر یک از او کردند و روانه آشتی پس ناپاک اهرمن نزدیک زمانه رفت و یکم پیش زمانه بیان نمود پس زمانه
 گفت که ای اهرمن اور فرزند بعقل خویش ترا بازی داد که تو کردی آن هزاره بهتر نیست و اور فرزند قبول کرده است

آن هزاره

آن هزاره اول و آخر خود گرفت و ترا از اول و آخر دور کرد و پنج قسمتی بک بود سر سید پس اهرمن باز مانده گفت که من
 نزدیک اور فرزند خواهم رفت و ازین قول دور خواهم گشت زمانه گفت که تو خودی رفت اما کار تو راست نخواهد
 کرد این قول خواهد گشت اما اور فرزند عهده خویش کردید نخواهد پس اهرمن از انجا برگشت و اور فرزند را گفت
 که از هزاره من هزاره من را نخواهم داشت و قبول نخواهم کرد اور فرزند فرمود که ای ناپاک اگر تو کردی و باز شوی من
 من هرگز ازین قول باز نگویم این بخت پس همراه فرزند را فرمود که بگذرد و او را از انجا دور کن چون اهرمن کرد
 مرداد و به بلبل رسید و سر شده پس اهرمن را بزدند که جای آن بود بر دند و او را حکم نگاه داشته اند و با اهرمن که شش
 هزاره بخشن کرده است آن شش هزار سال بهین طریق است اول هزاره از باد شاهی کیورث تا شصت هزار
 هزار سال اور فرزند است و دیگر هزاره به باد شاهی تحاک این هزاره اهرمنی پس سیوم و چهارم این هر دو آنچه است
 اور فرزند و اهرمنی و پنجم هزاره بعد از باد شاهی نیز جو **یک** هزار سال **یک** هزاره و آخرین هزاره
 اور فرزند است و اول هزاره اور فرزند از باد شاهی کیورث تا شصت سال میشود و بعد سال
 که دین هزاره که بهمانه آن ده و هشت سال از ان شش هزار سال که پیش رفت از ان ده و هشت سال گرفته است و این آخرین
 هزاره و اهرمنی که چندی سال نیاورده میشود آسمان باقی از هزاره و اهرمنی که مانده است درین آخر هزاره و او تمام میشود

بنام پسر مهرداد

مینو خسرو

سپاس و ستایش و ادوار اور فرزند ربونند خدای منور راه نای فزاد رس برادر مهربان چنین گویند
 که ای بود اندیشید که برادران دین بر راستی و فرزندانی داد و جمله دانا به نیکی و راستی و نوا هر دانی و استخوان
 بود مترانه پس برادرم پس کیش و پس روشن داد که بهری داد راست و فرزندانی و بهری له خوب و
 برادران که نگار و این هم اندیشید که برادر و بر نیکی کردن مقرر است و برین که فرجام کار بآن جهان می باید شد و
 آنکه بر دین استخوان بوند و رخ بکار و گرفت بهر دین نگاه بوی و این نیز گفته است که مردم که گرفته اند و مانده
 که از دست او گرفته نبود و گرفتار گشته اند و در کشته اند و در کشته اند و در کشته اند و در کشته اند و در کشته اند
 و کاری که آن چیز که کرده باشند و بر روان سر سید پس از انجا بخو استاری این معنی اند جهان میرفت بیشتر

و باو کیش بیاو کیش یعنی ده به ده جای بجای هم از بس کفش و بس روش مردم تا به نامی هزار رسنه از دانا
 پرسند که به از شش تن و تو خشن روان چه سود مند تر دانا چنین گفت که از یک مردمان رسنه نزد چه
 کیتی و به نزد و شبیاری نزد شایه راندن و مینو بسوی نزد خویش کشاید کردند اندر دین چنین بدست
 که چهارم او فرزند بهمت خود به یاد آهه زنده و رانیدن کیتی و مینو از اناسی از خود دست و خود بزرگ و سودمند
 و از جمله ست و به مینو است اندر او مرد و است سفندان و به مینو سپاسه لاله تر بود بس این
 مرد دانا مینو خود را پناه گرفتن و مینو خود را از بزرگش کرد و ستایش بیشتر از بزرگان و دیگر است سفندان و با خویشی
 کنت ازیکار گرفته و کشتی فراریدی به نزدی نزد خویش کشاید کرد و تخت تر بود به مینو خود را آغاز و بهر کشتی
 بیشتر کرد که به نزد انرا و است سفندان از بس مینو نزد در تن او مینو و با او گفت که دوستی ستانید با انشی
 بس راه خواه از من مینو خود تا تر راه یابم ۳ بر سه دانا از مینو خود که چون بود بر کشتی من یک از دانا
 روان بوختاری روان بخزان بن ج گفت مینو خود که آنکه از تو کس چون خویش شناسد آنکه به نیتو بس و
 و سلا رنجده او دار و اندر زدن ایان و پادشاهان و یکسانه و فرمانبردار دوست کوی باشی و اندر همه نیکان
 و غرب خوب چشم باش و سپهری کن که کوهرش به نیر و مشبه و به گفته است که سپهری که از انرا زاده و
 و اندر دوزخ هر دج که باز بس تر سپهری است بس آنکه کام کن که از دیو تر از فرجه و بهر و کیتی بر تو بی فر
 کرد و آن مینو بر چم بود و خشم کام کن چو گفته اند که مردم که خشم گیرد همه کار و کرد و بزرگش بزرگان فراموش شد
 و بود آن خشم و گشایی از من گفته و در تن راه ده که از آتش کیتی بفر و شد و از کار و بار گرفته باز دارد
 از شک کام کن و او از و فی مبر که تر از نه کافی بفره بود تنگ را کنه کن و بهر نیکی و بهی و پادشاهی و بهر
 نگویند که مردم بود بهر بهستی و سپهر کام بزرگان بود و بهر شایب کام و مینو که بهر چه تر اید کرد تا کرده مانده و آن
 بزرگان و صغان کوهش تر رسد زانان بزرگ را که بهر بزرگین چه زن ده که هر لاله سدا آتی و بهر منت کفی به بانه زکیم
 بزرگان آن بود که بهشت بر خود لاله و بهر بهشت بهر بهر ویشی و هم بهر تو انگری کردیم و مشکو نشوی لکابه و کرات نشی
 نکته و بنام مشکو شوی بخنده و دوست دار و غمخوار او بود دنان به که بهر خان کام و دنان آن بود که زلت اندر
 شوی بر دانه ننگه و شوی بهر ویشی و نیاز مندی رسد و خواهد که از راسته افی دور مانده و شوی را به خواهد و

نور و دروغ

و نور و دروغ کویه و عجب و تهر جوید و کند و لیک در ایان نور خشی کن که نور دارد است سفند و امر دارد هر دو
 از آنکه کینه کشت ده و از شش کن که کند بجا بایان و فرزند ان و به و ستان بر سید و بهر پای خوبش بار کن که بهر
 پادشاهان گرفتار نشوی و از تو دج زیاد نشود اول و لون و دور ششی کن تا رنج کران مردان تر رسد شش
 جان باش و از فرار و فی خویش خور و بزدان و بهان و از انیان را بهر کن که تر از این بهتر که از خود است
 کسان بهر تا تر از فرار و فی خشی و خویش به بهر خود و به گفته اند که هر کس که نه بفرار و فی خود که انان کسان
 نور دختان باشد که سر مردمان در دغان دارد مس بهر مردم آنست که او را بهر نه مانده و بهر بر دس این دور باشی
 بهر سران بهر بهر مردان هم خواسته و هم تن و هم روان با دشمن مرد بهر دستان مشو با دوست مردم بهر بهر
 دستان و با کینه و بهر نخواه و اوام ده با اگر و مردم که از مشو و حکار با سپهری مرد بهر با کینه و مشو باید
 که هر مرد بهر کن باوش کاه مردم کار و هم تو نری مایش با سپهری مرد بهر کار کن با مینو دخت مرد بهر افش
 از یک بهر مرد اوام مجوی سپاسه لاری بزرگان بهر شش کردن تخت باش و از استا سندان یکی را پناه خود گیر و از
 بهان یکی را به دست گیر و از دستوران یکی را بهر سپهر خود و از خود در دشمن و کوشش و کشتن یک
 از بهر دین بهر است بهان که مردی بهر بهر است و هر کسی که تر سکار تر و نیکو کام تر که یعنی را بهر کس
 از یک خواه و نیکو اندیشه و نیکو کند بهر او مرد و است سفندان بود بر کس که بزرگش کار و کرد و بهر شش
 بهر کند از بهر دانا را بهر تر و بهر نیکی از زانی تر دارند و دیگر جا از مینو خود بهر سید که رادی بهر اگر راستی اگر
 خود اگر بنده مشنی و از خشنندی و کس سپاسه لاری مینو خود پاسخ کرد که اندر بزرگان سپاسه لاری به و اندر
 روان بوختاری با رادی به و اندر بهر جانیان راستی بهر مردمان خود بهر سکار و دستان بنده مشنی به و
 باستان تن و ستون و زدن از من و دیوان خوشندی به دیگر جا از مینو خود بهر سید که گرفته ام و من دوه
 مینو خود پاسخ کرد که هست گرفته رادی دیگر راستی سید گرفته خوبه بودت و کنه چهارم گرفته جانین بشی
 بهر سنج کاروان سفخن و ششم نیکو خود بهر مردم بودن و بهر گرفته بهر چشم اندر بهان و دیگر جا از مینو
 خود بهر سید که از مینو و آنز مین شاد تر که مردم دشوالتش کنند و بهر و دیگر جای آنکه نقش آتش و بهر ام بهر و کنه
 مبر که بهر گاه ان و کوه سفندان بهر و نه و چهارم که زمین ویران آبا دال گفته بهر کخانه زحرا ستران از دین

برکنند ششم که بر شش و نیز در آن بر و کند هفتم که زمین ایران آبادان کند ششم از خوشی بزان و با
 خوشی بزمان بزم ششم که از زمین بر آید بهمان برکنند و هم که شش و از نیکان بر و کند باز هم که شش
 بر و کند و از دهم که مرد است بر و زاید **۲** دیگر جاز مینو خرد بر سید که از زمین نیکان بشو مند ترکیبی بر و کند
۳ پانچ کرد مینو خود که از زمین پانچ مند ترکند و شش بران مالش **۲** دیگر که شش درج مالش بر و کند
۴ سید که از خود شش بران مالش بران کند چهارم که مردم از خان کا به کردار در مده مالش در دهم که شش
 کان بر و کند ششم که درختی که در خوشتران بران گرفته است هفتم که از خوشی بهان بخوشی
 بزان رسد ششم زمینی بران او او در فی بزان است ششم که مرد است و کناه بران او زند دهم جاز مینو
 بران کند جای دیگر از مینو خرد بر سید که بهشت چون و چند دوزخ چون و چند بهستان چون و چند
 و استخوان بهشت و استخوان چون و ایشان نیک و خواری داد استخوان چون چه آید و در وند به دوزخ
 و اناسی چناره و دلدستان چون بهستان داد استخوان چون **پانچ** کرد مینو خرد که بهشت فردا
 از ستر پایه تا ماه پایه و بهشت دوم از ماه پایه تا خورشید پایه و پای بهشت سید که از خوشی پایه
 تا که و زمان پایه که از مرد شش است و بهشت و دوم بهشت روان دیگر بهشت و آن سه بهشت
 است و از بهشت سیری نیست از زمان و او امرک و استولش و بولش و بی چناره مند و بر زمان
 نور و خور و خوشی و رانش بود و دمی کوی ایشان را بسیار بود و هر بار که بادی خوب و خوش بوی بود
 به بر و باز آید که از خوشی و خوشتر و از بوی خوشتر بوی و از خوشی خوشتر و از خوشی خوشتر
 سفند ان و خوشی استخوان با این نشینند و رانش و خوشی کنند تا ماهی و بی روشن اما دوزخ و دوم
 دز بهشت و آن **۲** دز بهشت و آن **۳** دز بهشت و آن **۴** بهشت و آن **۵** بهشت و آن **۶** بهشت و آن **۷** بهشت و آن **۸** بهشت و آن **۹** بهشت و آن **۱۰** بهشت و آن
 او را نیز یک اهرمن و در وند بزم و اهرمن دیو و دج بر و خوشی سیری کنند و آید و آن در آید که چون از
 او مرد و استخوان سفند ان بهشتی و از یکتی خوب و خرم و بر فنی و از بهشت روشن و بهما خواری دور
 افتادی و نیکو سره است که در دوزخ تاریک باز پس آید تا ترا برنجایی کران نایم و اناسی بهما و بسیار
 کیم و ترانه اگر نیم و ترانه دیر زمان اناسی نایم و چنان او را با دوزخ و اناسی که نه کون نمایند و نه اگر نه و

قالی بود

جایی بود که چندانی سر بود و برف و جای بود که ایشان را چه سحوم سوزند و تر از آتش و جایی بود که
 خورشید بسیار برهم افتاده بود که کرده بود و درنده و چو گرگ از بزم و دود و دم لرزند و ترسند و تاریکی جهان
 باشد که دست فراز شاید که رفتن و پلید و کندگی جهان بود که بخار و توان بریدن و بهیستنا نیز آید که از زمین
 تا ستر پایه و ایشان را از چناره و سوما و کرمان نیست دیگر جاز مینو خرد بر سید که چنانی که ام به دوزخ
 نامبردار که بشتی اند و بهشت که ام به رانش آید که ام به خواسته که ام به خوشتر و رانش از بر رانشی که ام
 برتر **پانچ** کرد مینو خرد چنانی از دوزخ دوست نامبردار که بشتی از دوزخ و روز به رانش بیمار زنی نیک
 خواسته آن خوشتر که از دوزخ و رفتی کرد آورد باشند و بلار و کوفه خورد و دهم رانش آن برتر که مند رشتی
 و بی و خوشی و خسروی نه دیگر جاز مینو خرد بر سید که در ویش به کران نیک و اگر پانچ چنانی **پانچ** کرد
 مینو خرد که در ویش از خوشتر خود بهتر که نیکو کمال مردمان که در ویش مردم که مشن و کوشن و کشتن
 و کار و کرد دارد هر کفر و که در بهشت کثیر میکنند او را بهر آن کنند و او هم بهر آن باشند هر کس که خواسته نه
 از او نام رفتی کرد آورد است اگر باشد او به هر کار و کرد که او را از آن بهره نود و او که خواسته و از دوزخ رفتی کرد
 که کسی از دوزخ کرد و گرفته که خوشی را که او می که در او را گرفته بود از بر او خواهد بر آید و او که از بر او رفتی
 بهر آن که کسی خواهد که خواسته و داد او را گرفته بود و هر مردی که گرفته از دوزخ رفتی کرد کرده است و کار و کرده و دهم مس و دهم معلوم
 از است و باد شاهی را کوی بر یک و دهم و باد شاهی که به بهشت کشور زمین دوزخ و باد شاهی چه بود دوزخ و باد شاهی و ام را به باد شاهی
 و او اهرمن و دوزخ چناره دوزخ و باد شاهی و دوزخ و باد شاهی که این است راست برانده و دهم و این به مند و استخوانی
 کند و کرد و مرد را از کار و کفر باز دارد او را به باد شاهی چنان کند که او را در او را دوزخ و آید و باد شاهی که از باد شاهی و جهان کند
 و آسانی بهان و بهشت او در آن مال از بخانیدن بهان باشد به باد شاهی است که عقل عمل کند و شش را دال و دارد و
 در آن را بی چه و دوزخ و این راست مند و راه به این از شش بر دارد و هر چه از دوزخ و دمی است غور نر دارد و
 بر شش بزان و کار و کرد و اگر کسی از راه و رشت و نیز دال بر کرد و گرفتار کند و به راه نیز دال آورد و بر راستی و آن
 که این و باد شاهی از دوزخ و باد شاهی و از انانان در دوزخ و بهر روان خوشی به چنار پانچ چنانی او دوزخ
 و دیگر جاز مینو خرد بر سید که کیتی آراسی مینو کشتوب مردان بهشت چنان شود که جوارغ افروخته که در آب

از روی بزرگواری **پس** آنکه یو پشاه پسر اغریرت است خدای تعالی او را بخت فرشته آفرید
 مرزا میان منکر آدم است و میان ناپاش کاوست در کناره و زره بر نشن میکند و فرشتگان با او هم میراند
 از ان سبب اینک است از ولایت شاپور بر روی **دیگر** یو شاه ویو پشاه واکش
 و هو الکوا این بر جهان نام یکی مرد است پسر اغریرت که اینک است از ولایت بزرگواری
پس نام پرچام سب حکیم محبوب بود و محبوب باکی و شتاب قوم بوده اما نام پدر از دای ویراف
 معلوم نیست از ولایت شاپور بر روی **پس** نام پدر از دای ویراف بود یعنی از دای
 بن ویراف و در اینجا بنان پسر ترا باسم پدران میخوانند بدان سبب در کتاب ویراف گفته اند **دیگر** گفته اند که
 در آنجا وکیل مردان باشند

از ولایت گاهین شاپور **در دین گوید** بجز روز ماه مهر هر کسی را که خدا او را فرزندان
 فریده داده باشد هر بیری را تا سه سال بجز این روز مهر روز گریزیدن سر برین در کردن در روز بیری
 نهادن درون کوسه نشین بدی مر بر درن یکدت کوشند اجباب یکدت به ستوری که دارد دادان
 گردن به لایه دادن از حد در نثر **در پست و جهاد** آنکه چون کودک از مادر نراید باید که هم پیش
 کودک دهنده از بهر آنکه عقل و خرد و دانش پیشتر بوی رسد اگر دران وقت اینست کند آنکس هم بوی
 فراز گیرند و لایا لایو ویرایو بخوانند و بگویند و باره آب در وی کنند و اگر بر اینو کنند و کودک و لایا لایو
 بود عاقل و زیرک و کار دان شود در جهان مردان **پس** در چارمین کسم شود بهر حال باشد که
 فراهم بسته بود کم کسر و کار باشد آنک بودای پسر بیک آب و او را این و هم بگویند بیخشا و آنکه بکیرش
 بشنوی که خوانی انیا بود و بگویند بکاشش رسائی که پست خوش پس آنکه ششیرش به دهان خود که باید در بکار عقل و
تمام شد

کتاب

تمام شد

تمام شد
کتاب علمی اسلام

سپاس بستانش مرخدا ی را که ما بنده کار را بیا فرید بخواست و قدرت خویش بچین نکر مردم و آفرید کاری قدرت
 انوای اوله و در حق و اگر زیاری بر حق و بخشایش او خواهد بود و در روز بزرگواری او فرید است
 درشت اسفغان و دین اکامان و باکان و نیکان با دنا و فرستیز و در کتاب الامان چنین یافته ام که اصل دین چهار
 نم است نوشته شد و خدای تبارک تعالی آن بر حسب و حاجت و اجازت در ستکاری بنکانت روزی کند
 دار از نادانی و کما این لکما بهر ده **در موهال** موهبه گوید که دین بی از روزگار شاه فریدون تا فرود
 در ایران شمر بوده است تا رستخیز خواهد بود و معنی ایران و برهه نیان است و تا این بوم بر موند
 بر جای بنده و این دین باقی خواهد ماند و از روزگار شاه آفریدون تا روزگار کششپ شاه که در نشین داشته اند
 آن یک هفت از بهر دینی است و از روزگار کششپ شاه تا روزگار نیر و در شمر یارین خروانی دین دین
 آفریده بوده اند و عدت هزار سال پادشاهان ایران دین با دشتابی کرده اند و درشت اسفغان که نخستین
 به بر سر ایران رسید بایران و پیر بود و دیگر در آذر باکان و از آذر باکان بیلج اهر چشخت کششپ شاه که
 با حد و پست مرد از چیکمان و خود خندان ایران زمین مشاهده کرد و این را الزام کرد و در سن و لایا لایو دعوی بقری
 که در اجازت خواسته و آشکارا نمود و تا پنج نارسنیز پوشیده و نخواهد بود پس هشت کششپ و اسفغان و دیگر
 از آنان چون مجرات او بدیده سخن نیردان و اسفغان و لایا لایو چون بشنیدند جاهلها خدا کردند و رسم
 برستی و بدینی از ایران بر افکندند و دین او در داد و در زشت آشکارا کردند و او ستا و زنده کردند و عدت
 هزار سال این دین بی بود و بماند و هر که از خیار جم را بر خواند و با طراف اقلیم سفر کند و کفایت خردان که بر روی رود کار
 بی خواهد ماند مثل او هیچ جز اند جهان نیست و پس این بود که وعدت و گفتگوی و گفتن و گفتن
 یک دیگر و جاری و تباری که مردم میرسد و دینی جهانی در دم یک که در ملا افتد و در دیشی و حجابی که در
 دروغ و زنی بکار خدای و ناسپاسی و خوشنویاری و بده که در جهالت از گیت و از گیتی آید اگر گویند که فعل
 پس نیست گویند که فعل گیت و این مخالفتی که در میان مذہب است از گیت که با مردم بسیار

که کسب باشد. و آنگه که کسب باشد. هیچ چیز نتواند خوردن و چون از خوردن دنیا بخشد شود دیگر نباید خورد.
و آن خورد دنیا هم بخوشی شود. و باز کرد و چون سرمانند جامه تمام در پوشند. بزرگ آتش نشود و شعله
چو از اندازد در گذر دنیا خوشی باز کرد. بچنین جوران توفیق را روی از بخاند. چون بازن کرد آید چو از اندازد
در گذر و جای سخن گفتن نیست. و خوشی که برین جلت باشد. و ناخوش هم گذشته است. پس بخوشی
طلب باید کرد که هر چند پیش باشد پیش باشد کم باید. و خوشی است که خدایر الشماهی و دینش
قبول کنی. و فرمایش بجای آوری. و روزی که از کار بیگانه است و دینش یکی. و از کوه کار
باطل شود. و دینش در راه یکی است. و پی راه بسیار. و آفرید کار یکی است. و جویند بسیار است. و هر که دین
بگوید دیگر خوانند. و اول از بهر بیان باز گویم. زشتیهای نیردان را. بزرگوار دانند. و هست که بچند نامش بخاند
آفرید کار و دین حق که اگر نیردان و جمله آشتی سفندان و همه جهانیان کرد آید فی زمانیک دانم کار رس. در وجود تو
آوردن. چه بر دزد کار در وجود آید. و روز کار را بآن سبب گوشتیم که بسیار پیش بود که نه اند که روز کار نیست
و دین بر دزد کار توان آموخت و چشم بر دزد کار توان آموخت. و آداب بر دزد کار توان آموخت. و در میان بر دزد کار
توان ساخت. و درخت بر دزد کار بر دزد. و شصت و نه کار بر دزد کار توان ساخت. و وجود
همه چیز بر دزد کار است. و نتوان گفتن که آفرید کاری بود که روز کار نبود. و اگر کسی گوید که روز کار نرسد و روز
است. باین دلیل که بسیار بوده است که روز و شب نبوده است. و زمان بوده است. و همه را را نیز
هر که دین بخامی خوانند و بی از روی شناسند. و پی زمان هم چیزی نتواند کردن. و شکفت کار نیست که بدین شمار
به کردار میباشند. و نامشایست است که ویرانه کردار خوانند. و عجب تر آنکه فرمان خجالتست که به میکنند. که
سوی آن بی که میکنند. قاتلان فریاد. و عقوبت روان را باشند. و پیش از دست بخرد. در دیگر نه بپس که گویند
که کسی که بخرد از کتابی دارد درج کور میباشند تا قیامت. و در قیامت چه بر آید که کسی که کتابی دارد در دین
کنند. و هر که فردی کرده بود در پشت کنند. و هر که دین میگویند که بهشتی ما ایم. و دیگر که دین میگویند هر چند وقت
آدمی دیگر باشند. و با قومی دیگر چنان است که شما با خویشی ننهاد آید که نفس از تن بر آید و در تن دیگر شود
و برنج و آسمانش به درجه است. و آنجهان دور نزدیک است. و در هر سخن معنی گفته آید. و می بینم که

در جهان چند جهات با وید ارتقا بد کردن. و بروی زمین از چند کوه جانور است. بخوشش و بکوشش و بکوشش
از دلب نیر می بینم. از چند کوه جانور یکی در آب زندگانی تواند کردن. و در خشکی نتواند کردن. و جانور است
که در خشکی زندگانی تواند کردن. و در آب نتواند کردن. و جانور است که در آب و در خاک هر دو زندگانی تواند کرد
و در بالای شماره و ده و نوزده می بینم که هر یک از اینها در دنیا است. و هر یک از اینها در دنیا است. و اینها
بزرگوار جایست. و در دین فانی میخوانند. و هر که میگویند میانجی باید که بگوید که کدام حق است. و کدام باطل
و این سخن است. سبب آنکه کسی که در دست دارد و دو چشم بر سر مردمان دیگر تا در میان چشم
دی کتاب میانجی نباشد آن کتاب نشاید خواند. و میانجی روشنایی است. سبب آنکه در هر یک کتاب
نشانده خواندن. پس چون در کتاب خواندن میانجی باید. در خطیب در راه حق هم میانجی باید. چون همه گویند
میانجی باشد است. و مسلمان گویند میانجی ما امام است. و در فصلان گویند میانجی ما حضرت زمان است. و در شیطان
گویند میانجی ما کسی باید بخرد بزرگ و بهجت بلند و مردان روشن و از همه جهانیان بزرگتر و در انصاف دادن
از هر کس بالصف تر. و در وقت میانجی گوی آفرید کار را بگوید. و پس باین هر بهجت بلند و دین بر دزد کار
و هر بی چون در هر دین در آید آن نیز که بگوید بگوید باشند. و دست از فرمان او باز دارند و کسی که انصاف
خواهد داد. و آنکه چنین است که گفت و تا بخاند و هفت سال مانده که دامن قیامت است چنین خواهد بود یعنی
بخاند و هفت سال بر سجده و در آن بخاند و هفت سال. آهر من را از دزد کار کرداری بخاند و بپس بود. که با کراهی کردن
از بزرگوار و هم در آن کار سلاحتن شود که شود. و هر کس از بزرگوار بر خند. و دین معنی چهار فصل سال مانده
که از این باین جهان. چرا نیز که اگر خواهند خوانند که هر روز که در دین زمانه و احوال دیگر گویند کرده است. چه از بزرگوار
و از دینان کمتر است مانده اند. و واجب دین اصل دین به هر که در آن بپس که سخی از جماعتی که در دین بپس که شود
و دین دوستی در دین باطل نکرد. و در دین دین به رونه ی را بکنند. و از خدای تعالی بر ستکباری خواهد کرد
یکی بخاند مانده ناگاه خواهد گذشت. و موهبان موهب گفت که نیردان و آشتی سفندان که می گویند نام هم کار نیست
و نام نه از تعالی نیر است. و وصف از هر مرد و از مرد بزرگوار بپس که نیر توان گفت. و از مردی که هفت است
و از هر که در دین است بپس که نا اوج بی دین بپس که نیر. و قوی که نیر افغان دین بپس که نیر. باین دین که نیر بپس که نیر

و گویند نقلی و بدی از خدا نیست. و از انشت استغفار دروغ و خیانت و جعل و ستم کاری و کفر بر ذات
 خدای رواند آشفته است. پس ما را جواب مخالفان دین باید گفت و گویم. چون ما را بر کتاب شما
 را بر کتاب ما اعتقاد نیست. روشن کردن اصل دین بهی جز دلیل و برهان معقول نیست. بهی شما را
 با ما دین و فقه خلاف نیست که خدای شناسی. بعقل باید کرد. جواب چون دنیا و هر چه در دنیا هست. بدیده
 کون فسادند و هر آینه معلول باشد. و معلول خدا ابرار باشد. و چون موجودات درست شد که خدا ابرار باشد
 و کفر و کفر آفریده تواند بود. و آفریده را از آفریدگی چاره نیست. پس واجب کند که نفهم گوید که آفریدگی
 باید. موافقت کند که آفریدگی هست و آن آفریدگی را نیز درست. پس باید گوید که آفریدگی را که شما صانع عالم
 خوانید چیزی هست که اسمش بر دی افته. یا نه اگر گویند که نیست. نفی باشد. مثل این درست کرده ایم
 که عالم را آفریدگی هست. پس لازم آید که گویند چون شی گفته شد گویم آن چه درست که شی است. لا کال شما گویم
 که هم خبر چنین است که حیوان مثل نباتات جوهر است. و آتش مثل نباتات نیست. و باد مثل خاک نیست
 اما هر یکی بذات خویش چیزی اند. و اگر گویند که آن چه را چه ضعف و ذات نیست. و شکل و نهاد نیست. این
 سخن محال عقل باشد. و خردمند آن پسندند. آن کلمه که خدای شناسی بعقل توان کرد. بروی مجب شود
 و چون درست کردیم که آفریدگی کتی شی است. آن شی هر آینه موصوف باشد. و نزدیک علمای عالم درست است
 که صانع مجرب نشاید یعنی ننمونه. معلوم شد که این شی که برهان معقول درست کرده ایم جسم نیست. و چون
 آن صفت احسام بدون آنکه بسیط تواند بود. چنانکه حالت و عقل است. و نور است. و آبیانی در
 لا کال شما درست می شود. بسبب آنکه نور مانند و عقل نیست. و نه عقل مانند جان. و نه جان مانند خدای تعالی
 و پس ذات خدای تبارک تعالی اگر موصوف نبودی. صفت نفی بودی. لثبات لازم آید. موصوف باشد
 و چون موصوف باشد. جسم نباشد. و هر آینه بسیط تواند بود. و برهان معقول درست است. که از بساط دو
 فعل لازم نیاید. و اجتماع ضررین بر هم بسیطی محال بود. چنانکه آفتاب روشنی و تیرگی. و از آتش گرمی و سردی
 و از آب ترشی و خشکی. و پس صفت او فردی از انشت کفیه است. و درست شد. و چه شبهتی مانند چیست
 و در این باب مسائل که برهان معقول فردی نیاید و آن درست کردیم. که صانع عالم شایه که از بساط باشد.

و ملائکه

نقد و دیگر اجسام می آید. که قانون معقول آن نیست. که هر محسوس حکم توان کرد. و نتوان گفت. آن چه
 بجست. پس می بینیم معقول درست است. مثلا دیواری از گل و غشت ظاهر. محال باشد که گویند این
 دیوار از جوهر سیاه است. یا زین یا آئین بزند. محال بود که گویند از پریشم است. و ما برای العین می بینیم
 که در عالم روشنی و تاریکی هر دو هست. و یکی و بدی. و دروغ و راست. و شکسته و درست. و زنده گانی و مرگ
 و این همه مخالفت این دیگر اند. چون درست کرده ایم. که از یک جوهر بسیط دو فعل در وجود نتواند آمدن. و همه
 اوصاف که میوه و افعال به خصایل نامشود و هیچ کس برانند رواند آشفته است. و بسیار که بدین کلام میگویند
 از کجای می آید. و اگر نفهم گوید که هر یکی بذات خویش باید آید. یا آفریدگی میست. آن را در و تو مع خالی
 بود. یا هر یکی ازین بهی آمده. کان خدای باشد. که بخوابست خویش ظاهر میگردد. و بارادت خویش پنهان
 می شوند. و یا ملک خدای چنانست که می خواست و ارادت او افعال کشاید بهی آید. و نیست
 می شود دین بر دو نوع محال است. از هر آنکه انسان عجب بر آفریدگی کار رواند. و این دلیل بجست. و از انشت
 استغفار میگویند. ازین است که ازین تعالی هر چه بدی و نیستی و زود آردنی به احاطه او مانده که شسته است.
 تا سبب که جهان و جهانیان باشند اولی و نه تحت خواب بود. و چون رستی نر آید. اگر من بملک شود. و
 بهیهای خویش نیست کرد. و قیامت پیدا آید و بعد از آن حرکت و پیری و نیاز مندی و درد مندی و خیانت
 و دروغ در عالم نماند. پس علمای اسلام با ما دین محال خلاف کردند. و میگویند چون حال برین جمله باشد
 بشما دو آفریدگی کار روا میدارید. و ما گویم که آفریدگی را نیز درست است. و همه را نیست کنند. و باطل کنند. و آفریدگی
 از نزد است و اگر ممکن را آفریدگی کار نشاید خوانند. و نزدیک ما آفریدگی کار نیست. و ما برهان معقول درست
 کرده ایم. که ازین تبارک تعالی جوهر بسیط است. و از روی دو فعل لازم نیاید. یعنی بدی و نیستی. و
 ملا جهم این طریقی سوال و جواب می افته. تا روشن شود. و سوال میکنند که چون افعال خبر را صانع و افعال
 خبر را صانع. و دو صانع محال عقل باشد. جواب ما را می باید که به این که عقل چه جز است. جوهریت یا عرض
 جدی دارد یا نه. و این عقل جوهری دارد یا ندارد. و اگر گویند جوهریت. جوهری عرض نتواند بود. و یا نه
 عرض حاصل نیاید. و مشخص تمام عر یافت شود. و ما را دین باب شخص تمام عقل احتیاج افته. و اگر گویند

و قفس نیست دل عرض را بین کوبم عرض یا جزای پانیده نیست و حاکم را نشاید و در انجا بر آید است
 که نو شبر و آن حال از بجزر و بحر که حد عقل نیست بجزر گفت جزای که با چکش نیاید و حد آن معلوم ندارد
 پس معلوم می شود که از هر عاقلی کسی عاقل تر ندارد بود و هر قوی بر آنند از هر غیر قوت و رای خود سخن را در دم
 آورده باشند و از هر برهان محقول نام کرده حکم نشاید بپایه اندیشید که هر کان و عاقلان قانون نهاده اند و در جهان
 آشکارا کرده اند و باستانان نیز که حکیمان فرزانه بران استاده به آنکه پیوده می نتواند بود چنانکه افلاطون
 در عهد است باستانان بالوان گفته است چهار طبع است عینی سمه اقلیم گفته و چهار سراسر بران مذنب الله و
 زرافشت و بزوان و دیگر من را گفته است و این هر کان قانون مذنب عالم می نهاده اند و از هر برهان عاقل خود
 باشند و سخن ایشان از هر برهان محقول خالی نتواند بود و اکنون بر حکایت خویش آید هم سوال بر سر که صانع
 خیر خود را که صانع شر را بخلک کند و اگر صانع شر خواهد که صانع خیر را بخلک توبان کرد یا نه اگر گویم نه دلیلی عجب باشد
 و اگر گویند تواند گویند چرا نمیکند و سخن است که با خویشین فراساده اند و از جواب اندیش نکرده اند و جواب با
 کوبم اگر صانع به و نیکی نیستی کند و دفعی کرده باشند و بشن این گفته آمد که از یک جوهر بسیط دو فعل نماید و اگر صانع
 نیکی و بد نیستی و آوار و بی و درک نماید و اگر صانع نیکی می کند و خصومت کند و آوار و بی کرده باشند و پس صانع
 شر را کرده است تا بهی خویش گرفتار شود و بهی او به رسیده بود و بهی او نقصان آدمی شود
 و چون قیامت آید بهی او بنماید و بسبب آنکه مردم عقوبت و دروغ داده باشد و نعم و برنج و عقوبت و محنت
 که از صانع سرگرم شود و ساز ویدی و برک از نماند و بهی که شکست و پس معلوم شد که هر کس نیست است چنان
 بقیامت نیست خواهد گشت که درست آلات از نماند بود و چنان واجب کند که شراب نیک کرده و چه می بود
 و در قیامت اگر کسی نیست شود و بعد از آن هر نیکی و کام بر داند بود و اگر هر که با وی سخن گوید باید که عاقل
 باشد بجهت آنکه عاقل و دو عقل دارد و جاهل یک پس در آن یکی قوی تر بود و مردم عاقل روشن خرد و
 پوختن و کوش و سرود و خرد دارد و در دین مسلمانان هم این معنی گویند عقل عزیزی و عقل التصاچی
 پس درست میشود که مردم عاقل و دو خرد دارد و جاهل یکی و هر آینه بهیست و اولی قوی تر باشد پس بر گفتن
 آنست که با هیچ جاهل البته مجاری نرود از هر کله جمل در عقل او نقصانیت اصلی است و انصاف نتواند داد

و سخن او حکمی نیست و خصومت اختیار کند این جهت گفته اند جواب بی همتا شکست این و نه با شکست
 آنچه حاصل و هدایت بنگار است روزی کند و ما را از جمله رستگار و گسسته آن کرد و از کلام خویش و وقت
 این مسائل

عالمی اسلام دیگر روشن

در عهد الهی بعد از گشتن شد از نیر جودی

عالمی اسلام یکی از دین که گاهی مشد چند خواست و در دین معنی سخن گفته است و درین باب کتابی ساخته اند
 و نام این کتاب **عالمی اسلام** نهاده اند یعنی بید الله و بهی که جهان و روح مردم از ازل تا ابد بهر سید که
 نخواهی از راجه گویند و ایمان دارند یا نه موبدان موبد گشت که تا انکیزش را ایمان داریم و قیامت خواهد بود
 پس عالمی اسلام گفت که جهان بوده است و خدای آفرینش مردم و نیستی و باز مردون و زنده باز
 کردن دین چه حاصل است و دین دستور آن ایام گفت که آنچه توی بر کسی بسوی انکیزش سخت
 باید دانست که آفرین چه بود و میرانیدن چیست و باز زنده کردن چراست باید گفت که جهان بوده
 است یا آفریده **اول از جهان باز گویم** و گویم که جهان بوده است یا آفریده **اگر گویند بود**
 آفریده بود این سخن بود سبب آنکه در جهان نول و جزای آفریده و هم در جهان می گاه و چون چنین
 بود که می گاه می آفرید و نقصان میکرد و باز زیادت می شود پس هر چه پدید آمده و فساد بود
 معلوم بود و معلوم خدای را نشاید پس درست شد که جهان نبوده است و آفریده اند پس آفریده
 را از آفریدگار جاره نیست و باید دانست که در دین معلومی که زرافشت بیان بدان مذنب اند بهی از آفریده
 گویند پس چون گفتم که جهان آفریده است باید گفت که آفریده و چرا آفریده در دین زرافشت چنین پدید است
 که از زمان دیگر آفریده است و آفریدگار زرافشت و زمانه که آفریده نیست و باید بد نیست و بی بدیه
 نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد و هر که خردی دارد بگوید که زمان از کجا آمد و باین هر گواری که بود
 گشته بود که ویرا آفریدگار خواندی چرا زرافشت آفرینش کرده بود پس آتش را و آب را بیافرید چون بهم رسانید
 از خود موجود آمد و زمان هم آفریدگار بود و هم خداوند بسوی آفرینش که کرده بود پس از خود در حق یک و دو سخنوی
 دیگر کردار بود و هر چه بگویم نتوانا بود پس چون فرستاد که بگوید و گشتن هزار و شصت آید من را دید و سیاه

فولید کند و به کردار و اور مرد را شگفت آمد که خصلی سهیل بود و اور مرد چون آن خصل را دید اندیشه
 که ای این خصل نه میان بهر باید گرفت و اندیشه کرد که بچند وجه آزار می باند نشاید و پس آغاز کرد و اور مرد هر چه کرد
 بیماری زمان کرد و هر یکی که در اور مرد بایست داده بود و زمان درنگ نه ای اور مرد چه کرد و بر اندازد
 دوازده هزار سال باند و سپهر و قنقش و مینو در وی پیوسته کرد و این دوازده برج که در سپهر است
 هر یک هزار سال تربیت کنند و هر اندازده سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و چهل و نه جزا تربیت
 کننده بودند هر یک هزار سال بهرچی و پس اگر من روی بهال نهاد تا باور مرد جنگ کند و لشکری از دیو
 ساخته وصف کشیده با دوزخ دوازده و پس از آن بلیدی و تاریکی کند که در وی بود لشکری ساخته کرد و ممکن
 بوده و درین معنی سخن بسیار است و مقصود که هم پنج بدست نه است هم با دوزخ دوازده از راستی که
 در اور مرد دید و هر هزار سال خیار است چندی که تا این سه هزار سال کار کینی ساخته شد تربیت کینی بر سلطان
 و اسد و سبید رسید و درین معنی سخن بسیار است اما سخن چند درین معنی یاد کنم و آفرین کینی گفت
 آسمان پیدا کرد و هر اندازده و هشت و چهار در هشت و چهار هزار و شصت سال تا یک و یک سال به شده و هر یک
 آسمان و بعد از چهل و پنج روز یک پیدا کرد و بعد از شصت روز از آب و آسمان زمین پیدا آمد و بعد از
 هفتاد و پنج روز نباتای بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سه روز کا و کیو مرث پیدا آمد و بعد از هشتاد
 روز آدم و هوانا پیدا آمد و بهشت و دوزخ روز تمام شد چون تربیت سلطان رسیده بود آدم و هوانا پیدا آمد
 بود و چون این سه هزار سال که یاد کرده اند بگذشت مردم و جهان و دیگر گزینش ها که یاد کرده اند
 موجود شدند و دیگر باره اگر من در دنیای خجسته و آسمان را و کوه را و زمین را و سوراخ کرد و در کیتی و او دیده و
 بهر چه در کیتی بود از بهی و بلیدی خویش آموه کرد و چون بار روحانی چیزی بدست نه است و در کیتی
 نبود شبانه روز جنگ کرد و سپهر بگشت و مینو ان بیماری کیتی آمد نه و هشت دیو که تیر بودند بگرفتند و
 بر سپهر بردند و بر نه مینوی بستند و آخر من هزار در در کیو مرث نهاد تا که خفته شد و از چند چیز
 در وجود آمد و درین معنی سخن بسیار است و از کا و هم چند چیزه و حیوانات موجود شد و پس اگر من
 را بگفتند و هم بدان سه هزار سال که در دنیا آمده بود با دوزخ بردند و بر نه مینوی بستند پس دوزخ

چون بد بهشت امشا سفند و هر ارم ایند بخو کل وی ایستاده اند و اگر کسی گوید که چون این جمله را در وی
 است و چون بگرفته اور را بگشتند و باید دانست که کسی جانوری بگشت و گوید که فلان جانوری بگشتم
 چون جانور بگشت آتش وی بگشت شد و آب او آب سفند و خاک او خاک سفند و باد او باد سفند و در
 وقت بگشتن اینگونه شود و در میان هست که کسی شود معلوم شد که چه ازین که گفته اند نیست نشانه است
 اما هر یک از چهار هزار سال که گفته اند پس اگر من درین سبطی چون گفته شود و چنین که میکشد شش
 بهمانی و درنگ و بعدی با یکی آفرید و تا یکی بار و شش و بلیدی با یکی تا استادی باشد و تکلیف و خصوصیت
 اگر کسی که چون اینم را استادی داشت اگر من خود را می داند و مادر او را گفته ایم که او مرد و همه را هر دواز
 ده سال موجود شده اند و هر کسی که بگردد دیگر میگوید و قومی گوید که اگر من را از آن داد تا او مرد دانه بر هر چیز
 نه است و هر که بی میگوید که نایست داد و او مرد گفت که من چنین می توانم کرد و او مرد را در
 درخ نایست انداخته و دیگری گوید که زبان را از بی اگر من را از بی او مرد و چه به یا راحت و دیگری گوید که
 او را در او هر من را بر باد و تا یکی ویدی درم بگیرد و چیزه از رنگ رنگ در وجودی آید و دیگری گوید که اگر من
 از شتر و قروب بود و بسبب نافه می که کرد نشانه است نه و درین معنی سخن بسیار است اکنون با سر
 حکایت خویش بنویسم پس چون مینو ان اگر من را در دوزخ بستند و دیوان بهشتگاه بر سپهر بستند نام دیوان
 است که ثبت شد و نیرج و نیرج و نایکش و قره و حشم و سیج و غیر و او مرد هر یکی را از بهشتگاه
 رفتی گذاشته است و نام هر فردی کرده تواند کرد کیوان و هور مرد و بهرام و شید و شک ناپید
 و غیر و ماه و چون اینکار را راست آمد سپهر بگشت و نور شید و ستارگان بر آمدن و فرو شدن آغاز کرد
 و ساعات در روز و شب و سال یاد پیدا شد و بدین کان بدیده آمدند درین معنی سخن بسیار است و سپهر
 سال مردم بود و دیو نیز از گشت کار بود و جنگ مردم با دیوان بودی و در مردم چند چیزه در می است و چند
 اگر منی و در کا که آتش است و آب و خاک و باد و دیگر روان است و بهوش است و بلوی است
 و او هر است و دیگر خواص پنجگانه چون لهر و سح و ذوق و غم و دلس است و اگر کسی گوید
 که از روایت نه چنانست بسبب آنکه بسیار کس باشد که گفته باشد یا ننگ باشد اگر کسی گوید و او را چون

بپوشانند و این دوازده برج که بر سبزه است هر یکی هزار سال تربت کند و هر اندام و سینه هزار سال
 کار و عانی ساخته آمد چنانچه در جزای تربت کند و هر یکی هزار سال پس از این روی سال نهاد تا به روز
 جنگ کند لشکری دیده ساخته و صفی کشیده با دوزخ و درید پس از آن بپای و تارگی و کند که در وی بود لشکری چنان
 کرده محکم بود درین معنی سخن بسیار است مقصود که هیچ بدست نداشت هم با دوزخ و دوزخ و از راستی
 که در او مردیده سه هزار سال نیارست چنانکه تا این سه هزار سال کار یکی ساخته شد و تربت یکی سلطان
 و اسد و سبزه رسید درین معنی سخن بسیار است اما سخن چند درین معنی یاد کنیم در آفرین **کشتی** کشتی است
 پیدا کرد بر اندامه بست چهار در بست و چهار هزار نرسنگ و بالا تا بکوهان برشته و بر روی آسمان اجاز
 چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آب و آسمان زمین جدا گاه و بعد از هفتاد و پنج روز تا زمان
 بزرگ و نور اید است روزگار و کیه مرث پیدا گاه و بعد از هشتاد و پنج روز آدم و هوانا پیدا گاه و بعد از هشتاد و پنج روز
 تمام شد چون تربت سلطان رسید دوازدهم و هوانا پیدا گاه و بعد از این سه هزار سال که یاد کرده اند بکشت مردم
 و جهان و دیگر آفرینش را موجود شد اهرمن در دند دیگر باره و چنانکه آسمان را و کوه را از زمین را و سوراخ کرد و دیکتی
 دوازده و هر چه در کتی بود از زمین و بیدی و خویش آلوده کرد و چون با روحانی چیزی بدست نداشت در کتی نوز
 شش هزار و جنگ کرد و سبزه کشت و مینوان بیاری کتی آمده نه و هفت دانه که بستر بود بگرفته و بر سبزه
 و به بند مینوی بستند و اهرمن هزار در بر کیه مرث نهاد تا که شسته شد و از وی چند جزا در جو دانه و درین معنی
 سخن بسیار است و از کادیم چند کوه جزا و حیوانات موجود شد و پس اهرمن را بگرفته هم به آن سوراخ که در دنیا
 آمده بود با دوزخ پر دند و به بند مینوی بستند پس دوزخ شسته و در هشتاد و پنج روز آدم و هوانا پیدا گاه و بعد از هشتاد و پنج روز
 را و البت و دانه و اگر کسی گوید که چون اینهمه رنج از وی است چون او را بگرفته چرا بگرفته نباید و آتش که کسی
 جانوری بگرفته و بگوید که فلان جانور بگرفته و چون جانور بگرفت آتش وی تابش شد و آب با آب و خاک با خاک
 و با دانه و شد و در وقت آفرینش آنگاه که شود در میان چیست که کسی میگوید معلوم شد که هیچ ازین که گفته اند
 نیست نشانه است اما هر یک از او هر چهار گانه جدا گشته اند پس اهرمن درین سطرپی چون کشته شود
 چون چنین که کشته شد بسیار کنی و در زمک بهی و بایگی می آرد و تارگی می آرد و تارگی با روشنی و بید

بایگی استادی باشند نه کن و خصومت اگر گوید که چون اینهمه کشتادی داشت اهرمن خود چرا میداد و داد
 اهل گفته ایم که او مرد و اهرمن بر دو از زمان موجود گشته اند و هر کوی هر کانه و دیگر گویند قوی گویند که اهرمن
 را از آن داد تا او مرد و دانه زمان بر هر چه جزا نه است و کوی گویند که نبالیت داد با او فرد بگفت که چنین
 می توانم کرد و او مرد را و او را چنین در رنج نبالیت انداخت و دیگری گفت زمان را از اهرمن اهرمن و ازینگی
 او مرد و برینجا چه راحت و کوی گویند که او مرد را و اهرمن را بداد تا بایگی و بهی در می آفریند جزا را از
 رنگ رنگ در وجود می آید و کوی گویند که اهرمن و شسته و مقرب بود و بسبب تا فرمان که کشت نه و شسته
 شد درین معنی سخن بسیار است اکنون با صحر کایت خویش ششم پس چون مینوان اهرمن را و دوزخ
 بسته و دیوانه بنقلگاه بر سبزه بسته نام دیوان اینست زهر و تر و دنا لکیش و تر و دنا لکیش و تر و دنا لکیش
 بر او مرد و هر یکی را ازین نقلگاه روشنی کرد و در آن رده است و نام هر فردی تواند کرد کیوان و هوانا
 و بهرام و مشیه و نایمید و تیر و ماه چون اینکار را راست آمد سبزه کشت **نور شیده ستارگان** بر آنگاه
 و دوزخ شغل آغاز کردند و ساعات روز و شب سال ماه جدا گشته و چندان بید آمده درین معنی سخن
 بسیار است و سه هزار سال مردم بود و دیوان نیز آنگاه را بود و جنگ مردم با دیوان بودی و در مردم
 چند جزا او فردی است و چند اهرمن کانی و آتش است و آب و خاک و باد و دیگر و آتش جویش
 است و بوی است و فرمود است دیگر و آتش و بوی است و بوی است و بوی است و بوی است و بوی است و بوی است
 که کاین همه از و آتش نه نبالیت بسبب آنکه بسیار کس باشد که کنگ باخته یا لنگ باخته اگر
 کسی گوید روان جو این ساز و برک دانه ارد چه تواند کرد چه نبالیت که مای پنم که آتش دهن ندارد
 و خویش میزد پای نه ارد چنانکه میزد نمی از بوی میزد بر د چشم نه ارد و چشمها را روشنی
 و این آن سبب را گفته اند تا دانییم که با این همه ساز و برک دانه با داده است بی نظیر و جزای
 نباشم و با این هم بگویم که با یکدیگر داریم چون جزای او مردی یاد کردیم اهرمنی هم یاد کنیم تا
 دانه از و نیاز و رشک و دین و در دوزخ و خشم است در دیوان کایه و دشته طایع چهار گانه
 بودی بسبب آنکه که قوت اهرمن بدان دیوان خلکی میسر از آن ایشان را و نولون بهی جهان

در سندی زمین تواند بود که مانند در زیر زمین بزم و میگوید با بالی زمین آیم و در اوستا در نه چنین میگوید که هر مردم
 که بودند و آنچه اند و آنچه باشند بهیشت می شونند و عقوبت روانرا باشد چنان از رستاخیز دور دیگرند و بسبب
 میگویند که اگر کسی بر دو کنای دارد و بر یک میگذشت تا قیامت و در قیامت چون برانگیزد کسی که کنای دارد و در دوزخ
 کشته و هر که فردی کرده باشد در بهشت کشته و هر که بی میگویند که بهیشتی مایم و دیگر کرده میگویند هر چند سال آدمی
 دیگر باشد و قیومی دیگر نه چنین که شش با خوشی تن مانده آید که نفس از تنی هر گاه و در تنی دیگر مبتد و درج و آسایش
 به در بختان است و آنچنان دوری نزد گشت در هر سخی منی گفته آمد ما می نم که در بختان چند جهات با دیده ارشاد
 کردن بر روی زمین از چند گونه جانور است بخشن و بگوشتن و کوشش اندر آب نیزی پنم که چند گونه جانور اند
 که در آب زندگانی تواند کرد و در خشکی تواند کرد و جانور است که بر خشکی زندگانی تواند کرد و در آب نتوان کرد
 جانور است که در آب و در خاک بر سر و در زندگانی کشته و بر بالی می ستاده و ماه و خورشید می پنم بهر سخی زند
 که در بختان است علی بر بالی تراند و آن جهان بزرگو را حای است و گوی قانی میخوانند و گوی میگویند که باقی
 میبای باید که بگوید که کدام حق است و کدام باطل و این سخی راست است بسبب آنکه کتابی در دست دارد و
 و چشم بر سر مردمان و در میان چشم وی کتاب میبای نباشد آن کتاب نشاید خواندن میبای و خوشنای
 است بسبب آنکه در تاریکی کتاب نشاید خواندن پس چون در کتاب خواندن میبای باید و در نه است و
 را حق میبای باید چون نگر میبود کویه میبای من الوفت تر سا کویه میبای من کنای است مسلمان گوید
 میبای من امام است رفیضان گویند میبای مای حق زمانست ز رشتیان گویند میبای کوی را کس باید بخرد بزرگ
 هست بنده بر دامن روشن از به جهان نیان بر و تر و در انصاف دادن از هر کس با انصاف تر و در وقت میبای که
 و آفرید کار را نکرد پس بایان بهر جهت بنده ی و فربری بفری بگردند و بهری نه چون دور اهر من آن نیز که بودی
 بگردیده باشند دست از فرمان او باز دارند و کسی که انصاف خواهد داد که چنین است که گفتیم و تا بجا و بهشت
 سال که دامن حاجت است چنین خواهد بود و در آن بجا هفت سال اهر من در نه از ملک کرداری خود چنان
 داشته باشند که با مردم کرده کردن نبرد و هم در آن کار سلا حش سوده شود و هر کس از جور و بر منند و درین چهار
 فصل مانده کرده اند **فصل تابستان** مانند کرده اند با بختان جزا نیر که از خواننده و در تابستان مانند که جزا

نزدگانی

ندگانی تواند کرد و در بختان اگر خواهند هم مانند جزای زندگانی خوانند کردن **فصل خزان** مانند کرده اند هر که
 جزا نیر که اگر بزرگ زمستان دارد خرم باشد **فصل زمستان** مانند کرده اند با بختان جزا نیر که اگر بزرگ زمستان در
 تابستان بزرگ نباشد آسمان باشد و اگر کسی فردی کرده باشد هم بدین بهر **فصل بهار** مانند کرده اند بهر سخی جزا
 نیر که در بهار مردم خرم باشند و بسبب آنست که اگر کسی نعمتی دارد و در رسید بهر کسی جزای که ندارد از بهر
 زمستان باشد و در سخی هم اگر کسی فردی کرده باشد با دشمن باید و اگر کسی کنای کرده بود از آن رنج و درج
 بر شده باشد معنی دیگر مردم مانند کرد اند بیتی جزا نیر که مردم از بهر جزای کتی نمونه دارد خورشید و ماه را در
 چشم و ستاره را در دانه و در آینه و در روزنه را در کوشش سپهر را در فلک که میگرد زمین را گوشت کوه را استخوان
 از ان خون نبات را اموی استخوان را من و همچنین که کتی را در مردم را که یا کرده اند در فرد و کتی را گفته است چه هر چه
 در اندر و در است در کتی نمونه است بختان که یک شخص در بهیشتی نزد است کتی در جمعه نزد او در نزد خداست
 و این که میگویند بهشت آسمان و بهشت زمین و در اوستا چنین گفته است یکی آب یکی آسمان و یکی زمین
 یکی نبات و یکی کوشفد و یکی مردم و یکی آتش و بهشت آسمان و یکی بادی و یکی سپهر و یکی ستر و بهی
 و یکی ماه و یکی خورشید و یکی انوار و روشن و یکی سستی و روشن مردم هم بهشت نمک است مغز و استخوان
 و استخوان درک و پی و گوشت و پوست و موی چندانش میگویند یکی آنست که بر بال است بیچ خرنخنده
 و دیگر در آن جانور است است بهر جزا خورد سبک در نه تمام است و آب خورد و بیچ فرود بخورد چهارم نیست که در
 چش ماست جلا از آب بهر جزا خورد و چشش برق است و سنگ است و دیگر آنکه بر سیدی که در دست خرنخون
 قش دقن باشد بی خورشش چون تواند بود معلوم است که خورشید از بهر آنست که گرم تر است بی خورشش است
 معلوم است که خورشش از دیو بخورد که گفته آمد که چند دیو باقی مردم محتر و ایند بر سیدی که چون خورشش نباشد چون
 خوشی باشد باید دانست که چون آرد و نیاز نباشد خورشش چه حاجت باشد چون درج که نباشد بسیار چه حاجت
 به درج سر نباشد تا کتش چه درج و در آن نباشد بزرگ چه حاجت بهر آنست که از درجی ناه و در بی بی بریم در آن
 و در دهن بهر خضه یکدیگر اند که یکدیگر را نهند درج سر و دیگر بفرنه دیگر خوش آن خوش که هر چه پیش ما باشد پیش
 باید سیر کنیم و دیگر نباید معلوم است که از خود و خورشش آن وقت بکار آید که کرسه باشد آن وقت سیر

اندر آن بجایه و این خود از یاری نمودن همی بود که نور خود بر وی تابان و درین جهان روشنتر و انکساده که از هر
 یکند خبر دارد و هیچ دانه که نیکست باید و لغت و پادشاهی خود بر فرمان و رضای نیر دمی دارد و از لغت و بی نفع
 خلق نیردان موجود می شود انکس که یاری دهد در ضعیفان را و متبیلان را و کس نیز آنرا نیز بنام موز و تاباری در دنیا
 کند بخیرش و بر و شرفش الکون بنایه دالتق که الفاظ اثنا ابو ویرلو هست و یکی اند و بیشتر قسمت
 است و بر یکی از قسمتهای علمی ذکر کرده است و شرح داده و صفت گفته که قول و بالاثیر همه علومند و این دانسته
 شود که جمیع علوم دینی در صفت اثنا ابو ویرلو حاصلست بدین تسبیح از وی اول قسم صفت هستی نیر و است
 که هر چه از وی یعنی از وی سببی را آفریده که آن سبب بیشتر از بدید اهل خلق بود و دانسته شود اندرین که هستی
 وی را نه بخلالت که پیش از هستی سببی را هست نشده است که او خود بیشتر از سبب است و نه از آنکه
 سببی را بدیدار شود چرخ خود از هستی خود هست شده است در اثنا ابو ویرلو بوستا در این معنی در
 لفظ دوم است ابو که زندش انخواست یعنی یومر زدی که بابل علم علما علم بشناختن این دو هستی و یگانگی
 فرقی تر است بدینگونه بناید دالتق که هستی این را چهار حد است که بدین چهار چیز معلوم کرد یکی از وی
 آن حد است که بدین یکیشم سریده آید این مردین مرد است که بهره دارد از علم الهی که مردم بدانش حقیقی بخالی
 تعالی مانند کرد و بقدر توانایی و بشری بایزد مانند توحید و شکل و دیدار و جسم و اندامهای تن بلکه حکمت و
 تمیز و نیز بپادشاهی و برتری که هست ویرا بخلاق عالم و نیز به انکه روان وی باقی است و چشم وی را از چشم دیگران
 تا مگر و نیکوتر و کارکن تر و با اعتدال تر است یعنی از هر غای نیردی بهره دارد و بدین سبب بر مردم عالم شرف دارد
 و بزرگ مندی و همیانی نبود و در کرد عالم و بیاسبانی کردن خلق توانا بود و بقدر آنکه مردم حفظ عالم توانا کردن
 و نیز در جل ذکره در کلام خویش در

که اگر خواهی که مرا بگری یا به منی در عالم سفلی نگاه کن مردی دانا تر و نیر کور تر من نیست و از نور مندی و نیر کی وی
 اندازد کرد و مرا بر ابر بر وی مکن بلکه در قدر و قدرت وی عجب بکل از قدر تمامی من و به آنکه وی از بخت خلایق
 هست تا علم وی از شگفتی بر مان نیست اگر چنین کنی من یاری ده باشم ترا و حاجت که از وی خواهی منت بدم دوم
 آنکه طبعی دانسته شود چنانکه مردم بر کفنی یعنی طبعی نه بر مان که در نیست بایزد محتاج کرده و امید بوی دارند و در هست

از وی رستگاری خواهند و روی بسوی بالا کنند و نیز ددان و استخوان و عظمی خلق خالق خویش و نیر کشیده و خویش
 را کشند و ازین سبب کاهی امید دارند و کاهی هم و کاهی شادمان باشند و کاهی درم و بیشتر از رسیدن دال امید
 که امید نیردی است و ذات بسبب هم کابر منی است و نیز در وقتی با در جایی که آتش فکری در او کز نیانند و امید دارند
 که دال انان کشاده گردانند و البت ترا براد خویش رسانند و بچنین سرسوی بالا کنند فی خبر جمعی در ایشان گرفته باشد
 سیم آنکه در اعتقاد ایمان و نفس مردم است چرخ و ان کس که بودند و هستند و نیز خواهند بود و معتقدند هستی
 بزرگ را با خود دارند و بشنوده اند از کویا چه بر دفت که دعای کیم تا حاجتی خواهی بیا بیم و اگر اندیشه کنیم درست
 کرد و اگر در پی باشیم خلاص بیا و وسع دانی را که بوی امید نداریم و با میدوی کار نگردیم و بچشم و بزرگ نیرده بچشم و بیا بچ
 و بحث می رانیم که بسبب وی حالمانه لیکن پیدای می شود و خواستیم و جزا داریم که راست باشد این دانسته
 شود به رستی و هستی نیر و پدید آکنده بر این همه حالمانه بر آنکه خود و میرا پیوسته گردانند و بوی گردانند بر بار که عالم حقیقی
 را بپند و حدت و ناپایداری درست کنند و اعتقاد به پند و بر آنکه نیر و هستی هست و فاعل است خدا خدایکند
 اگر در پی پند یا خاندن یا آنچه از فعل پدید آورده اند به اند که ویرا فاعلی در دوز که یا نهایتا صانع بوده است و هست
 چون خلق عالم پند که نیازمند و نگاه دارند و بدانند که ویرا حافظی است که همیشه بود و نیز خواهد بود که این عالم را این
 اعدا و مختلف که هرگز از کوشش و مخالفی فایز نیستند و بهر نیرند چنانکه نگذازد که بسبب ایشان نباه شود که این
 آن چهار گانه اند یعنی کرم و سر و دشتک و تر چون تنه فندان زنده را پند که بتواند بودن و اهل عالم را به پندگی
 خوانند ایستادن طلوع وی به پندگی از طلوع می آید بدانند که قادر می حکمت که این همه از وی و قیو بسبب و چو
 کسی را پند که انجام و کناره وی در راست به اند که فاعل وی بی کناره و بی انجام است که کناره و انجام کنی را به پند
 که و چون بنسب از جناس عالم یعنی و صورتی از ان دیگر جدا نیست به اند که فاعل وی بیک که است
 و خالق وی یکی است که ویرا هرگز نیست تا از وی شایسته شده و این همه الوان و اجناس بدید اهلان چون
 جسم بار و انرا روان پند به اند که ویرا روان گفته و هست و کسری الو کسیر الو خسرو بن قباد گفت
 که از هستی بزرگ چیز معروف تر نیست و درین هیچ شک و شبست نیست از وی معنی این در خواستند
 گفت هر مستغنی را فاعلی باشد و هر خالق را خالق هست که چنانچه همیشه بود و همیشه باشد

دیگری از دنبال یکدیگر ابراهم لولوان تقاربت به محبت گردانیدن عالم چنانکه اگر یکی نابینا شود
دیگری بادیار آورد وسپان یعنی فریاد پس به خلقت وسپار یعنی سودمند کننده پند چندی و
برگرفت کفر یعنی ثواب مند ابومند یعنی قوی نرمند یعنی نودمند بانا یعنی پاسبان خام
یعنی خالق خلقت چرا ابو یعنی خوب پروردگار یعنی پرورنده پند چندی کردار یعنی کار سازنده
دادار یعنی داد بخش او خشنیدار یعنی همیشه به دار دو المین یعنی پندل بخش این یعنی بخشش زبانده
بخشنده یعنی بخشش کننده یعنی دهنده تقاربت یعنی توانا یعنی قدرتمند پندار یعنی باری دهنده هم را
مهربان یعنی ابو یعنی خوب استمندان استو یعنی آفریدگار عالم آفریدگار یعنی بخشنده
افزای یعنی افزون کننده بوختار یعنی آموزگار استماینه ادوی داوکار
اعظم آنچه بدین مانده و تعظیم نزد عو جل را شایسته باشد و این فضل به پند و یکی ارز از نامهای خاص م
این در بسیاری تالیفات گرد آورده اند و این ترجمه کرد هر یکی را خرد و شاه همیشه نزد این بخیار
قصه دوم مراد اینست که همه کردارها بادی است کرده اند تا هر چه کرد و نمود از کارها به لغو مان یزد
بود و در اینها بود ویرلو و صفت این لفظ سبیم است ویرلو که زنده نشن ویراست یعنی کامدای
که بعد از شناختن نیر به دانش هستی ادی بهر کاری تمام مراد دمی به دانش و صفت رضا کردن است
و بیا به دانستن که نیر را مراد هست چه کار بوی بهر است و کار از یک کوهر و دو گونه شاید بودن
باطبع آنکه هر یک گونه بود برادر از یک بسیار گونه باشد و ایند کار برادر کند و چه کارهای وی از بسیار
گونه است ویرا مراد هست که کار برادر کند و مراد دوی نیکو نیست چه دهنده و پاسبان و پرورنده و
خلقت و مراد دوی بودن و نابون جز شایست است چه هر چه شاید بودن که شاید و هر چه نشاید
خواست که بودن و تخمین شاید بودن حقیقت کردن و پس بیودن وی ارادت کرد و از آنکه مراد
وی بهر خیر و نی است بهر آنچه که مراد وی را آگاه است و مراد نیر بقوت ازنی است و نیر است
چیزی محبت و خواست وی عدلست و چه نوزانه و حکیمست و هر چه خواست نوزانگان بدان
بودن معنی دار بود معنی بیشتر است از خواست چه تا معنی حاصل نیاید و خواست خود نبود از

الک خواست

فوات وی معنی بهر آنست که معنی بیشتر از خواست بود و بیشتر از خواست جز وی بهر فعل نبود و چه فعلهای
ای بهر خواست است و از آنکه فعل از خواست بهر آنست که فوات آنکه خواست از وی بود از وی است و مراد
وی با زبان مراد از است چه مراد لولوان است
اگر کار آموده وی کند و از آنکه مراد وی المران بود و بهر نیرنه و مراد از آن حدست که جنبش نمکد نایبانه
بوی با لبش جزا و از آن سبب حد آینه ترست خواست از کام که کام بیشتر از خواست هست اما حاجت
از نیر چادر است که بهر نیر و نیر است مراد وی کردن یکی دانش یکی قدرت یکی اگر معنی کاره
از وی است و دستور کار کردن وی است یکی آنکه بهر مراد آنکه بوی است قصه سیم صفت دین
است که مراد نیر دوی دانش شود و در اینها بود ویرلو و صفت این لفظ سبیم است دانش که زنده نش و دست
دست و آن دین که در دین است ای که بعد از شناختن مراد نیر ذات دین به دانش از وی و این جز معلوم کردن دانستن
و بیا به دانش که دین مراد نیر دست و مراد نیر دست بجز از آنکه بشناسد و تمام هست اگر در میان ایشان معانی
بست و نیر بیا به دانش دانش که یکی اند و نیست و شرح این اینجا یاد نمودن که که طویل کرد اینی که دراز
نمود کسی از فضل وی بانه مانده اما هر کس که خواند مراد دین به دانش کتاب دین کرد که تالیف کرده اند دین دستوران
دینشان نیز الوشیر و آن آذر باد مرستند بن اشو هست و هدیان در سالز سمت نیر و در شهر باری بعضی از
مراد دین آنچه فرایه تراست باگوختن چه کرد و از وی این کتاب ساخت نه هزار بار بیا به خواند تا معلوم کرد
و بشود رسد که بخش جان دین آینه و روشن کرد همه و عالم را بندگان سالک
الفاظ اول اینها بود ویرلو که زنده نش این است چون سخن را در میان این معنی گفته است سبیم
صفت آنچه بیا به دانش و گفتن و کردن آنچه از وی بیا بهر بخشن کاین از دین دانش اند کردن آن بهر بخشن
به نیر در است کرده شود و صفت این در اینها بود ویرلو سبیم اشاد که زنده نش اشابه است یعنی دانش
و بهر کار ای که بعد از دانش ذات دین از وی سر نیر بیا به دانش که بهر سمت که ویرا بیا به کردن و چه
جز است که از وی بیا بهر بخشن که در کردن و دانه کردن آن کار مراد ایند بیوند سخن را در دین معنی گفته است
الفاظ سیم سبیم که زنده نش و حکیم و در دست آن بیا به دانش که آنچه سوی آن گفته است در میان

سخت تا شاید نمرند چونند و در چنانچه میگویند که ناکرده و بر نیز کاری تمام کنند تا آنکه بر این اثنان بر آید و در میان
 بایست تا تمام کنند نشان اینجا واجب آید و شش کردن نشان از گنگش و بر نیز کاری در دین ما چون فرموده است
 بایست دانستن که کار است که جنبش بد نشود که آن جنبش قوت از مراد بود بعضی اندر نیت و بعضی بدست و بعضی
 اندر زلفان و گنگش است که واجب آید کردن و بر چه واجب آید کردن آن خویشکاری است و خویشکاری آن
 بود که در اندران سود خویش آن بود و سود خویش آن پسندیده است که گشت را از آن زیانی نبود و بر نیز
 بود که اندران چه جنبش نبود بسوی آنست خواست و برادران قوت ندهد نه در نیت و نه در زلفان و نه بدست و
 بر نیز جنبش است که کردن آن بتوان نیست و هر چه واجب نبود کردن ناخویش کاری است و ناخویشکاری آن
 بود که مادران سودی نبود و کار که مادران سودی نیست آن است که گنگش را در روی زبان است و هر چه در آن
 سود خود بود و زبان چه کس نبود آن گرفته است و از جمله آن کارها است که کردن آن واجب بود و هر چه در آن
 زبان خود حاصل شود و سود و چنانچه نبود آن گنگش و از جمله آن کارها است که کردن آن واجب نیاید و
 در مردم سبب گرفته خواست آنکه تباری نشی عاقله گویند و وی آن را دانست که با خویش مشغول بود و یعنی علم
 امون خلق که کار وی آنست و عداوی وی چنین است و بدین روشن تواند شدن تا بدین روشنی به علم عیب تواند
 رسیدن و بعد از وی سبب گرفته عقل طبعی است و بعد از وی طبع صافی است و بعد از وی علم الهی است
 است و ادب چون در اعمالا پسندیده و پیوند کونه
 دانست گرفته از آن مزدی آید که خواست وی با ثواب بود اما سبب گناه گشت یعنی روان کاملان که تعلیم ادب
 بعضی کنند تا از مردم نایب گردند و پی خبر شوند از حالهای مردم و عالم و بعد از وی سبب گناه است تا با گشت و نه تواند
 و بعد از ادب نایب است و فرمان کاملان و چونند گناه گنگش است یعنی ابلیس که انحصار کننده و جهالت
 وی را بقص در توان یافتن و اصل گرفته که مراد از این است بد روی نیک خواهی مردم است و نیت درست
 و زبان راست گوی و دست خوبکار و اصل گناه مراد از این است بد روی بد خواهی و دیله و مردمان نیت
 و نشویش و زلفان ناست گوی و دست بد کردار بر ما که مردم عالم بلکه گرفته کار شوند جهان پاک شود و مردم
 انشور کنند و یعنی دانا در کار خویش به این سبب بگو کار و مطلق نبرد که در تیار و گرفتار اند اما سبب گناه ازین

است

است اما خردی آنست که خلق هر دو عالم یکدیگر را یاری دهند و هم باز گردند اما هر بار که خلق جهان یکتاه
 اند جهان گدود و مردم و دیله دهند شوند یعنی تباریکی چنانچه چو دیله کردند و کار ازین آشکارا شود و جزوای
 وی گشت که خلق عالم حساسان دیوانه ازین تباریکی با یکدیگر گشتن کنند تا بعضی از آن میان گرفتار شوند و
 گناه خود از خواهی مردم بخزد و ترجمه و شرح هر دو درین گفته است و از اینجا معلوم گردد اما گرفته
 که بیشتر و بزرگوار تر است سخاوت نبردست در آوردن کار جهان و گرفته کردن این همه دوست و نهایت گرفته
 بظلمت ایشان است که مستوجب بچند اند و او فرد و دشمنان متربین و حقیر کردن ایشان که
 سخاوتی ازین تباریکی ازین و دیوانه و گناه ترجمه خلق این جمله است مختصر گرفته و خود اند از دست
 و بایه وی همت و پیوست و پیوست و پیش هر گرفتاری و رکنی و سپس من که در آن است
 و گناه بر خلاف این رود و گرفته آنچه از مردم آید و مراد مردم آید به لالت نردان و متداوی انو که گناه و جام است
 و از خواست بود کرده نیت و زبان پیغمبر آید و بعضی تمام شود و در آن وقت پیدا شود که هر یک ازین گرفته گناه
 سپس بایست و از وی این منت دارند و هر که این گناه کند یا دانش آید و گناه بر خلاف این گرفته کی بیشتر
 بایست که آن بود که پیش آمده بود از نوعی که سودمند تر بود اگر گرفته که بزرگوار تر است پس شش نردان
 گناه و شش گرفته نایب بود و در باب ذات دین و جسمای روان دین و فرمان دین گفته ایم و گرفته نایب
 آن بود که اگر ویرا بکنده فرد بود و گرفته گناه بود و آنچه نایب نیست آنست که گرفته گناه و گرفته گناه نبود و بیک
 از گناه بایست بر مینجین و هر گناهی که پیش آید شش و کرده شود عقوبت بایست کشیدن و تا روان آن زبان که در آن سود است
 بخای آوردن و اگر زبان بود که گناه شناسد نیز عقوبت رسیدن بسوی آنکه نایب طلب علم و ادب گردد و
 از گناه و فردا گناه نبود بایست که چون گناه گرفته بکند و نیت کند و از گناه پشیمان شود تا اگر کسی ویرا به نیت و از
 گناه بر نیت نادی در آن ثواب باشد اما گناه بر سه وجه است یکی کردن ذات گناه و یکی ناکردن گرفته نایب
 را یکی گناهی در گرفتار و سر گناه سه اند یکی گناهی راه نوانی در خطا که این ناخویشکاری است و یکی بسته
 کردن راه نوانش بر ثواب که نیک است و یکی خشنه شدن بخرد و بچل کار کردن که این خود را نیت است
 چنانچه شش فی سافان است که اندر روی مردمان سود بود و کمتری مردمان نایب نبود و شش را نیت گرفته

افشست شدن مردمان اندر میان کارزار و لبر آوردن زمانه و تاملیدن خورشید و سوسن کشش و روانی آید
 و باریدن باران و بیدار شدن کوشنده و موجود شدن مردم و آرزو طعام و شصت و با اعتدال و آنچه بدین ماه
 که در وی سبب کمزش ناپهوار و زبان کنی دیده ار کردن نیز کمک محبت تا سوسن رسد راست دارند
 بهمن و در نفس خویش مصمم کنند و ارادت به راز در شایه کنند و صابر و ساکن گردند و فصل طلبند و شفقت
 در زند و آنچه بدین ماه که سببهای گرفته است و از نور نبرد برده پیوسته است و از وی سبب چیاره و کوشش
 وی بدین عالم جهانیان خون آمیخته کرده و بعد از ویرانی بیابانی بدیده لرزیده و نیز آنکه تمام انوار باشد و فرمان دستور
 سبزی گردانند و مشکوه و حشمت پادشاه عادل کنند و دنیا به کاران مالش دهند و از انرا یعنی الفتن که در جهان
 عاصی باشند و از زمان وی سر بر آرند و بر دوستی وی نکنند و چون سبب و چه قتل کنند و غارت و بایند و در وی راست
 کنند و بر تبت هر یکی از خدایان در تبت سخت کوشند و نگاه داشتن و بر دست گفتن بگویند و صلح بستی و از
 و صفات و نیز ایضا دارند و هر کسی را و هر چیزی را بکار وی و بجای مشغول کنند و آنچه رهای نبرد دران باب باشد و خود در
 شرفا مردمی باشند و بیشتر از اهل خلق این زمان سودمندی بود و سالمان و کناه و بر خلاف این باشد اما آنکه ایضا
 گرفته بسوی ایشان شود این سده اند ابروی یعنی طاعت داشتن و آینه های و نیک و راضی و نشاء آنکه همه کسهای
 بایشان قوی گردانند سده اند ابروی و اینها می به و نم و هر که گرفته خواهد گردان باید که اگر چه قادر بود بگردان کاره بدان
 همه کنند که به ان ثواب بود و از خطا بریزند و گسار و بکار نشینند پایه بر کناه ده است سده افشست
 و سده سر و مشه و نام فرمان اگر رفت او از پشت از پیش خور باز بابت تنافس گرفته نیز هم بدین پایه باشد و کناه
 از ده کونه باشد یکی بود و در پشت کونیند یعنی منفذ آیه یکی کویلو و در پشت کونیند یعنی آنکه از رستگاری آید و همچا که کنند
 از گرفته باز کناه خالی نباشد و در آینه و در پیش بدین ماز و لیسان ابدان به است که به به آید از ان بود که مردم بزدلی
 ساکن باشند و خویشانش را فخر افغان ایستاد کنند و چون و گرفته و نگاه دارند و وی را دی و راستی است
 و کناه از تاریکی و سببهای بدیده آید و بنیاد است پیوسته کرده و خشنی کناه داشته آید و بهری که مردم را
 به چرخ کند مردم دوستی است و آنچه وی که کناه را زشت کند مردم دشمنی است و بنده کناه سده را زشت کند
 مردم دشمنی است و بنده کناه سده است سزم نبرد داشتن و از پادشاه مشکو میدان و از عذاب و در پیش

انکه مردم

انکه مردم بگردد حمید این سده است درست کردن چگونگی عقیق و امیه و ستایش نام دنیا و بخت مردوی بیشتر
 و در پیش کناه فرزند دیوانه و ذات عیب است و قوت دوزخ است و اول وی گرفتاری است و
 از وی قوت خود راه داری است در تن مردم و به دفع است و بخت بد بختی است و تابه کن مردمی را سعادتمند
 ای دوست و پای و شصت است و بار که شصت راه ستوده کنم چنانکه باز اعتدال آورم از تن مایه در کرد و
 نیز بدان دفع و کناه انان کردن که در خویش بدینم که نیز عالم الا سوار است و هر چه حاجی کنم میداند و عذاب دوزخ
 بسیار است و بهشت روشن و خوش است و در وی مرتبهای نبرد کوار و چی اندازه است اگر کانی کنم اگر
 به جای بنیان بنیم نفس می بندد و کوله باشد و خود انچه بنسند و از این سبب قوت بنیم بکار و به نام بسته ماند
 و در سخن گفتن بر سبزه شوم و نیز رنگ روی من نکرده باشد کند و حرمت و آب رویم بشود و از هر دو جهان
 بر نر نام و دیوانه را که مراد ستوده بوده باشند برین منشأ گردند و مایه و نر کشند و از خوشنشان و بهشت دور نام
 و نیز باید دانستن که گرفته فرزند نیز داشت و ذات هر دو قوت روان است و اهل وی عدد راست و دستکاری
 بسیار و دفع وی ستایش نام نبرد کوار و چه که خدای است در تن مردم و به رشتا و دفع سعادت کنند و سده
 و در پادشاهی بگردی و به نر نام یعنی دستور ایشان است و نیز باید پادشاه کرد و احتشام باید به ان روان
 کرد که مردم در خویش اعتقاد بندد بر ان که گرفته پسندیده و نیز است و در نر کوار می مقابل فرشتگان است و از
 خلق عالم نیز کوار تر است و در دنیا نرک نام تر است و باقیقت معذ و دیوانه از وی و زبان و ناکارای و در دست
 بخت و بدیده از خوشنشان شاهان و نیز نر نام فرشتگان با سبک وی و فرزند ان باشد و مردم نیک و به ویر
 دوست دارند و از این سیاه فرزان بروی گردانند تا کار ناکوار تر از پیش شود و بعد از مرگ فرزند ان باشد
 چون دهم وی باقی ماند تا حقیقت چنان شود که واجب آید وی را از پیش خواندن که همچو در زندگانی بنام و به چرخ
 در جهان مانده شود و نیز بناید دانستن که خاصیت راستی گفتن است که باول باشد امضای آن پادشاه که بنابر
 کناه و فصیح گردانند و قول کویا مقبول کنند و مراد خود را بنیاد کنند بسوی آنکه چون گرفتاری وی را باور دارند
 در وی را دشمنی رسد هر چه تا نر پس اند امصارا که از ان بدیده آید فرزند و روزی منند بود قوی و روشن روان
 پسندیده بود و خاصیت دفع گفتن جزین بود و مرگ و ناکارای و کناه از ان بود که کناه کار خود بگرد و

گفته اند از آرد و آتش گاه کند و پشیمان خود در توبت گوید و پشیمانی که پیش بر دامن نسا کرد و از امانت شد
 و از پشیمانی وی از آن بود که گاه کند و از وی باز نیاید و پشیمان دارد و پادشاه وی نکشند یا کجای بروی لازم آید
 تا او را بجای نیارد و پادشاه بکار گاه شود یا چون کسی بر گاه مشورت با وی کرد و رضا دهد بیاری قوی یا
 مضری کند یا چه بکند گاه کار آن برود هر که بدین صفت است بر گاه بی که در پشیمانی که پیش بر دامن نسا کرد و از امانت شد
 بکند وی یا پشیمان هم نصیب بود و این نیز بکار گاه بی گفته است که بسبب این بسیاری مردم به دزدی شونده بر
 پشیمانی و اعتقاد به دیوان بی راه و کفر و گناه هر چه در سنت و روایت است بر مثال راه گزینان اما هر چه
 در سنت کرده باشند نزد خدا بپشیمانان هیچ گفته نیست اما هر با که در سنت گفته باشند که گناهان کرده یا گناهان
 گناه بگویم کرد در وقت مرد و عذاب پیدا کند و با حقیقت بوی رسد چه البته آنچه در همه کفر بکند یا با نیکو کرده
 نماید و کفر بکند و از گناهان پشیمانان هیچ نزد نیاید و با ازین خود باز از زمان دست بردار نشوند همه کفر
 میرا کرد و کفر که با اعتقاد درست کرده کرده باشند بعد از آن که اعتقاد بکنند از هر سالی هم چندان کفری زیادت
 میشود و خاصه چون بزدان دوست مردم دوست بود و بر از همه کفرها که در عالم رود نصیبی باشند تا بدین ترتیب
 ترشت گناه رسد و از دیوان خلاص گردد و نیز گفته است که گناه کاران آن بود که هر چه خوشتر را بپسند و با هر
 گناه و از طاعت بهتر خوشتر بر دامن آید و بدین گناه بپسندان را دلیل کند و وقت وی را بختی دارد و از وی باز
 البته و زمان دین و دستوران نبرد و بخود رای رود و کوشش بر دیوان و به کاران بپسند و به پشیمانان راه برید
 گرداند و خراپی جهان کند و هیچ گناه بپسندان که این گناه کاران را در دین مرکز آن گفته است و مستوجب
 القتل و بعد از وی ناسپاس و غفل و در دوزخ و مردم دشمنی و به کاران پشیمانی و دیوانه که این گناه کاران
 نیز یکی بود و گناه گویند یعنی مستوجب عقوبت و نیز مردم پشیمان و دشمنی منافعی که مردم از آن دین برد و غم
 ناه و سحر و راه دار و رده که مرزبان ایران و او نایب آن و غارت فرمای و دروغ دارد و دروغ آلود
 و ستر شکن یعنی نایب که نام مردم آن در به خواجه و آنکه قیصر بی سار کند و آنکه گواهی بدروغ دهد و آنکه مرکز از آنرا در
 گزینان و آنکه زمینهای دشمنان بسیار و آنکه آتش بر آید و آنکه تسای مردگان بآب و آتش برود و بنزد
 یا خور و آنکه تنها مرده کشد و آنکه تسای در زیر زمین دفن کند و آنکه روسپی یا یکی کند و آنکه با زن دشمنان آتش کشد

که گویان کتابکار ما هرگز آن است که لغزان بچشم شاه و دستور واجب آید گفتن و بعد از آن سالکان
گفتن تا صبح آنی و دزدی کردن و سیم و همدان را از ایشان دادند و غره کردن و کسان را از ایشان و بلیه می بخورند
و اجزای مالک را بدین نور و سخن گفتن و از مایه میز کردن و سخنهای بیهوده گفتن که اگر و بسیار بود که نیز دیگر اندر
کتابکاران با عدل هرگز آن باشند **اما کفر** **سنة زلیخه** کفر است یکی طاعت نبردگان کردن و یکی بدین معتقد
بودن و یکی بر دشمن کردن کفار ساختن و دشمن و حور و اهل خرد را نیز کردن نبرد و دشمن و خضر و قران
گفتن و دیوان زدن و به کرداران را مالش دادن و در کفر این نیز کوار تر و بیکه تر خاضعتی گفته است که کفر و
کج که مردم ناخوانا کنند وی را کفر و نبرد که بود و کفر و نبرد کند بیخ صفت مرد و جزای کردار را بسوی آنکه همه
کس را طلب شود و از زبانها بر نیز کردن طبع اندر سرشته است با نیکه سودا نیک گفته فاعل کردن مراد خدای
و در اینجا بود و بر بول صفت این جملت لفظ فهم است و دهم و یازدهم و دوازدهم و سیزدهم و چهاردهم
از او مشکو سبب و ششم انگیزش فردای که زنده اش این جملت است آتش همین دهنش که اندر را خوان
گفتن او در مرد یعنی آن مرد و باو آتش که همین را داده اند آتش را دهند که بر چکاند رخسای نبرد از آن باز
توبه ای که بعد از شناختن کردنی و ناکردنی بیاید دانش ثواب و عذاب هر یکی را از کارها تا باو مید مرد
ثواب و راضی و جاودانه بکفر کردن حمد کند و دهم راه حراط و عذاب دوزخ را از آنکه بر نیز دجال خود را تا
بیب کند تا طلب سودا کند و بسوی سودا انگیز کند و از زبان بر نیز و باو بس شود و بیاید دانش که فرد
آتش کن و عذاب آتشکی مخی است و هر دو غره و کردار مردم یعنی سبب انصاف و نادر استی است
از دوزخ و عذاب هر دو بجهنم آن لغز آن اور مرد و از دوزخ و عقوبت از دوزخ که لغز آن نبرد آن کار می کند
و هر دو انهار رسد و بکشتی و بچین از دین او بر مرد اند با کشتن و دستور آن که لغز آن دین او بر مرد اند
چهارم مرد خویش کار آن و عقوبت تا خویش کار آن را او بر دو به تو نمند هر چشم مردم نبرد آن و نهار
همه و در ایشان واجب آید و وعده و فردا گفتن که آننگ مردم بکفر چند کردن بدان سبب وی
است و وعده و عذاب بسوی آنکه مردم از گناه بر نیز و از نالودگی بشود و از دامن پتیاره و در نامه
پسندیده است و در لغت است معلوم کردن و دوات خرد و او مرد که اول سازگار کنند و در لغت اند و ذات

و عذاب و تشنگی و کسکی است که غنای عالم را از تشنگی از آنست و شکما و مزد و کفر این سه است
 انعام و برکات و مراد از این سه است و شکما و عذاب این سه است و عیش و درویشی و بر
 بری جایگاه کجاست و زیادت نعم و کمای بکار از ارمش و کفر و کفران را نعم بود چه قسم کما بکار نعم است و کفر
 کارشما و کفر جزی بود از تشنگی و کفر این سه است و کفر و کفران را نعم بود چه قسم کما بکار نعم است و کفر
 ناز است راه نیست و مزد و عذاب به آن رسد که مستوجب آن بود و هر دو باعث حال بود در خود و کفر و کفر
 مزد و مزد تراست به هر دو در دنیا یا به باختر به کم نکرد و نمود و همیشه می افزاید و بخشش میکند و عقوبت
 چون به نیا بکشد باختر رسد کاری بود و کما به نیست کرده و هیچ نیفزاید و مزد و عذاب هر دو در آن وقت بود
 که روان از تن جدا شود و بنظر شود بیکام اینجا و آنجا دیگر باده هر دو را باده و سامان دیدار است چه نهایت نزد
 و کفر است و نهایت و عذاب کما به کما بود و از مزد و عذاب کما به نیست شود و بعقوبت بی نهایت است و
 تمامت نزد است باقی است و نهایت عقوبت با کما و کما از آنکه و عاقبت عقوبت قیامت
 تن پسین دور نموده است بگوید
 کما به آن اهدم ماز و نس به ماز و شولش فراز شود که آن و داخ
 یعنی که نه کما و از نزد در آن وقت فالوده
 از جمله و رفای دین که شرح وی در از است و گفته است در دین که کرد که تمامت سال را مردم اوید یعنی
 تا بنهار ایشم جان چیزی نه بنده که این جنم را است و اینچنین مردم دلوانه کونند که نزد حساب بود و عقوبت
 اما دلوانه استی دام و انیداران و ایشان که زبان نقصان خلق اینو کنند هم از مردمان عقوبت است
 اما ثواب نه مردم که به بنهار رسیده یعنی هر مردی ای که بایه مردان رسد بروی ثواب و عذاب هر دو
 واجب آید ثواب و عذاب را نویسد که سبب تمامی جسم حالت در پنهانی و هر که را حشم
 جان نیست که وید خوانند که او را نفس العاقله گویند روشن بود و در عالم غیب به جز پند و نود و عذاب
 و عذاب و عقاب هر که را در عالم نیز بایه دانستن که مینواند خبر باری ده روان اند و مینواند
 شتر پنهان به روان اند و کفر که مردم کند بعقوبت مینواند خبر رسد و کما به مینواند خبر رسد و چون روان
 از تن جدا شود و اگر مینوی به از وی قوت یافته بود روان و میرا باری و به و از حشم و دوزخ رسد که داند و متحرک

باده بر نه با کوه و یک و اگر مینواند شتر از وی قوت یافته بود روان و میرا به و دوزخ کشته و ضعیف و ناتوان و نازکی
 است در آن که از آنده و چون برده را از قوی قوت یافته باشند برده و میرا در میان بدارند بجای جیب کما به یعنی
 از آنکه و غیر ترافک اثر آنکه در دین اکثر رو شده گویند و انفریز گویند و بختی تر که کما به ناه و زشتی
 و کما به بر پند از نزد عقوبت خالی نیست و یکی عقوبت درست که کما به بر دقت گفتن است و ثواب کردن یعنی
 دست چاکه با سران کند شود و آنک یثمت بودن آن بود که دستور چری بروی لازم کرد و پادشاه از وی
 بشناخت و وی بفرودست به کما به کما خود چه کند و اقرار نیاورد و وقت بگوید و مزد درست آن بود که کار نیاورد
 آن مزد و از نزد و آن شکران بود که پادشاهان فرزند آن و خدمت کاران و بنده بسوی آنکه به ایشان خدمت
 کار به روی بوده باشد و در میان آنکه دارند اما نزدی که خود نزدی نماید بودن فردی است که جایگاه
 ایشان بود و مردی که بازادی بودند و آنست که نزدان در دست روان را دهد و در دین گوید چگونه کفر است
 کسب وی اگر چه کم مایه بود روان مرد نیست رسد و بنظر کما به آن بود که اگر چه کوچک بود بسبب وی روان
 مرد و دوزخ رسد از جایگاه میستان و یکی اندازد و خویش کاری است و چاکه مردان کار و بر سر او
 بودی به آن کما به و عقوبت کما به کما مردان کار وی از هم وی دیگران از کما به بر شند و وی خود دیگر باده
 کما به کردن ارادت کنند تا حال از کما به پاک شود و صفت این برده مسخر و در دین گوید مینو فردا سر کون
 باشد یکی برتری و روشنی و خلیفه و قرانی و بی بنیاده و بهشت و نیز در مقابل وی در یکی بن پسین و دیگر
 که از آنرا یک یک بانه از و کردار و چاکه در دین صفت گوید و یکی رقت حلق بر خلق خویش نیز عقوبت و
 کما به از انواع است یکی مدخل حساب کردن عقوبت نمودن تا از کما به پاک شود و نیز بقیامت
 به دوزخ کما به دوزخ بر برتری و نازیکی و جایگاه ملک و کینه و دشمنی و یکی پادشاه شدن دلوان
 در قه کما به کاران بر روانها و در دین گوید که بنزدان معتزل را قلیضه نراست کفر کردن تا کما به و نیز
 دستان از وی یا مؤمنه و هر بار که چنین بود همه مردم کفر کنند و به جمال آبادان شود مثال تا جان قوی بود اندک
 قیامت درست و کار کونند و خانه که که خدای وی دانا و به خیار بود و آبادان بود و کشتوی که پادشاه عادل
 باشد برکت و متور بود و در اقلیضه است بکفر و بخشش کردن تا طاقت است تا آنچه بعد از آن آید از ما

بیا موزند و ازین خوه گرفته بغزایه و نیز طایب است عمو ار پز و پیش کردن در گناه و و به انست که گاه
 هوالت است و که ام خطا و از وی بر یختن یا گنجایی که ایشان کنند که بدان اعتقاد بهرند گرفتار نشویم و نیز بهیبت
 عذاب روانها را که از ترس و بسوی آنکه کوه دکان از نا اندازند گرفته باشند که زنده و سستی را بود که بعد از گرفته اخوی را
 که اصل گرفتار است آنکه یاد کردیم و به ازین دلش داشتن که تعلق با شوهست دارد و خلل بهر روشنائی می رسد
 و چشم را نور از وی است که به ان چشم راه بند و بهشت رسد بعد از وی و در زمین زمین از وی غزه لعل
 مستحقان دادن و بعد از وی طلب کردن نام خود را بهی بد کردن که این لذت عایت همه لذتهای است در دنیا و
 آخرت و بعد از وی طلب کردن نام خود را بهی بد کردن که این لذت عایت همه لذتهای است در دنیا و آخرت
 و بعد از وی کمال و سر دادن یعنی لیفت کردن تا ویراسته شود و روان وی به انش جنگه ویراسته است اسکان
 بسته و بعد ازین طاعت سالاران و پادشاهان که بهین اورزد و زنان وی که ایند و نیز بعد داشتن که این عایت
 بهر نعمتهاست و در وی کوبه که بر دزگران بود بر سنگاری کردن روان خویش از دوزخ که گاهان بیشتر سر آید
 بسوی آنکه علم دین بلخی در وی مختصر با کرده است و بهشت و یک انس از وی خالی نیست و بهیج قسمت است
 هر یکی را نامی جدا گانه یکی اینود از خود هر مدکی تعلق بین مردم دارد و هر چه از وی است و سبابت که خدای
 و سپاه و سالاری در وی گفته است و یکی گفته یعنی نیک ادمه و تعلق بشکم و بستان دارد و یکی گفته
 یعنی فضل کردن بزرگان و بزرگان دارد و یکی و بهوشش و خدانه تعلق لبث باشد و هر دارد و یکی
 و بهوشش یعنی شرف و تعلق بجه بدن موبه دارد و یکی مردم دارد و هر که را این کاهان معلوم از هر
 علمی که گاه شود بسوی آنکه کاهان اشقی و فیض بر است و دین بیشتر نزد و به بار زانمان بیشتر به و نیز کوبه که
 راه کدر بری و مرکب است که در بر انکس که بر رسم نیز جویت و بر بعد از بسته شدن و بسته و بهیبت درج
 نگاه دارد و مثال آنکه هر که که بعد از فتح یافتن در مصاف دشمن و حلاصه جنگی بسیار و ناگر دشمن با آید
 و در خزینه سلاطین می بیند بر بسته و باز کرده و نیز کوبه که راه بهشت خویش را و از او اسکان می کنند آنکه
 خواسته گان را بسوی خویش راه دهنه و روان خویش را آسوده می کنند و آنکه بهر که از انرا از رخ بر افان
 و در گروگان جایگاه خویش را بر کولار تر می کنند و آنکه روان کردن اصل دین خود بهر و مشغول می و بهیبت

آن که

آن که که وی بهر و جهان مشغول می ترست بجایگاه فاضل شود و هر که با دانا سخاوت کند و خویش را بر اید و
 روشنی می سازد و هر که خوب بودت کند چه نزدان بوی نزدیکتر باشد و بهر و خویش را از راحت آنگهان
 به اینکند و آنکه بر دایمی بود طعام خویش و باقی باید و هر که دفع و شسته می و اسرار را سازگار کند نرم و در
 شود و هر که داور می درکت کند و کارهای مردمان تمام کند از دلش اب جابک و اید و بهر که شکر گفت و اموش
 کند بهر دایمی برسد و هر که عوار کسیر بود یعنی نوسندی کند در راه خویش بخوار کند و بهر که معتدل بود چنانکه اثر
 بود که گاه وی بر کولار تر است و در دو جهان با ده فزانه کران آن بان گناه را واجب است که بعد از آنکی
 است یعنی انکار روان مشغول نمانند و این آثار و نعم موهوب مردمان است و بعد از وی بهر که کردن انش
 و بعد ازین از گناه بخت ناکفون و بعد ازین زمین خراب کردن و بعد ازین بهر که آورد و نو آید بلبسب دی از
 بوی هر دوزی عذاب روان وی زیاد است میشود و در دین کوبه که در میان نیست و دشمن از دست
 روی گرفتار آید و هر که فرزند خویش را ادب نکند این عایت بهر تلخیص است و لباس سیاه و زشت
 در پوشش هر که ضایع کند در امدان شود با و شای که ظالم بود و وقت بر پیش در ضیا دلیل و بلیب است که
 رواند و هر که بخل بود در خواجه کافر بسوی خود راه ندهد بغایت بخور باشد و هر که در گرفتار نشود و نیز
 رسد و هر که آید به را بهیبت آنکه تا روان کرد و بعد از وی مردمان بسبب وی گرفتار نشوند و بهر که پیش کنند بر سینه
 ماه از سر مار بخور شود و هر که غلام مار کی کند چه دیوان بروی گرد آمده باشند و عذاب دوزخ بهر که بیاید و هر که
 این بخیر دارد و ازین در فراموشش کند بهر و پیید یا خورد و هر که ادحام خورد و بهر جایگاه درشت بهر که نش
 هر که داور می در دوزخ کوبه زشت روی و پیید می باشد و بهر که شکر گفت نکند دارد و هر که بمقصود خود نرسد
 و هر که عین بود راه که زیاده و هر که بد کرد از انرا بر و روان و نانوایان و دست ننگ در دهنه باشد باید و انش که
 سود و نزد و گرفت و عقوبت و گناه اینست عمارت جهان و رستگاری روان و مایه و این هر دو جهات و آنچه
 لذت است ششم صفت آنکه بهر کار تمام شود چون این بهر حاصل شود و تمام رستگار شوند و آنچه در
 دام بنیاده گرفتار آید اند و در دنیا بهر ویران و صفت این معنی و لفظ **بزرده شانه دیم بهر دیم و فر دیم**
دیم دیم و بهشت و بهشت و یک

بعد از این که او را فرود کردی در دیشان و مید و البش یعنی پادشاهی خود را در آنجا دیدم و بعد از آن فرمان فرما را دیدم که آمد
 در دیشان را در دستگیری کند و هر دو در شان بخشد و برورش ای که بعد از خوفت مرد و ثواب و عذاب غناست
 است و به البش احوال رساند و معلوم کرد که تو شکر و خواه بود آن که شکر و دفع هر که در امری خوبست و عاقبت
 ربح و خلق بدو است و نیز الهی را که از آنی خوبیش چنین ساخت که چون با بنیاده کوشش کنیم و او را بریت کنیم
 بعاقبت از بند و محاسن شویم و او کم و ناچار شود که این خود نیز که در ترلاست و آسانی و سودمند برورش
 است مرد در دیشان از آنکه بران ترتیب خوبش را خدای فرمان فرما کند و جان خود را از عیب یک کند تا این
 کرد از کوشش و ربح و دشواری بعاقبت سودیاید اکنون بیا به دانش که عاقبت کار برادران و برادر
 نی پس باشد و کبر و دشمن در دیشانست چه در ویش مردم به آمد که در دست بنیاده گرفتار شده اند و برورش
 مردم برستکاری است از دام بنیاده و باز زنده شدن و الهی بود یعنی باقی چه برادران مردم را به ایمان آورد
 از باران بد که در آن مردم اند تا از دیشان نیست لغو شد و مایه و به رجسایان یعنی کشش و هواد و آب و خاک نکند
 که بکاهد یا نیست شود و نگاه دارد و تنومند آن بعد از آن که از دیشان آید و خلق برکنده و بازیم در آن که از پیران
 و فرزندان او که در خوار تر از آنکه به بهار بایست آورد و گفته است که لایق است که از دیشان رست خیزد و در آن مردم بسیار
 و بعد از آن یکی از مشهور مرد فرزند به به آمدن و به چون باقی رسیدن یعنی تا رست خیزد و دیشانی ضعیف باز
 قوی شد و چهار بار رست خیزد به آمدن و به هر حد سال را مشهور را باز به به آمدن و هر که از آنی که در
 نمود سال بود یکی آنکه مهر دوستی به به چون طبع آنکه فراوانی که و به پس باز چون و چه به بر و زن
 مردان و فرزند آن به به رنه که وی نیز فرزند خوبش دوست دارد و پسوی آنکه به بران امید فراوانی دارد که فرزند آن
 ایشان تا برست خیزد چون و دنا صهای به بران و در دنیا بکانه و در دنا صهای به بران با خوت با و مید و نیکو کاری فرزند
 و بیاری حداد و حدقات که از پس وی فرستند و به هر راه بکند و دین و دشمن و به هر که که فرزند که بعد از وی فرزند نش
 کنند و بران نصیب کنند و به حساب وی که از به ان بهشت رسانند یکی آنکه هم مردمان اگر چه برست بهی دانند
 که بخوانند و مردمان طبعی قبول نکنند و در خوبش جهان دانند که تا همیشه زنده خواهد بود و به این است که چون
 رست خیزد در دنیا طبعی سرشته است و او مید دارد که بعد از مرگ باز در باقی رسیدگی آنکه به بهر ساخته است نیز

آنکه چون

آنکه این ماز و دیشان مردم فرست و تا بر روزگار در از آمد و هر عالم لوی گرفته و زمان وی کند تا صافی کند از دیوان و بهی
 یکی آنکه در کافان گوید مازی و فیکیشش و فیکیشی و است اگر تبس که زندگش است و آن اندر انخوان پیدا اند
 کردی که روشن گردانند و اند که تبس پسین خواهد بود و نیز در آن گوید پس اندر انخوان آن کردار چاشت پید
 که اندران انخوان و روش دید ای که کن پسین میکنند آنکس که آن خبر دزدی در آن از بهی باز بهی که دو بهیاید
 دانش که هنگام چون کرد و از بهی یا بهی کرد و یا از بهی یا بهی و به هر چه بهر از حال خود کرد و واجب جهان کند که بکند کرد
 چون این کردین از آن اندر دست شایه بودن که آنکه آن جانب کرد آن کوه شود که لوی خلیق را با بهی که ممکن
 باشد که اثبات خلق بهی است و آن که کرد کار و بر خلق را در یک بعد از آن بهی است پس آنکه به بهی کرد
 گویای به هر آنکه بکند و باز بهی این فرستاده خوانند یکی آنکه البته بهرادی را آخری باشد و به هر چه بهیاید
 بود و نیز عاقبت وی به بهیاید شود چنانکه از این جاد فیت و به هر چه بهیاید بود آن که سبزی کرد و به بهیاید
 باشد که این است که آنچه در آن وقت که کاری بهیاید خواهد شد زنده به باشد و آنچه فرود باشد نیز بهیاید
 آنکه عاقبت کار خوبش بهیاید کرد و بهر دیگر زنده زنده کند و یکی آنکه از جهان فراوانش بی رود و باقی به هر چه
 که در آن و بهر از این راه دکنه اند و این راه را سالان دید از است و آنکه به بهیاید این راه است و دانا هست
 یعنی نزد دنا بهی به بهیاید راه که ران بجای نیکو به هر چه کی را زنده زنده و رفیق دید از است و چون راه به بهیاید
 بران ثقت رسند که اول با و مید وی در راه ایستاده که از این دانش تنهایی مردم نمود از رست خیزد است یکی
 آنکه از بهیاید در خواب شود که این مانده و مرده زنده شدن است و دیگر ماره از خواب باز پیدار کرد و به هر چه
 به هر که این مانده و رست خیزد است و یکی آنکه از راه دید از است آنکه باز زنده بود می افزاید مثال کودک بنوا
 ۱۰ بوم می و سایه بهر مثال به نامی که به سر شود و بعد از آن ناپید شود بهر مثال بهیاید که به هر چه در رست خیزد
 به این از البش و که هلسش و پایه اری تمام کنند که مانده و آن خلق نیز در رست خیزد و دیگر ماره به بهیاید و مانده
 آنکه رست خیزد و یکی از خورشید به بهیاید آنکه وی از مشرق که مانده و به رست خیزد است و ناپید شدن وی به هر چه
 که مانده و مرگست و دیگر ماره از مشرق به بهیاید آنکه که مانده و رست خیزد است یکی از در جهان آنکه به بهیاید و به بهیاید
 آنکه مانده و از البش است و به هر چه بهیاید و به هر چه بهیاید که این مانده و بهر نا شدن است و بعد از آن خشک شود

دبار کم کنه که این مانده بر پری و حرکت و از قوت خنای ایشان و ختم نمود که بار آمد و بار آمد که این مانده و رستخیز است و یکی از فصل چهار گانه جوان بهار که مانده و زمناهی است و تابان که مانده و جوانی است و حریف که مانده و بر پری است و دشمن که مانده و حرکت و یکبار که مانده و بهار که مانده و رستخیز است و یکی از گنج عجب نیست این رستخیز است و این جلالت قدر نما و نیز در ده سبب که شرح این درین تمام گفته است و یکی از آن آورده اند از جمله اخبار و علم و دین و بعد از آن شده اند بر آنکه رستخیز خواهد بود و در آن وقت بر خلق از دیو رستخیزی خواهند شد و بنشاط باقی خواهند رسید و گنجش سبیری خواهد شد و آن فرید را عاقبت و کار نیز تمام خواهد بود و نام بری خلق بر این تمام خواهد شد و در آن وی تمام و با شاهی و بی عیب و نیکواری وی در خرد آفریده کار و در دین که بهر رستخیز که در است یعنی پیاده را از خوابه چاروی وی بید است و تندرست است یعنی هزاره و در نشانی بر خوابه آنگاه که چون این هزاره بر آید جهان آبادان و خلق جهان آسوده گردند و تندرست است یعنی وقت از برین در آنیکه و او شمس و ماه و درین بود و در روزگار سوسو گشتن و محاببت رستخیز است که محاببت میزد که کشدن او در نزد یکی کشدن و غما و خلق و دیگر کشدن و نفیست و باقی بودن را من بود و سپس و کشایش مرانند از انرا الوهیه بر و آن پاک نیست

استخوان باد

تمام این مختص به و مختص به مهربان دارا کرام

معنی و معنی است می نویسم

این کتاب زنده و معنی نیست خواننده بخط او ستا آوردم از خط پهلوی تا به کس بتواند خواندن و کسانتر باشد و هر کس بر جاد و اسلام رسانند و اگر رشتن خدای از پس زراشت از بهر زنده و از وی گفت و ایهوشی خواست او در نزد هر دو سبب که گاهی حق زراشت نمود پس زراشت بدید که در خنای چهار شاخ داشت یکی زمین و دیگر سیاه و سبز که پلا دین و چهارم آیین و زراشت جهان دید در خواب می بیند و چون خود هر دو سبب آگاه از زراشت دور گشت و جهان داشت در خواب می بیند و بعد از گشت او در نزد

المسیر

بر سید که بر دیدی زراشت گفت که ای خدای کبیران و منبوان و هشت هشت و دیدم که در خنای که چهار شاخ داشت از دگر گفت که آن چهار شاخ چهار هنگام است که بر شت ما نمودم و شش و شش سبب از شما دین قبول کند و گاه دیوان بهر شکست و نشان گشتن و شاخ سبب با شما سی از رشتن کبیران شاه و آن شاخ پلا دین با بهشت می آید و شش از آن خرد فادان و شاخ آیین به کام دیو کشاده می باشند بخت که هزاره و ده سبب و اوای زراشت دیگر باره و در نه سبب لیست و تندر و داشت بد است که در هنگام الوهیه و آن خرد فادان که به هر مزدک پدید آید و بسیار آیین بدینده خرد الوهیه و آن دستور می خویش و ما و من بهشت پور و اگر او در نزد دین و دستوری آید با دکان و اگر در خنای آید و اگر در مهر بختافرن بخواند و با کجاست مزدک بخواند که اگر البتار جواب بکند حق بخشی و اگر بکشد از آنی باشد چه چنان کند و از کجاست مزدک ده سبب دینی بچسب و یکی را جواب کردن ندانند پس خرد الوهیه بر و آن آگاه بر روی نیست کند و جهان از پیاده مندی پاک کند و اندر زنده پس لیست پیدا است و دیگر باره زراشت از او در نزد بر سید و ایهوشی خواست که بر من در ترک بالستر کن و بچانگه یعنی بر کوبت شاه الیسند و بود شاه و بختون و شش بهان و جفا که هیچ دشمن را بر من دست نباشد که نامردمان بپزند و حقیقت دانند که من دین از تو به بر فرم و با هیچ ملک و مکان نباشد و برده آفریده مانده و از راه که دور باشند و بر دست و بکانه باشند و ایهوشی من مجری باشد و پس از آن او در نزد گفت که ای زراشت اگر ترا بگویم که پس تو بر اثر فتنش بگریز شود و دست خنای پس بختافرن کردن زراشت را بچش و کشو از آگاه پس او در نزد خود هر دو سبب آگاه خویش به لیست که زراشت جان اندیشید و اشته زود دست زراشت گرفت و داد او را و در نزد خود هر دو سبب آگاه خویش مانده و آب بر است زراشت نهاد و زراشت را فرمود که باز خود و چون زراشت باز خورد و خود هر دو سبب آگاه به پندید که اندر دست زراشت را بچش و دست شش نرود و چون او در نزد هر دو سبب آگاه به پند و بدید که اندر دست گشت و زمین در من و کوشش و کشش چه دارد و بدید که هر چهار پای آگاه و کوشش چند می است و یک وی و استخوان چند است و بدید که چنانکه و در خنای و زراشت بر زمین چند دارد و چند است و جهان لکان و این سری چند پس چون و آخر روز چون خود هر دو سبب آگاه از زراشت جدا گشت زراشت جهان دید که در خواب خویش می دید پس هر دو دست بر روی طایفه و گفت دیر زمانست که نامن خسیدم هنوز سبز گشتم از

خواب خوش داد و از مرد از زشت پرسید که چه دیدی این مرد هر سب آگاه ز زشت گفت که ای
 دادار ده افزونی دیدم کسان که ایشان خواست داشتند بکنی و آن کوه سید بودند و روان ایشان در دوش
 بود و دل من بسوخت و بسیار مردم در ویش دیدم که در کتی کشکار بودند روان ایشان در دوش بود و دل من بسوخت
 و جشایش آلوده بسیار در ویش دیدم و چهار روز در روان ایشان بهشت بود و من از آن شاد شدم
 و دیدم که در ویش بودند و فرزند داشتند و از فرزند خوشدل بودند و روان ایشان در بهشت و جای بیکان
 بود و من خرم و شاد شدم و دیدم که نوکر بودند و لیکن فرزند نداشتند که شاد در دوش بودند و بسیاری غم و اندوه بدین
 اند و در دوشی را دیدم که بهشت شایخ داشتند یکی زمین دیگر کسین سید بر بنجین چهارم روی بنجین
 و ششم بود و بنجین آهین لیکن و البته پس دادار اور مرد فرمود که ای ز زشت از حکام پیشین
 گویم که در دوشی که دیدی که چهار شایخ داشت و ابو خشت به آنکه آن درخت که تو دیدی آن یکی است و آن
 بهشت شایخ که تو دیدی آن بهشت حکام است و اول شایخ زمین که دیدی آنست که بهم بر سر من رسیدی
 و دین پذیرفتی و گفت سب از تو دین بهر برد و در جهان روان بکنند و کالبه دیوان بشکند و نهان روشن بشکند
 و با کینه و کان تمام در دوش و دوازده و بهر زراب و آتش زمین به آید و شایخ دوم که دیدی که کسین بود و با
 او شیر کمال شاه است که بمن اسفند یا نخواهند که دیو از مردم جدا کنند و از یکدیگر بیالایه و بجهان دین به
 روان کنند و در آن غوغ از جهان باز دارد و شایخ بر بنجین با پیشای اشکانیان است که برای و شسته در دوش
 به به آورده اسفند که شاه باشد و دین بهی را بجا کند و خود از جهان کم به به آید و آن شایخ مردی که دیده
 با دوشای او شیر جهان است که شاه که این جهان جایایه و دین و دادار است در جهان روان به آید که
 و آید و بهر سفند آن ای جزو نجات و دین اگر استوار رود که اخذ بر سینه بریزد که تا به دیان شک و گمان
 از دل بر گرفته و دین بر روان کنند و بی دیوستان را با برای راست آورده و شایخ از بنجین با دوشای سیرام
 کور و شایه است که مینوی روشن در جهان روان به آید کرد و این مرد و دیوان در دوش و دوازده و
 شونده و شایخ یو لایه دین با دوشای خسرو قبادان هست که الو شیر و آن خواهند در حکام او کشته فردک به
 کثر به به آید و بسیار کین بدی چند و لیکن زود هلاک شود و هفتم شایخ آهین کیت و هزاره و تو مرا آید ای

اسفندخان

اسفندخان ز زشت و دیو سیاه جامه گشاده بی و با ششم ختم اندر جهان و ایران شهر و دوازده پرسید ز زشت
 از اور مرد که نشان سر نراره بود و اور مرد فرمود که روشن کن و نشان نراره و تو بسر و دوازده تیر نکام که
 همه دیو گشاده بی و سیاه جامه و ششم ختم از سوی خواسان و ده کونه و هزار کونه و بهر کونه اندر ایران
 شهر دوازده و بهر دوازده سیاه بر گرفت دارند می گشاده و بهر پشت دارند و کوه و کوه و بزرگ نمایند
 و در ویش نراره بر باشد و بر آن راحت ندارند و به ششم ختم را قوت باشد و بجای دیو در ایران دوازده بسیار
 بهر سینه و مرد مال را از خان و مان خود و کینه و فرمان و زمینار و به شتر و امش و دوستی و بهر دوشی اور مرد
 از بنان بشد و دین نراره نشود و بهر کوه و آتش و بهر ام بهمان نشاند و بسیاری نمایند شود و خود مردم
 بزرگی رسند و بنده آزاد و آزاد بنده بشوند و بزرگ شتر و گستا شود و بزرگ و دینه و نیست و نایب
 شود و با کامی و ستم یافتن و عاجزی و دوشی با دشمنی که کند و ایران و آن اور مرد و این درست و یکست ده دوازده
 از بنان نشد و سیاه جامه و نراره که از بنجین که گویند و کینه و علی و جهان و زمینار و بهر دوشی که نراره و زمینار
 و خوار می فرخ و بزرگی انکارند و دست و جهان که کینه و خاک کینه و از بسیاری کوه و دیو که کینه در ایران
 این و دین و خوار بسیاری به به آید و از آن سکنت ایام اما به مردم و نراره نشوند و بی کینه و بهر دوشی یکدیگر مهر
 و زنده و مال و کشتی دارند و بهر خواه یکدیگر باشند و از مردم و مهر و زمیناری و امید از جهان بر خیزد مردم در جهان
 بسیار شود و روان دوستی از جهان بشود و مهر به از بر بنجین و به ای به آید و مهر برادر از برادر بر
 جز و مهر دختر از مادر بر خیزد و به دینی به به آید و زرد سیم با به اصیلان افتد دوستی با ایشان کنند پس چون سر
 بر آید و به باشد ای سفندخان ز زشت و خورشید تیر تر کرد و سال و ماه و روز مکر بود و اسفند و بهر دوشی که
 بن بر مکر و به ختم جو و زبان از دوشی یکجا به و دوازده و آید که از لایه سیری کند و آنچه بخورای باک نبود نیز آنکه
 او دوزخ و چاشنی و فرزند دارد و مردم که در آن زمان زانند تیر و مکر دارند و نراره نشوند و مهر روان کمتر
 از آن و از مردم نایب و نراره و اگر کسی را مهر روان و روان دوست باشد از مهر روان داور را بخور دارند و آنکه
 که از به نعل و به اندیشه و به کیش اورا دوست میدارند ای ز زشت مردم دیدار و اشوه دان حکام و تر کار کفر
 که نراره کردن و کار فریدی بهر دست ایشان مکر رود و به کیش و دین و کشتی بسیار باشند و مردم دینه و دست

ایشان کوتاه میباشند تا این چه جور دست نه چینه و چندان ریخ و سنجی او را فرو نمود که چون سر نهاده
 زرتشتیان بخند ای بیخ در دهن ازین نهاده و دران نهاده بشوند بر سید زرتشت از یومزد که ایشان
 بسیار باشند و اگر بسیار دارند زمانه ایشان چون بسراید شکست ایشان چون باشد و اگر کار ایشان چنان
 باشد و که یاری دین دهد فرمود او مرد که ترک سیاه کلاه و پیشم بخت پهلوان و بسوی خراسان
 با ایشان سوار از زمانه زنایند و او بشیر از زرتشتیان بود و از آن بزرگواران سیاه و کشت است
 که بر دهنش بجه کابلستان و چون کلاه شود هم بر سر و من او مرد آید از آن زمانه از حیرستان
 و هندوستان شاهی باشد از بخت و کیان و هد سالکی و کام نر نماند شود و از و فرزند نر نماند بهرام و جادو
 خوانند و جالبگی که بشوند و بخیمای باخونین بر نهاده اند مردمان را یکدیگر پیوند کنند و چنبار
 از جهان بشود و بر زرمال و خواسته و مردمان در دکنند و کردند نتوان کردن و مانند کایه روزگار جهان
 از مردم و چهار بایان شود و آفرینش بجهان آید و زرتشتیک کادوده مردم سیر شوند و بجهان بس
 آبادان شود و پس رسد او بشیر راه باجی و نهاده او بشیر راه باجی اندر آید و او بشیر راه باجی هم
 بر سر او فرو شود و دین هم پیرد و در جهان روان کند و بسیر مجر او پست شبانروز آفتابی در
 میان آسمان باز ایستد و رویش ایستد و رویش نکند و مردم جهان چون آن ببینند و دوسه یک بدین
 استخوان شوند و منش بردار دیندان دارند و هر که روزی خوشن چند روز سیر باشند و از کشیر
 یک کادو صد مرد سیر شوند و کوشت بخورند از جهان بشود و مردم شیر و روغن خورند و او بشیر راه
 باقی درج آفتاب در می جهان بشود درج چنبار و از شعوع با ماری از ده و سیکلی رسد چنان
 سبطی باشد و بسیاری مردم و چهار بای دوده دیده تباه کنند و او بشیر راه باجی بزرگی بپیرد
 آن از ده بشوند و او را بزرگ و بزرگی و نیزنگ را ستانند و از جهان مردم باز دارند و جهان
 پاک کند و مردم خوشدل زیوند و اندیشه بد نبود و دود و دامت با میان مردم آید و کشتان باشد
 و او بشیر راه از زمانه و بعد از آن چه خوشتر و کردند نباشد و کس و بخت و کردند در جهان نباشد
 و نمائند و مار و کز دیم و بخت کنند و نباشند و درج آفتاب و فریاداری از جهان بشود و پس از آن مردم

در دهن

ازین که نیک جهان آبادان و از میده باشد و بی اندوه و دلشکی مردم نرسد و چون با نصد سال از پادشاهی او بشیر
 کشته باشد با نصد سال از پادشاهی او بشیر رها کشته شد پس زمانه ساسان بر خوره باشد و جادو بس
 سالکی هم بر سر دینان شود و دین جهان بشود که زرتشت بد برفت و در جهان رها باشد و مردم بخت کشیر زمین
 بر دین بی استخوان شوند و دین بدینده ساسان و دین او بشیر راه در جهان از دهن ترک کنند و هر روز و بزرگی دین
 از جهان برده جهان کند که چنبار و دهنش از دین و جهان نباشد و پست که دران ایام درج سیر که آوران بسینشی
 هر یک خوانند بزرگی آید و ساسان بر راه نرود و امش سفندان بوج پنهان جهان نیردی آن درج نرود و جهان از آن
 بی پاک شود و پست که خوشتر در روزگار او بشیر ده شبانروز در میان آسمان باز ایستد و او بشیر راه پست
 شبانروز ساسان که شبانروز در میان آسمان ایستد تا مردم جهان بدین دادر بی گمان شوند و در پیش نماز
 بزرگ و منش بایزدان درست دارند و مردم جهان سده بار تا یکجا بشوند که دادر بر این دهنش آفرینش از آن عالمی
 بزرگ شصت روز باشد و بزرگ شصت روز و دخت خرد و بر سرید چنانکه اکنون که هر سال پنج روز
 چهار یکی باز بس می آید آن زمان نباشد و مردم را نیار و بهی کردن نباشد و پست که در آن زمان شاک از بند
 از دین و زنی هر ده باشد یعنی از نه ده باجی باید و یک نیم روز اندر جهان پادشاهی کند و بسیار زبان و دیرانی کند
 پس دادار و ده افرونی فرماید تا سام نرکان از خواب پیدار شود و ساسان با سام نرکان آواز کند و گوید که
 بنظر دین ده ماز دیس تا بزرگ شوی چون ماک و شکر داریم و لغزان از دین سام نرکان دین بدین غفلت بپوشد
 و بنور کند پس ساسان بوج مینوی آواز منش کند و سام همان زمان بدیند و باید بدیند و کادو بدیند
 و دین ماز دیس تا بزرگ شوی و دناک با سام گوید که ای برادر جای که من و تو هم پست شوی و کادو و نیردان
 نیم کادو داریم و دریم و دکر همان از نیردان بستانیم و من و تو جهان میداریم پس سام آواز گوید که شکسته باد
 ازین با دیوان و بشیرکان و دین و را بر پیری و کردند باین کران چنان ازین تو جدا کنم من لکادر دادار
 و از دین مردم پس بکشد دناک کشتن بروت سام نرکان و مردم جهان چه بر دین اندر فرو باشند و چه
 بر دین او فرو باشند و چه در جان کما مینو از جهان بشود و مردم چون امش سفندان باشند و یک بسیر ازین کشت
 خوانند و باقی کنند و چنانچه کشته و بخورند چنان باشد که هر کس یکبار در آن خورد چند روز سیر شود و بعد از آن

در دنیا خانی
 کیه شمشیر

اگره شوند چون در هر روز کار آنچه گویم روشن به چشمه و نه ای راست باش و تا که بیدار شود و در وقت
 غروب و غایب از آنجا که رانده و با بختان و با بختان شاهنشاهی ایران سخن شاد داشت و او را آفرین کرد و این روز و بخت
 را نامزد و گفت شکر و ستایش خدا را که مرا این بختی و غریزی و از برای داشت بخام بر حق دین بر راست
 و دستوری چنین در ایام من در جهان بدید که که تا بقیامت هر نام و فرد و حامل آمد و سر و فساد و دیوان از جهان
 برداشته شد و ایام و فرمان خدای عزیز بر زمین نهاد و در زمان حاجت خواست و شکر و سپاس کرد و پس
 برداشت و حاجت را گفت بشتر بخوام که بخوبی که بعد از من چند پادشاه باشند و حقیقت دانم که بخوبی که
 بعد از من بر هیچکس مانند و بزرگ و بختی و کسب و کوی که این خوره و بخت و قیام و دینم از من بگذرد و تا رسید
 نام یکیک بخوام که بخوبی که هر یک چنان باشند و چند سال ماه و روز کار پادشاهی کند و رسم و عادت
 و سیرت ایشان را اعتقاد ایشان چون باشند **جاست جواب داد** که دیگر پادشاهان این تاج و تخت
 از شما شریفتر و از شما پادشاهان رسیده که بعضی نیز خوانند **۱۲** سال پادشاهی کند جای حیرت آرد **۲۰**
 سال در اب بن بهمن **۱۵** سال در اب بن در اب **۱۲** سال اسکندر رومی **۱۴** سال اشک بن اشک
 و نوش و نیر یوسف و خسرو و اردوان همه کاف **۲۵** سال پادشاهی کند با نصاب از شیر با بختان جهان
 آباد کند و بسیاری خوشی و راحت بخرد **۴۰** سال شاپور بن اردشیر **۳۰** سال هر فرد بن
 شاپور **۵** سال بهرام بن شاپور **۱۴** سال نیر جرد بن بهرام **۲۰** سال شاپور بن نیر جرد **۱۰** سال نیر جرد بن
 شاپور **۲۳** سال نیر جرد بن نیر جرد **۹** سال بهرام بن نیر جرد
 سال نرسی بن نیر جرد **۴** سال قباد بن فردز **۴** سال پادشاهی و بعد از انصاف در رحمت بر مردم
 جهان از حد برون و فردز که کو بر در ایام او پدیدار آید بسیاری خلل بدین رساند و رسمهای بد و آیینهای
 بد نهاد و لیکن نود و هلاک شود و انوشیروان که خسرو قباد خوانند یعنی کسری **۴۶** سال پادشاهی کند
 و هر چه باشد بد و نیر و بهتر در جهان بدید از انصاف هر فرد بن خسرو **۱۲** سال هر فرد بن هر فرد **۳۵**
 سال پادشاهی کند بخوبی که رسم و آیین بد بدید از آنکه که کار دین
 و ایران شریف شیب کرد و قباد بن خسرو که شیر و پیر خوانند **۷** ماه پادشاهی کند بخوبی که رسم

از شیر

از شیر بن قباد از سبب دشت بن خسرو کشور مانو هر دو را پادشاهی راند و جزوین شیر
 پادشاهی کند و بعد از آن روز کاری در آید و پادشاهی از تخت ایران و گمان بشود و دیگر کی و یکا نزل و دین
 راستی ضعیف کرد و بسیاری برسمای و آینه ساد در جهان بدید آید که بختان و همه نیکو و نیکو با
 بی و فساد آید و بشود و نام پادشاهی تا زبان و قمرکان در میان نیکویم که کجا بجز جو و کسم و دشتی جز
 دیگری **بسم الله الرحمن الرحیم** که دین چند سال در جهان راند و پادشاهی از آن بدید آید و
 از آنکه که عرب قوت گیرد و فاشم بخم بدید از آنکه و غریزی و پادشاهی ایشان را با شد بعد از آن
 ستم و ظلم بدید که و جزو و تیر بر آید جهان بد و بر مردم راند کانی و خسرو و شر و فساد و دزدی و دروغ
 بشیر و دوزخ و مردم راستی از جهان برداشته شود و نیکان دینی بدان گیرند و شیطان در خولق راه
 دهند و راه خداوند اندیشه راستی بر مردم بسته شود و هر که اندیشه دین کند برنج و سختی و دشواری و نیر
 بد و دین در راستی جهان ضعیف کرد که چه بگوید دینی دینی و بدی در جهان آید که بیکر و نیکو را مردم
 به کار خوانند و بد مردم به کار رانند و حکم از داری شرح جهان برون آید که ایشان را
 راستر آید و بد مردم در این جهان جویند و بهره و **۱۵** سال پادشاهی کند و مردم را بر
 کاندگان دلیری کند و از دین حکم جهان کند که دل ایشان خواهد و دوروی و منافقی و دروغ گفتن و افسوس
 سکون بسیار شود و بجز بکند و شرم نفس او بختان بر بکند و جهان شود که از مردم جهان از نیر و نیر و
 نود و یک نیک باشند باقی همه بد باشند و اندیشه آن کمتر کنند و سخن جهان گویند بر کار ایشان راستر
 آید و یکی از بدی بد اندود و جهان خواستار دین نباشند و حق و حرمت از میان مردم بر نیر و نیر
 بیکر دوستی کند و دیگر روز بر خون یکدیگر گواهی دهند و بخت این ایران زمین که چنین آباد است بر
 است بدان بستی و بی جانی رسد و مردم در جهان از منافقی و دروغ گفتن و مال و خواست بسیار
 آید که در هر دو جهان از آن **۱۲** سال بخواند و در زیر زمین پنهان باشد و در هر دو جهان بی بهره شود و از آن
 از دوزخ پادشاه کشند و پشیمانی خورند و دیگر باره در جهان نمانند آنکه که در نیکو کن و در از نیران
 مردم و دینش تو را راستانید و بد کند و مردم تو را مردم در دینش منصور و سیر دارند و بکیند که زاید

و شمع است و مردم در ویش سجده تواند نمود و آزادگان و بنیرگان نبرند کافی بی مژه رسند و بکس حاجت نرسانند
 و مادر دختر خویش بکاردین بدید و پدر پسر در زند کافی از خانه برون کنند و کینه ای برادر کمتر کند و برادر مستر را
 زند و دشنام دهد و بدو حسد بد و کوهی بد و رخ دهنه و مردمان جهان بیشتر حسد دشمنه و از آرزو نیازی راه گرفته
 و کوهی بد و رخ دهنه و از راه خدای برادر دیوانه استند و در آن به ایام باد می سرود و باد می گرم بسیار جلد و
 باران زیاد آید و دشمنان سردتر و تابستان گرم تر و زمستان از تابستان پدید آید و در آن فرزند است
 بچشم خوار دارند و آنگس را که فرزند نیست ستایش کنند و بسیاری برادر آید بر استخوان بگذرد و از لودی رفته
 و به فعلی زنا راستی بر مردم چهره کشن شیطان بر مردم و باران و بر نشود و جز ریشا بر نه و در کوه آفتابی هوای
 بر زبان آورده و افسه ناکه در آن زمانه کند کار بکنند و زمین و آب نبات بکار نرفته و در آن به ایام قدر و حاجت و رخ
 و افسه شش گیرند و باد است پی مان باستحقاق مال نختند و مردم خصیص و بی اصل و بی اصل و مغد و کار نمانند
 و سخن ایشان بر نگیند و بهتر بکار دارند و مردم اصلی را قبول ندارند و اعتماد بر قول ایشان نکنند نبرند کافی تلخ رسند
 و مرکب حاجت نخوانند و بنو مبدی و نیاز سخی بکران رسند و بچکار برادر ایشان نرود از بر و جهان بی بهره
 باشند و در کار خویش عاجز و درمانده باشند و خان مان آزادگان و بنیرگان ویران خواب کنند بی اصلان
 خانهای مستران دست فرو گیرند و زن و فرزند ایشان نبرنی خواهند از حکم حروست و بچارگی بزرگ آزادگان با بی
 اصلان پیوند کنند و ستم بر مستران خویش کنند و دشنام دهنه و نامانی بزرگ که مستران کرده باشند خواب کنند
 و بچاهند که نام ایشان در جهان نماند و عیب کنند بر رسم و آیین ایشان تا بین کنند و پسند کنند و رسم و آیین بد کنند
 به آن فر دارند و بر هم کس به اندیشند و به گویند و به کنند و آزاد دهنه دارند و بنده باز آزادگان همراه و آیین آزادگان
 روند و لیکن هم کس دارند که با اصل کسیت و بی اصل کسیت و آلت نراست استخوان و سوار بیاده کرده و پیاده
 سوار کرده و جهان سرد مردم بر بمانند یعنی زیر و زبر مثالش بجا که گویند چون ربه باز کرده بزرگ بیشتر بخت
 و ایکنی نزد بازمانده و مردم از کردار به خویش پیشان بخشش و دیگر بار سرکشکاری می شود بزرگ سوار و
 کمتر کنند و لغز مایه و بی قول و بی وفای در جهان بسیار شود و حکم نجوم و طرب باز بخوانند و اندک چیزی باز
 بخوانند بر سر دیگر جزا و مردم جهان زود پیر شوند و جوانان را حریفی بود و لواط و طرب از دل بر نیاید و آنچه

کنند بر وی

کنند بر وی تلفت بکنند و باه و بچار بکاران بکنند و مردم بیشتر در و ستاد و دوما با یکدیگر جنگ کنند و کارزار و دست
 کنند و خلاف و مردم بفریب و با و نیاز افته و زند کافی بگردم دشوار شود و مردم یک و دان را به بوانه دارند
 مردم شغ و بیشتر و در و غزل را بیکو کار و بیکو دارند و ستایش او کنند و با یکی در آب و کشتن افکنند و بسوزند
 و خرد چوسک و کر به آنچه بدین مانند و بی قول و بی وفای در جهان بسیار شود اما هر چه زود در سر و دهنه که
 در روز یا در ماه یا در سالی در رسد البته در سال در رسد و جهان نیز رود این گناهها که آب از بالای لشیب رود
 این چون سر نراره بود بسیاری آب و چشمهای خشک شود و بسیار بگریزند و زبان بر کمر دهد و غم و جو انداز
 اوشت بکار و دو پنهان و آن دو غرسندی کنند و بر درختان از آفتابهای هوای خلل کنند و شکوفه های که برون
 آید از هفتاد لکاه و آن ده که بانه خرم و فرد و چاشنی نماند و مردم از برکت شوند و خوشامی وین بمانند
 و در آن بشکام خویش نیاید و آنچه غرض و حشرات آورد و ستودان کمتر دارند و در تر شوند و شیر و پوست
 ایشم کمتر دارند و در غل خایه کمتر کنند و کاه و برانیز و مکر دارند و آب کار زاری بار کم کنند و مردم بیشتر تر باشند و
 و جلد بر زمین کمتر شوند پس چون بدین نشانه های دیدی چون قطره و باران و یک یا بان از خراسان کوتاه مردی
 بشک بسیار در ایران خمر و در دوازده بسیاری بی که کند بخت شود و بسیاری رنج و سختی پدید آید خشک از دکان
 که کالبد نیاید و از مادر نر زاید فکر زاید بگوید تا نه بزند آن سسکلی روز کار و برانی که در شش ایران باشد و بزرگان
 استخوان بر خانه اش تراک جز نشوند چون عرب و ترک و رومی و دیگر دشمنان نه بزند و کام به فعلان بر بزرگان
 بخت و تاج و تخت و پادشاهی سرگون نشود و به فعلی و بی قولی و کشتن و خون ناکه به جدا بر بزند و نه بزند با جا و
 بکارهای و برانی و قحط و نیاز و مرگی که در آن زمان باشد که مردم اندر ایران شمر از ده بهره بهری نمانند
 که از سختی و آلودگی زمانه بزرگ رسند و دیو چهرگان و کافر دشمن دشمنان و مرید و ایران و ایران
 آید و خان بسیار کنند و به ایدی بسیار کنند و نیکیان جو و ستم بسیار کنند پس نوشته زمین غلام و گویند که بزرگم
 این سختی و دشواری زیر بالا بیا شوم و مرید و داور بفریاد رسد یعنی زمانه از بدی و ستمکاری اندک بهتر شود
 و این میانه انکی عدل و انصاف پدید آید و کردی از پیشوایان کرد و عدل و انصاف پدید آید و روز کار
 نرمانند دقت وین بمانند و عدل و انصاف در جهان آورده و کوشند و این زمانه ناپاک بسیار است پدید آید

و لیکن بخانه و تمام نشود و دیگر باره بجه و پیشکار ترکان و ایران شهر در آنده یعنی بدی در آینه و این ایران شهر
 را در ایران کنند و از بسیاری خون ریختن و حرب و آشوب و فتنه و از قتل و زاری و کشتن و از این ایران **پرسید**
کتاب از حکیم جاماب که و باه کران چند بار باشد و قتل و نیاز کران چند بار باشد و آب سیاه چند بار باشد
 و طوفان چند بار باشد و کار از عظیم چند بار باشد و هر فسیاه چند بار باشد و فکر سرخ چند بار باشد **جواب داد**
حکیم جاماب که گفته باشی و دیگر کسی که و باه کران چهار بار باشد یکی در چهلست ایضاً یک در دیگر و چهلست ای
 شش پورنر کسی و سیوم و در چهلست ای **برام** بخانه یعنی هزاره و او شنیده و چهارم نزدیک او شنیده
 آخری که قیامت خواهد بود و فتنه و نیاز کران سه بار یکی در بادشاهی از اسباب ترک و یکی در بادشاهی
 غیره و نیز در دیک بار در هزاره و او شنیده و آب باران سیاه سه بار یکبار در بادشاهی ارد و آن کشاه
 و یکبار در بادشاهی کاوس که باستان شده که جادووان او را از راه بردند و یکبار در قیامت یعنی رستخیز
 و کارزار بزرگ سه بار یکبار در بادشاهی کاوس و یکبار در بادشاهی او شنیده و یکی در بادشاهی **کتاب**
 کردی و هر فسیاه فکر سرخ چهار بار باشد یکی در بادشاهی و از آب شده و یکی در بادشاهی منوچهره
 و یکی در چهلست ای نیز در دیک بار آید و یکی در هزاره و او شنیده و آنچنان بود که لشکر ترک و تازی و رومی برکند
 فرات بر سر لشکر کرد شوند و جنگ کنند و بادشاهی دین برین آید و دین بقوت دهد **پرسید** **کتاب**
 از جاماب که پیش از ما چند بادشاه بود دهانده و هر یکی بادشاهی چند کرده اند **پاسخ داد جاماب حکیم** که اهل
 بادشاهی کیومرث رسید یعنی آگرم بودند اوست سال بادشاهی راند در بادشاهی او مردم نردند و بعد از
 کیومرث بادشاهی بهوشنگ رسید چهل سال چهلست ای راند و در روزگار او مردم نردند و مرگ
 نبود پیری و چواری نبود و چنان بود و مردم پاک و دانا بودند و از بهوشنگ بطهورت رسید که سال
 بادشاهی راند و از هر من را بخان در زمان خود داشت که کسی عاجز بود به فعلی نمیتواند کرد و مردم بیگناه
 و کارگاری بودند و از طهورت پیشینه شصت و سه سال بادشاهی راند بروج و بنور نرد و در روزگار او شصت
 سال مرگ نبود و فرمود تا استودانها ساخته و از چم بادشاهی بشکافد و عری رسید هزار سال بادشاهی راند و چون
 و نظم و ستیم آن نه ای غرض بر رحمت و نور خویش آفرید و آن بن آفرین چه یار آفرید تا او را بگردن نه با مانده بود

بگفت

است و با نصد سال چهلست ای راند و از آفرید و آن لبام نرکان و از سام نرکان افزایست ترک بخانه سال
 بادشاهی بر پند و نظم را ندیش و چو چهر صد و چهلست ای راند پس گیتا صد سال بادشاهی کرد پس
 بکادوس صد و پنجاه سال بادشاهی کرد پس گیتا صد و پنجاه سال بادشاهی کرد پس
کتاب صد و چهلست سال بادشاهی کرد و در بادشاهی او چواری نبود و در درمان بکار نداشت
 داشت و مردم نشادی و غرضی جهان میکردانند و از ایشان این تاج و تخت و در بهیم گمان بشمار رسیده که جاماب
 بگفت بادشاهی ششایست گیتا این **کتاب** از جاماب **پرسید** که ایشان و هر چه اند و هست که
 در آنرا فایده مردم و حیوانات در کدام وقت و چه هنگام از آفرید و روزگار بر چند و در و ششای بدید و از آنکه
 جان آفریده کنند و فرزندان به باشند او شنیده و او شنیده ماه و سیاه و سوشس بر خورده که رسیده و رستخیز یعنی
 قیامت چون گفته و مردم چون پاک و آفریده بود و بی مرگی و حقیقی و چواری و بی پیری شوند که فایده **جواب داد**
کتاب که شاه الوشه باغی جاوید زنی که چون بر رسید تازی بزد عزوجل و راستی دین بگویم تا شاه و وزیر
 آفریده باشند بایست باید دانستن که بر زمانه و سبک آن فرود کار آن بود که اگر جبرکان ترکستان در ایران شهر
 دارند یعنی بدی در آینه و دین عایت بصیغی براری رسد آنچه آید و سبکی و از بک مردمی بیشتر دارند
 مردم گفتن بچشم ایشان نوار باشند و مردم و هر چه در جمالت نکرند که نه گانی عجزه کسند با پادشاه ترکان
 و در روزگار ایشان **پرسید** چه آید و یا زده ماه بادشاهی کند و چو و نظم و ستیم کاری و بعد از آن ترک
 آفریدی و رومی بر کار رود و فرات و جله خورستان جنگ کنند و در آن زمان این پادشاه دین برسد و جادو
 مانده خوانند و در پیش خدای عزوجل حاجت وی مستجاب گردد و بعد از آن لشکر ترک و تازی و رومی در
 بیکر افتد و چو و ستیم رومی اندازد قتل و کشتن کنند چنانکه تا این اسپان ایشان خون مردم باشند آنچه
 کم در هزاره او شنیده فکر سرخ باشد از آنست که خون مردم در فرات شود و آب فرات سرخ شود و از
 آب بر کرد و در جهان فکر سرخ بهار و آنچه در آن بر رسیدی که نشان و علامت و ستیم و فرزندان و جادو
 مانده و جادو شیک علامت نرد و در میان که مختصر گفت دیگر علامت های چون از دین پدراست که یکس یک یا دکم

کتاب وقتم و دوات دارد و بهر دستی دو خانه گرفته است هر گونه که رود روی و دستهای خود با خود دارد
 چون بگوید آن کرد آید کیو انرا بسوزد و بسیار عیب یابد آید و دیگر اختر زهره است و او سر دشت و سه است
 نجاست سعی لیکن بنده و آفتاب است و وقت از روی به بر دلو و ستاری و طرب او از وقت آفتاب است
 و بکروی با عطار و بحرب دستی و خوش او از روی دهنر و کونا کون گرفته و او را چهار دست است بیکه است که دارد
 و یکی تاج و بیکه است جامه و زمان دارد و بیکه است شمشیر دارد و بهر دست که از جانبی بر آید چیزی او پیدا آید لیکن
 یاد کردیم از درازی و دیگر اختر عطار است و سر و شنگ و خوش صغیف است و از زهر آفتاب دور تر نه آید
 شنگ و در خانه شامی دیگر با نخ است و با سه و او را دور و ولست تا بکدام خانه نکرده و چگونه نکرده و دیگر اختر ماه است
 سر و دشت است و وقت به بر نه است از آفتاب و لغفل بیرون آید است و زود دولت و قدر کننده است
 و غیر آید است با آفتاب و نیکبار کیوان کرد و در آستان او سیصد و شصت بار کرد و بهر حای مدبر کرده و خبر نه
 و آید باشد و پیشتر سخن به و اندست و او را شش روی است و بهر روی با اختر دیدار کند و لیکن نامهربان
 و دوستی او ناپیدار است و کارش نامحکم است و میل او بجه او نه است مگر باز دارندد بود که او را از مراد باز دارد
 گرفته که چه کند از آید شمشیر و عالم به دست و کار دولت بر دست و مغرب و اختران منش است و او نشان است
 از اختران تا به انیم کار و نشان هر یک و بسبب او را به یام و بهر ستاره در آید در آستان دو خانه است مگر آفتاب
 و ماه را که ایشان را بهر یکی را خانه است مرغ و شادی را و اگر بگوید که هر یکی یکوم سخن در از کرد و از مراد شاه
 باز نام باز گشتم به این شاه مراد نموده است جا و عباد و پانیده از روز و اباد که پشما میراست آکا با شای شاه
 که او در بر دین زراشت آیم و تاریخ طوفان از وقت شاه آفرید و نهر از سببه از تاریخ شاه آفرید و ن
 صورت و از سبب به کردم اندرس سلطان بود و طالع دیو باغم بهست و پنج درجه چهار دقیقه و نند و نند و نند
 با مشتری هم بر طالع بهست و پنج درجه چهار دقیقه و آفتاب بکل باغم بنورده درجه دس و چهار دقیقه و نند
 بخانه با آفتاب شانه درجه و مرغ بعقب بسبزه درجه و چهل و شش دقیقه و عطار بیکه از السه درجه
 و پنجاه و چهار دقیقه و ماه و بخیران پنج درجه و بهست دقیقه و دست زحل که نوطم قبل دارد و مشتری دارد
 و دست مشتری که کتاب دارد و سوی مرغ دارد و سوی آفتاب و دست خورشید که ناه دارد و سوی زهره و دست

حققت سر و دشت
زراشت

نهره که جبه دارد و سوی عطار و نکرده و ماه بخانه و خورشید گرفته و از زحل برگشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید
 از اقلیم دوم از کوی بر کرانه مردی مجهول و بن قوی و دلاورد دعوت کند خلق را بیرون خویش دین بکردن اهل زمانه
 کند و این او اقلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و عمرش سه قران بود که از ده روز و عمرش برین تخارشا
 بود و دست و زین بر آن کوه خطا کند و دحوت افناست و چهار قران بهر دارد و باز کرد آمدن ستارگان به هر جادی که
 بهر اختران خوانند طالع وقت کرد آمدن بخت باشد و آفتاب و عطار و آفتاب و عطار و آفتاب و عطار و آفتاب
 طالع بود و زهره بخانه خویش و مرغ بخانه زهره دلیل کند که مردی بیرون آید با دشاخی از اقلیم پنجم و خویش را
 بزرگ روی خانه و اندر دین زراشت زبانی کند و نام فردگی بود در آن وقت با دشاخی بیرون آید از خانه کمال شود
 و انگ مایه روزگار بهست بکالکان افتد و خرفی بهی بهست باز آید با نچه کیان و آن بکانه ملک تمام خویش به
 سپار و بهرام نام بود و آن بکانه فردگی بود و سپاه جرده و مسخ و مشتری دارد و دست بهشتی که کتاب دارد
 سوی مرغ و دست مرغ که آتش دارد و سوی آفتاب و دست خورشید که ناه دارد و سوی ناپید است و دست
 ناپید که جبه دارد و سوی عطار و عطار و سوی خورشید دارد و مرغ نکرده و لوی دلیل کند که مردی بیرون آید
 بر قای و داری روزگار او رسیدن دعوت او همه جایها و هر وزی بر مخالفان و مانع دین او چهل و سه قران
 بود که پیشتر دنیایه اندران و نه کسی بیرون آید اگر چند دعویا مخالف آزند بهی از نکرده و اگر ملک او
 است بکالکان افتد واجب مکنه که یکبار بهست گردد و چون چهل و سه قران بگذرد کرد آمدن بود و اختران را
 گازی از قراب در غلظه آتشی آید و هفت از خانه طل زراشت بطالع خوش و آفتاب اندر طالع ماه و مرغ اندر
 عقب و زحل و مشتری اندر اسد و زهره در میزان و عطار در جدی و دست کتاب مشتری سوی بهرام
 و دست سر بر به بهرام سوی خورشید و دست قلم دوات خورشید سوی ناپید که گوهر دارد و سوی عطار
 و عطار و نکرده بجه افتد طالع و ماه بخانه مرغ آن مرغ در گذشته و زحل و مشتری مکران دلیل کند که مردی
 بیرون آید از اقلیم سیوم موسی علیه السلام آن کوی مردی بلند بالا سرخ ریش خوش سخن نامش سخن
 شبنم ناپید دارد دعوت کند با اقلیم چهارم و پنجم و بهی ششم برسد دحوت آورد پیش از بیرون آمدن او دو
 علامت بیرون آید یکی آن بود که زراشت از خانه کیان بادش بود و دوم آن بود که مردی بیرون آید از اقلیم دوم ناپید

از نژاد کیان و ملک ایران میگردد و آنرا نخل خویشین از پادشاهی برون کند و به دوسپار و دو دیگر صلاح است که در دلاخ
 خشک شود و آن شهر را در و ستان و بران شود و آب زمین تلخ گردد و بیابان نامی که در آب بگرد چنانکه گویند که
 هیچ جانوری در آن مسکن نکند و چون ملک مت بدیدی بدانکه وقت سرخ شدن آب بود در آن برون و دینی اگر د قوی
 و دین خویش بگرد مردم اندر کند و بران بخت دارد و بماند دولت دین این است و چ گرد آمدن از خزان در
 آسمان و پس آسمان پس واجب کند که ملک از خصل خاندان خویش و کیان برود و بگرد و مردی برون آید بسیار
 اندک و بجز در ترک و بنام اسکندر و بسوی پدرا از نخل کیان به دوازده در و میان و دولت او بر زمین سرخ بود و بر
 لب آب تلخ و پودر درش او برود بود و طالع او بر طالع راجل بخت و مشتری و زهره و بجز او مرغ چنان زهره بود و
 دست راجل که نطفه م قبل دارد و سوس مشتری و دست کتاب سوس مرغ و دست سر بریده مرغ آب
 و دست کتاب آفتاب سوس و دست نای زهره سوس عطارد و عطارد روی مرغ دارد و ماه باخه او نه یثین
 یکجایی دلیل کند که مرد بر ناله و بسیار که از خزان که نشسته بود برون آید و هفت اقلیم بگرد و ملوک را قهر کند و
 دین نو گرد و آتش خاشاک و بران کند و محراب بگرد کند و هرگاه که رسد خواهد که از خود یاد کاری کند که آنجا که دارد
 و ده شهر کند و در دوازده آنجا بکار کند آخر ترکش بعبادت بود و بشردام خان و ملک به دست بگردن افتد از
 خویشان و نه از نخلت مردی برون آید بالای آسمان سیاه چرده و پیوسته ابری در پشت علامت دارد
 بل میلی سوس دین زار نشست در رسم پادشاهان بیشتر دارد و کیس و کلیسیا که بدان کند و هفت و پنج
 کس از نخلت و پادشاهی بنشیند و هر کس از یک بگرد رسم به بنده تا آخر بوقتی که از آن خوشتر نباشد و ملاک
 شود و شش هزاره توان که نشسته باشد مردی برون آید از نخل ساسانیان بسیار بر ناله و بجز در ترک و ملک بگرد
 و آن بوقتی بود که آفتاب بسند بود توان که قوت طالع زار نشست از آنکه او پادشاه اقلیم چهارم طالع برده
 طالع تران برون آمدن چنانچه خویش بود و ماه بادی عطارد و زهره بجز او مشتری و راجل بسند و مرغ کجی
 از دانش او بجا بیاورد که وصف نتوان کرد و دین زار نشستی را باز تازه کند و کسبهای رفته و باز آرد و
 سال را در گرفتن ملک تا رفتن او از عالم سه تران بود و از گرد آمدن از خزان ماه مهر پادشاهی بنشیند
 بیابان بنده بود و بگرد روی بنشیند و بشش فام او در خور دیده ارا و بنده و بر روی علامت از دوازده و آنرا

اکشته

اکشته و دین زار نشست از نخلت گرداند و دیگر دین خراب کند و بنیان کند چنانچه در وان و ماه به ان باز نخلت کشند و ملک باز
 نخلت کیان باز رسد از آنکه طالع میزان متغی باشد و عطارد و بطیخ اختران و چون کیان و مشتری را در طالع بجز آب نشد و
 خداندی چنانچه دیگر بهرام بخت باشد و عطارد چنانچه آفتاب و ماه بر طالع و دست راجل که کار و در و سوس مشتری دارد
 و دست نقش مرغ مهر و دست شمشیر زهره سوس ماه بود و عطارد روی سوس مشتری دلیل که آفتاب نگردد بود
 از آنکه از نخلت تمام پادشاهی بگرد و هرگاه که از نخلت دین سرخ شدن با ن بود در خراب کند و از آن و طالع
 بگرداند امش بپیش بود و سیاه رنگ بود و یک دستش به دست و بی حرکت بود و نه کانی دی یک تران و نیم بود
 آخر ملک شود و آن وقت که زهره با آفتاب کرد آید چنانچه مشتری که حوسست و زهره چنانچه زهره کولاری خویش بود و آنرا
 پس ملک شود و آن جمع او بر آنکه نشسته و کسی نماند بر تالیا و دی از قبل دی کسی نماند بر تالیا و از آنکه از خزان
 نخلت زهره بود و نماند نخلش بود چنانچه دشمنان و چون با آفتاب کرد آید فغان کند که ویران ملک کند و نسل ویران کند که چو
 دی با خوت آرد از پس دی چهار تن ملت دی بنشیند و یک لسی پایه از نخلت که بر روی بیشتر حکم واجب کند که ملک کرد
 آمدن اختران از آنجا که نخلت سوس خزان مرغ مشتری و دست نای راجل بسوس مشتری بسوی مرغ و دست مرغ بسوی
 آفتاب و دست کتاب خورشید سوس مشتری دارد و ماه روی بگرد و نخلت دارد و عطارد و سوس نخلت دارد و
 نگردد و آن وقت که دی باشد دلیل پادشاهی برون آید از آنکه ششم از آنکه دریا و دعوت کند خلق را اجابت
 کند و از نخلت دی مردی برون آید بر دراز کوش نشیند بجز از برون آمدن دی مرغ علامت باشد با دست بی ملوک
 و بگرد و بر زمین شیر از کرمی پدید آید بزرگتر از بلی و او را بر کشتن گیرند و از نخلت سیاه آید و خانه آن کشتاب
 برون کند بلج و جو این علامت پدید آید وقت برون آمدن آخر که ویران روح الله حبسی علیه السلام خوانند و مردم
 برون دی در آنکه لطیفهای کار است شود روی رنگ و پس بنده بالا و پسند بپوشش به چنان رغبت کند و دعوت
 قوی باشد و هرگاه که او دعوت کند همه و بر اجابت کند و بر آن تمام دارد و شش روی روم چنانچه پدید می آید و
 بر کجایر سد او را تیغ پدید آید که سیاه و آبادان کند و امر نماید چوبک زدن و آن آفتاب قوت تمام دارد و آنجا که در
 نخلت و در دوازده و آن بنشیند و چهار یکی از گرد آمدن از خزان در مرغ و شمس و بر دارد دعوت اوستی و چهار گرد آمدن
 از آن دی و مشتری نخلت نیر و دیند او را مرغ چنانچه کیان بحدی رسد که رسم طالع بود مرغ پس کند مردمان

سرخ خناب با بهیو دار میاید ویرا برادر کند بر گرانه آگهی و از بس وی دین بسیار گمانه و میان روم بود و دعوت وی
 بشهر ایران برسد و دین وی عظیم بزرگ شود و بسیاری گلبسیاه با برانده را و و تخلف کند و خانه دشمنان ویران شود
 و دین روزگشت از سبب ایشان تراب شود و در میان ایشان جنگا بود و از هر دو گروه بسیاری کشته میشوند و باقی
 از ایشان با بران آید و ملک بگرداند و از با شند تا آن وقت از کان از بخا است برون آید که گلبسیاه ایران باید ملک هم
 بگرد و خلق از ایشان بکشد و آن مردی بود دین لاغر هم آن به هم آن مادر ملک زاده بود ملک را بگرد و تا وقتی که از ایران
 بگریزان توان کند و دست تا زبان بی سر کند و بر چهره چو کرد و در روزی که گلبسیاه به یکه در اقلیم چهارم
 و پنج با نوزان کند از ایران بخرج عقب بکانه بهرام و بهرام بکانه بود و ماه با وی و خورشید بر سید و مشغری و نخل
 بعزب با شاه طالع توان سرطان بود که بسیاری عجایب با به یکه چهارم و پنج مردی برون آید که خلق را دعوت کند
 و خلق و برادران نهند و دعوت او بچین و با چین برسد و سرخ خناب با بهیو دار را و آن دراز که شش نشین روح
 الله باطل کند و نیکو روی باشد و دین خویش بخواهد بر مردمان نماید تا مردمان از خویشش زلفیه کند آخر خویشش را با بهیو
 کند و بسیاری قوم با نه از راه دعوت کند و دعوت بسیاری بر داشت کند بخواهد و سر کرد آمد از ایران الکا که گلبسیاه
 و از ایشان بکشد و بسیاری ملک جوین و لیکن بر کسی قرار کرد و گلبسیاه از نخله ایشان چیست و پنج کس
 ملک بنشینند از بس بیکدیگر و هر یکی را رسم دیگر کون بود الکا که از ایران کرد آمدن بود و بکانه عطار و او و جو را بود
 و طالع آن وقت نور باشد و آفتاب بکل بود و پنج بگریزان بکانه و طالع توان و عطار و بیکدیگر بود و دعوت
 تاج نخل سوی مشغری و دست کتاب مشغری سوی مرغ و دست شمشیر مرغ سوی مصر و دست تاج مهر
 سوی زهره و دست کوه زهره سوی عطار و عطار و با ماه بود و خوشن نکرده و نخل دیر مردی برون آید از اقلیم
 زاده ملک بگرد و رسم بکشد و دست تا زبان دست خویش بگرد و دعوی بزرگ کند و نشان وی آن بود که ملک از دست
 این ملک برود و با نخله دست وی باز آید که از ایران از نخله عطار و ماه با نخله بود و بکل و آفتاب بکدی بود و
 عطار و بکس دلیل کند مردی برون آید از گران نهند و نشان و بعضی شمشیر بکشد و بگرد و بر دین برجه بود از نخله
 کسواد از نخله از سال پس از بد تعالی او را ملک کند بر دست بهرام کور و از ایران بچ با شند و برون آید از کون
 دیگر ملک بگرد و حضرت بهرام را که چون جراح که در او رهن نموده هر یکی را بر روزی قدر و قیمت کمتر شود و در طالع

بشهر و بهر آن با نخله تر باشد و دین تر ساری بسیار شود و گلبسیاه بکشد و اندک با دین بملوی را نخله افند
 و دین میان چنان جاه جوین با بهیو آید و بکانه و بزرگ و لیکن با کس قرار کرد و کاشش تمام نشود پس شترکان کرد آید
 بکانه زهره و آفتاب با بهرام بکانه عطار و دست تاج کیوان سوی مشغری و دست تاج مشغری هم را و در سر
 برده و مرغ سوی نایبه و دست زمان زهره سوی عطار و ماه نکرده و از نخله بکشد و دلیل کند که مردی برون آید
 از اقلیم روم از کوهی بر گران مردی بمحلول با نخله قوی و دلا و روم وارد را دعوت کند خلق را و بر خویشش دین درازان
 اقل زمانه در کند و دین را تا با قلم چهارم و پنج برسد و کار او بزرگ شود و شش سر زن بود که ده روز و شش
 زمین خودستان بود و دستورش بران که خطا کند و دعوت او سی و چهار قران بوده است تمام کرد آمدن
 شترکان را بر وی مادی که دیر که گلبسیاه خوانند طالع وقت کرد آمدن باشد و آفتاب و عطار بود و عطار و شرف بود
 بکانه طالع بود و زهره بکانه خویش و مرغ بکانه بود و دلیل کند که مردی با دست بی برون آید از اقلیم با نخله خورشید
 را بر کون روی نماید و از دین از نخله شتران خواجه نداشت کند و نام فردک بود دران دقت با دست بی از نخله کیان
 شود و اندک با بهیو روزگار دست بکانه نخله افند آخری برخی بدست باز آید با نخله و لیکن و آن بکانه بکام خویش
 ملک به سپارد و آن بکانه فردکی و سیاه جوده بود و سرخ چشم و کشید و برود و دراز کوشش از آن قبله که دست خنوم
 نخل سوی مشغری دارد و دست کوه مشغری سوی مرغ و دست شمشیر مرغ سوی آفتاب و دست خاک که مهر
 دارد و مسکوی نایبه و دست بران نایبه سوی عطار و شش سوی نخل دارد و بسیاری عجایب با بهیو آید و ماه با نخله
 بهر کند و باشد و مرغ با بهیو است دلیل کند بر تمامی کار بکوی روزگار و برون آمدن با دست بی عالم عادل منصف
 از اقلیم چهارم و پنج اما دین تا قام دارد و در عصر وی مردی از تازیان برون آید که ملک او بر و زهره کند چون
 و توان بکشد و کرد آمدن از ایران بود و آن بکانه و دین قران و نخله و مادی بود و طالع قران اسد و کیوان دست
 نخل سوی مشغری دارد و مشغری دست کوه سوی بهرام دارد و بهرام دست شمشیر سوی مهر کند و مشغری
 کتب سوی نایبه دارد و زهره سوی کیوان دارد و با نایبه کرد آمدن بود و ماه مشغری بکانه با نخله دلیل
 کند بر تمامی کار بکوی روزگار و برون آید مردی از دشت تازیان از نخله میان عالم محمد رسول الله علیه افضل
 الصلوات و اهل بیتش مردی متوسط بود در از نخله کون نخله و نخله سیاه و نخله و وجه

موی و خوشبوی دارد همه عالم بخداستغالی دعوت کند یعنی بر اسم خود خواند و برهان او بیخ و سخن بود خدا
 عالم بوی سخن ترسند یعنی قرآن کلام الله و بر خست دین خود در کردن اصل زمانه خود کند و بر سر شریعت
 وی بهشت کشور عالم را و بر زبان میل دارد و خست و خست باز زمان عظیم دوست دارد و لیکن نه کمال حلال
 از آنکه صاحب طالع وی زهر بود و فرزند کم بود و دگر بود و دختر بود از آنکه دست که هر شتری سوی برام بود
 و قوت زهر را بود هر روز و دلش ز یادش شود و قوی تر بود و دستند با دستهای از آنجا بکاه که وی باشد یعنی
 که و دینه و قیاب و شب و شام و یکن بگرد و چهار ده ملک که بدین وی در نیامد بکاه کند و او بهوای خود هیچ کار
 نمکند تا فرمان نبردان بود و با دستهای از آنجا بکاه و از آنجا بکاه و بجای نایج عاصمه نه بر سر و بجای کش
 خانه مسجد با کاه و بجای چوبک نردن بر بندوی بوقت عبادت با کاه نماز گویند یعنی بر منار با گویند و رسمی
 و راهی که او کرد اگر خواهم که بگویم سخن در از شود و بجای نرسد حاصل نیست که دین زشت را در عکس با کاه
 نتواند کرد مگر دین مرد با کاه کش که با دین کند و معبد آن ملک کند و با کاه کشی و درم پهلوان را بکشد و
 هیچ آینه با دین زشت آن نمکند وی کند و در دولت و بر دینی وی را بود و با کاه کش و در کد
 دولت دولت وی زیاد است شود که هیچ نقصان نهد بر دو و خرمندان چون طالع و عمار آن دانستند طلب کند
 آنچه بر زبان آسان بود و خواهه احکام و دستهای ستارگان که علمت جویند و اگر جوید و این مردی که بیان کردم
 صاحب قرآن باشد و هر کس سر قرآن بود و طالع مولود او تر از بود و خدا او را طالع به پنج خانه عاقبت
 چندی و خدا او را طالع دلیل کند که از پس وی در دین وی حلال آید و قوت او بر فرزندان او بران آید و میگویند
 مابوی ایمان میدارم و فرزندان و خویشان و برادر میکشند به آن سبب که دست و دست کوهر کتاب و دست
 روی سوی کیوان دارد دلیل کند که قوم وی حقیقت دین مسلمانی را از پس وی زود دست باز دارند و از
 مسافری بنام پسند کند و فرزندان او کشند و آن فردا نیندیشند و بر زبان و پیرو فرزندان او را نقصان کند که
 چه فرزندان و بر زبان مهر آزمای ناقص نمیشند و پیش آمدن وی چنان نشان بود که یکی آنکه هر کشی که در آن سکوها
 بود و از آن قوم زشت همه بگرد و آنش که بها کند که خانه زشت بوده باشد در آنجای نیز آنش نماد دیگر خبان
 میباشد که از میان خویشان وی خصوصیت بر نیز و دیگر بر پیش از دینی برادر برادر و پدر و فرزند را بکشند از سر و

دنیایی

دنیایی و چون برون آید دولت از همه جهانان بر ما بدین و بر ما باید که اگر نه ای یا نخواست باز کرد آمدن از آنرا
 و خدا و کاه و جدی خوانند خدا او را طالع را قرآن باشد با نهمه و صاحب قرآن نعل و ماه بخانه ششم بود و نیز از بود
 دلیل که کاه از پنجر قوم وی بر جای مانده و آنچه وی کرده است آنرا خلاف کند و با یکدیگر جنگ کند و بیست
 دین را ملک بدل کند و از دین بنام پسند کند و با دین و بر کاه وی جنگ کند و حق از فرزند آن و خنده وی باشد
 ملک نشیند با حق نمکشد و سری فتنه ایشان مردی بود و موی ناک و چوخته ابرو و برادر و برادر و برادر و برادر
 فردی که شتر بود اول که با دین دشمنی بر سب کند وی بود و بگویند با حق معاشرت آن پاک را از بر و بر کاه و بسیاری
 بی کند در آنرا و از کاه او را طالع کیوان بود دلیل کند که هر که نخواهد با دین را یاری کند بکشد و بر کاه و مر و از آنان دین
 مرا که بی شک را داخل کند و دین و فرزند آن او را قطع کرد و از دین و لیکن نفع آنند بهر حال که بود از دین فوت
 را تمام بر دو بر دو دین تمام دارد و بسیار بر دو دین دین و از فرزند آن مهر آزمای در چقران بود که بنام
 او را طالع آفرین که باز علم آب کرد و بکشد و از دین و لیکن نفع آنند بهر حال که بود از دین فوت
 پهلوی هر آنکه و ملک باز دست خرابان افتد و بنشیند از فرزند آن مدد چکری یعنی نو شیر و آن نبرد چو دست
 و جادو از آنرا و ایشان یاری کند و بسیار بی محنت پیدا آید از جنگ و آشوب و در دین این ملک پهلوان است
 مردی از آنجا که از پهلوی چپ وی یک استخوان کم بود و طالع وی حوت بود و نامش کوتاه بود عاقبت بکشند
 ملک از خاندان خرمندان بر مرده شود و بهر سبب از آنجا که افتد و چون چهار بار قرآن تمام شود و آنرا قرآن بخواند که
 ای پر دل آید معیوب یعنی شاد فراده و بسیار خلق تبا کند آخر خود را نیز بکارد و ملک کند و از اصل وی طلب کند
 نایبی باشند و بکشند نمکند در این قرآن مردی بر کاه آید بر سبب فراده و لیکن باید از بنود و بطریق بنام
 از واجب کند که از آن قوم در دنیا کسی باقی نماند و قوت از مرده کی را باشد که از بنده وستان بدید که یعنی مهر بند
 کار و مردی شست بر کاه شود جهان را باکی و شاد و میگوید و عاقبت دست یکی از فرزند آن مهر آزمای با کاه
 بکشد و در دین میان ترکی پر دین آید با سها و بسیار و برنج و عذاب نماید خلق خدای را و خوشتران و بکارد
 ملک شود و در آن قرآن بدین در سحر سحر کند و مردی دیگر برون آید و دوی ملک کند در سحر و در آن روز
 ملک شود و در آن قرآن بدین در سحر سحر کند و مردی دیگر برون آید و دوی ملک کند در سحر و در آن روز
 ملک شود و در آن قرآن بدین در سحر سحر کند و مردی دیگر برون آید و دوی ملک کند در سحر و در آن روز

دانش بود و اندک معنی این سخن چیست یعنی یکی را کار بود یکی را نزهت یکی را بخت بود و مانند این اگر
 من بر آید و یاد کنم سخن دار شود و از مقصود باز مانم مختصر یاد کنم اما هر مردی دین نو آرد یا ملک
 نه بیکر و آنرا بگویم و از دیگر دست به دارم که حالهای عالمی کسی صحت نتوان کرد چون قرآن کند و توفیق
 و طالع قرآن جواز بود و خداوند روی با مهر بود و از سه سخن زنده رکشته بود و مهر در خانه و مهر بود
 و ما دنیا بید روی بخورشید دارند و مهر دست آتش سوی نایب کند و مهر دست شمشیر سوی کیوان دارد
 و کیوان دست یک کران سوی رازش دارد و دهه نمونده به دست دلیلی کند که مردی پیران آید از جای
 کشاد زان یعنی الهیسم مردی و در اصل وی بیچسب ملک نبوده باشد و از قومی دین قوی شود و او مردی
 بود میان بالا و پدید و می ناک چنانکه همه اندامش می بود و فراخ پستنی بود و بر روی و بر اندام خال بسیار دارد
 و پشت نشانی دارد پیران آید از خراسان از شهر یک یعنی از موشاه جان و ملک بیکر
 علیه السلام که در آن وقت است که بر فرزند آن دی دست ظلم در آن کرده باشند و ایشان را از منصب بزرگی
 دور کرده بودند و موسم رحمت الله علیه گوید من بر دی ایشان میگویم تا ملک بخت با زمام که بعد آن مهر
 آزمای با کفر از آن فرزندان و لیست اینها بستم ناق نشسته اند و ملک نشانی فرزند آن ویران همه کوشش
 بکنه و آخر حق بختی نرسد ملک به دست مردی افتد از اقب چهار و آن مرد گوید چون خویش مرا آزمای پاک کنم
 جمله اندامش پیش بود در آن روی بود آفتاب وی چون بود در آن پاک همه بدیالوی از زانی داشته بود
 یعنی الهیسم مستی چون ملک بستاند نخستین خون پدر خویش بر نیز و با اهل پست خود بدید بکند و جمله
 از باقی خود را شایسته کند و شمشیر بر آرسیده بگیرد از فرزند آن مهر آزمای با کفر بکنه بکنه و از حقوق
 بزدان پاک اندیش کند و از حق مرا آزمای پاک یاد نیارد و او به بخت آید می شود و ملک خانی را بر نیز و راست
 کند تا گاه آفتی بوی رسد و در بلای طاعون آن ملعون هلاک شود و هر که با خاندان مرا آزمای با کفر بی کند هر آینه
 در به بختی هلاک شود و نماند به بخت نباشد که با خاندان پاک بی آید و بنشیند از خنده آن سیه روی
 سسی مرد از پس یکدیگر پیران آید ملک و آن چنین باشد می ازین پشیمان تر بود تا آخر از ایشان بنشیند
 ملک که گفت بود و دانش در شش شوره بود و بر روی علامت دارد و در شش می میگویند بود و چشم زده

اطلاع بسند بود و در آن زمان مردمان از برای این گفتگوی کنند و مقصود ایشان دین نبود ملک طلبیدن را
 به گفته بودند و آن گشت بسیار باقی مانده و بقول دیگر و زنده آتشی که آنرا خوس خوانند کرد آمدن بود و اختلال را
 و از آنکه بخت او طالع دلیل کند که بخت مرد پیران آید و هر کس دعوت دیگر گوید کند و بسیاری خون ناحق ریزند
 از روی پیران آید لایق باله و بر روی می دراز بود و می بآن بخت ظالم دیگر بهشت بهشت در که دفع از روی
 آن مردی پیران آید یک چشم بی پاک بول بود یعنی سماک بود و مایه فروش و با شاد بکند و ملک بیکر و در آن
 روی پیران آید بطلان اسیر زمین بزان یعنی لبه سحر کند دعوی کند چنین گوید که من بزرگم و او مردی بود یک
 چشم و در از او بر روی مقصود دارد یعنی مهر او را در آن وقت مفتی خوانند و اندر اقب چهارم نایب و دعوی
 بزدانی با اقب سوم کند و آن بخت تیره و از بسیار خون ناحق ریزد و بسبب آن خوم قدم بسیار لغتشان در شرف
 سو آرمای با کفر راه یابد یعنی مردم کشته میشوند و خویش از او بسیار زود و بسیار و ناچیز شود و شمشیر
 آن کشته بخت ویران شود و او را مردمان پیران از چاره می مانم گویند و مکر می وی بر سر که چاه بود و خویش را
 بعد از این عجب بنیاد و مردمان را بر خود کرد آرد بدین صورت نمایم و هر چه کند خوانند که آن یک چشم خود را بنیاد
 کند از آنکه این کرد و شای می این از فضل ستارگان باشد که ستارگان بر دست این فضل افعال میثابند و
 با خود ستارگان مقصود را به از پای در آید که بیچسب دست بیکر و شش از مردی پیران آید از میند و ستان و ملک
 بیکر و او را ساسو گویند و روزگار در آن ملک در دست می بانه و لیکن هیچ می از روی پیران نرسد و آن
 ساسو عاقبت ملک با ظاهر بآن افتد که می یا و به اصل و چون اختلال کرد آید بکانه آتشی که آنرا جلی
 گویند و آفتاب بر طالع بود و پشت بآن طالع الیه ده بودند یعنی او تا قائم بود دلیل کند که بسیار بی بیاید
 آید بعضی در پیران آمدن لشکر از روم و بند و ملک خراسان بر کران روی افتد یعنی بعقب الیه بود دلیل
 کند که بسیار حرب ماسو و از پس آن مردی پیران آید یک چشم سیاه رنگ در آن بالا مردی میان بود
 و هر آید و ملک بیکر و بسیار ملک بیکر و بسیار مردمان ملک جوی پیران آید و لیکن هر کس نماند و از ساسانیان
 و در آن کس نماند و در آن خراسانیان بیچسب را ملک بنید و بنشیند و ساسانیان بهشت ملک و در دست
 مل اول ایشان بر چه ویرانی است در ایران آبادان کنند و آخر ایشان هر چه آبادانی است و هر که کند و نماند

و باید کرد بر اهل ایران آخر دولت سامانیان و آخر ایشان مردی بود میانه بالا سفید روی از فرزندان
سامانیان اکثر قرآن هم بر دست ترکی هم از جایگاه ایشان هلاک شود و آن ترک از خجسته و خاقان
باشه از ارض بزرگ بود تخت و پادشاهی آراسته بر روی از پسر سلجوقی بوی سلطان محمد
غازی رحمة الله علیه و او مردی بود سبزه رنگ و کشت ده دانه و بر بازوی چپ خالی دارد سیاه مردی
عظیم پوستش بود و با خبر بود از کار آخرت و از او درین عالم نشانی مانده و باز چون دست کار و کینه ان جلی
را درش بود و مشتری دست خانه زمان سوی بهرام دارد و نا بید دست کتاب سوی تیر و تیر با مریکی بود
دلیل کند از نواسان از بیابان سپاه ترکان برهن آینه و دعوت ملک کند آخر ایشان سلطان مسخر بود
و جهان پیشتر بگرد و موسی سرکش در از بود و در خشم و فراع پهلوی بود و بهر جا بود و ملک ایران تمام گیر و
خراسان و عراق از دست بزرگ تن خیل دارد برهن کند یعنی مسعود بن محمود جل داران بر زمین
کابل گیرند و ملک از دست ایشان روزی چند برود بسبب ترک فراع پهلوی یعنی طفل باز به ایشان باز
آید کوه و بانوی که تاد بال نام شاهان باشد از فرزندان کریم چشم پوفا جهان از ظلم او ویران شود
و علم و حکمت را از مقدار نماند و شفقتهای روح آن دلا بر خیزد و زمان و کوه دکان زمانه بشرد شوند در زمانه
بجایی کل غار و خانه شک پیدا آید و به ادی آشکارا شود خاصه اندر خراسان و غور و غزنی و بخارا و
سمرقند در دنیا جهان را نرخی مانده و در دست ترکان مرد از خوار استملا رافته و ویران شود باز کرد
آمدن آفتاب اختر از اندرین کوهی و دست کیوان که دلب موش دارد و سوی مشتری آورد
مشتری دست رود سوی بهرام کرد و تیر روی کیوان کرد و فایده
قرآن رحل بود دلیل کند که مردی مردانه از کوهی برهن آید که آن مرد نیز دال پاک را دوست
دارد و در مبارک قدم بود و مردی بزرگ سر بود و فراع چشم بود و برین پیشانی بود و بر کن
دست خالی دارد سیاه و بر دال چپ علامت دارد و بر دوزانو مهر مردار می کون و بر ساقها
سیاه دارد و قام وی مهر آرمای پاکن بود و در دکر و از خجسته کیان باشد یعنی پهلوی نیز او طالع او چون
بود و آفتاب آنجا بود و تیر باشد و مشتری بجزان بود و بهرام در خانه دشمنان خواهند بود و

طالع بلجستی

طالع بلجستی و کیوان در ششم اندر شمس خلیف فضل آن کند که او را برین خلیف بر در زمین چند و ستان
او را دران زمین بر بسیار بود و در هند و ستان از باران است کس باشد که با مره ناله در بختی کوه رونه و
کوه از این خواند و دران دران کوه رنگ سازند و برهن آید و با باران کند و مره ناله بر شهری که نزدیک
است چ او کند و آب اکثر برین را بگرداند و بر در لشکر جمعی سازد و بر طرف میفرستد کارش میانه بود از میان خانه
ای بکن که خطه به بود و بر این باشد کند و بر یک شود آن بد بخت و با به خوشکام و موشکس سخنی به دلال کوبد
نوازه که مرگهای برسانند او که بر این سخنی به کوی چش و دست خدای تمام نموده بر دانه رفیع بکل سخنی
خدای با ملک شوم با بهام دل برسم بلطف خدای مره ناله و بعد بر حضرت نردان پاک دله و از برای آنکه خدای
او روی خاک بند و خورشید کند و برین مرگهای پاکن از خدای خود جل خلق محمد لک بخش نوازه دعوی او
مسحاب شود و برکت او در زمین پیدا آید و شکوهی او برهن شدن گیرند و کینه دکان خواندگان او در زمین
سیاه شود و قام بلجستی او در جهان بکس نماند و در آن آخران بود و در برج جدی و صاحب قرآن کیوان باشد
برین اندر آنای سبز پوش فوت کرد و شکاه عالمیان او را فرمان برند و پیش از آمدن این مرد پوشش برین که
در جهان را از آن چهار نشان بود یکی آینه بدیا باز بآب کم شود و شکاه بر آب دریا کشت کند و شش و دو بار
لشکر کرد و در باد بقیه ز رشت بکراته آب سبج رود و جهان تصور کند که خواهران را از فرج و عا از من خد ناکاه
از ناکاه و در بختی و شوم نشان آنکه در عراق و خراسان باخی شنید و گشتی آغاز شد و ناکاه و یکی مریض کشت
خانمی سبج نشان با بهام دارد و ایران کند و در خراسان آشوب افتد و در بخارا خلاف پیدا آید و شکاه در خراسان
عالمشای چند که پیش از آن ندیده باشند به آن وقت که برهن آید از مرد باشد جهان بگرد و ستان نماند
نماند و سبهای بیکو کرده صد کج گمانه از دست و کوه بر دارد و جهان و بران که دال کند از میان نماند و ستان
شکاه بیک از او فرزند آن سبز کریم چشم بی و غار لانه در میان و خاقان هلاک کند بعضی را به خجسته و بعضی را
بکش بسوزد و جهان از کله داران پاک شود و در خراسان و در عراق کله دارد و نماند و بیکس را از هر شکاه کله به
سینه که خوراکش و فرمایه و ملک مقهور کند و او مردی باشد قام بالا کند م کون و وجهه سوی و نیاز مندر از
زندان مرگهای پاک تن در خلافت نشاند و خلیفه رسیده پیش را مغزول گرداند و بجنب رود و گردان

کند و باز کرد و نیز دشمنانش بسیر خود را بر افسان بنشانند و گو
 خشک بجای میوش و نقل اندام و باخته زبرک و سر اسب چیت و با جادوی مقتل از راه کوه سحر قند توران
 ریزند و با بیرونی باز کردند و مخدیره و جویهای خشک و جادو را بجا رکنه عالم فرستند و نسب خویش بجای
 زمین ایران کند و بعد از جهان موم شود و کوه و دشت بر مردم و حیوان شود جهان دیگر باره تازه شود و چون
 عوسس آرد آستین و حرب و آتش و آب و آتش بر خیزد چنانکه کس را پیش پا دسلج نیاید اگر صفت کم ای شاه جهان
 دار که مردمان در آن زمان در چه راحت و آسایش باشند از مروه زانو میزدند کافی که مادر و پیم
 خوشدل باشند که جهان کشته است چون ما بسیار دیده است و نیز بنده کارش تنگ میکرد خوش گذارد
 نیکو کار باش و با جهان بوفال زاکر با نولسا زخم خور که هیچ سود ندارد و دل کیاری که در جهان فریبده چندی که
 ملک پوشیده بکند و بر دار نهاده و با هر جوی که بود در زمان مروه زانو به ایشان نبر خماند و بعد از آن که جهان خرم و
 آبادان شود مروه زانو بسیر پیش میرد آن بناله و زاری نماید و بر دنگاه نیردان بناله و زاری نیک بآبروی
 باشد و اندر این جهان گذرند و نیکوی جهان بماند نگیرد **چون جاسپ بن گشتاسب** بدینجای رسید و نانی
 بر آن کوه هر که گفت شاه بدین سختی چند دنان من از کوه هر کردی و شنید شدی و غمناک باش ای شاه که
 بر که برادر آینه و بیکر تابان قران و از دهم چهار سال و یازده ماه بگذرد زنی ترک بست باله بن روی مروه
 زانو می داد و گریه و زاری و چنانکه خون بر اندازد و هلاک شود و در جهان دیگر باره فتنه و آشوب خیزد و فرزند خشک بآبر
 سر خاک او از خاک هلاک شود و در جهان دیگر باره فتنه و آشوب خیزد پس از مروه زانو نیز دشمنان خویش
 ریزند و جوی جوی خواهد که صلح کند میان ایشان ایران مروه زانو می بگوید دی صلح کند پس جوی بر سر
 خاک بنده و در آن بسیار بگریه و از درد سر هلاک شود و مخدیره و جادو از جهان بپوشاید و بر سر
 خاک مروه زانو چنان روزی چند هلاک شوند و از باران و دوستان مروه زانو هیچ نماند برادران نیر و شاک
 کشته شوند و این دشمنان دوم را در دین مهر آزمای باکتن دارد و بنشیند و از خشم و نیز دشمنان در دست
 چهل سال بپانزده کس پادشاهی کند و آخر ایشان گوئی بود و او از ولایت کاشغر بود و نام او بود
 در سحای نیکو نمند و کارش بزرگ شود از اهل دین و پسرکان تا ششم و اول کیس و بجای باشند و ایش نیر و ج

سختی

سختی نیاید و باز چون قران افتد از آنرا در هیچ بادی و طالع قران عترب بود و دلیل کند که بیرون آید
 روی از اقامت چهارم و دعوی بزرگ کند و گوید من بزرگم و از ریشش کند و خود سزم نه ارد و کارش در میان
 اعیان از آنرا بزرگ شود و اگر کشته شود بر دست یکی از فرزندان مهر آزمای باکتن یعنی بر دست یکی
 از آنان داد و رسد دست و نام گشتام بود و نام و آواز و او بزرگ شود و لیکن باید از آنرا نیک
 از برای غمی نگذارد و از بیرون آمدن تا ملک شدن سر قران بود و چون قران افتد از آنرا اندر هیچ
 جز از چهار قران که نشسته بود دلیل کند که مردی بیرون آید سر زک کوناه چشم و کوناه موی و نام
 ای ستمگر بود و انبوه موی لیکن کوناه بال و پای چپ بنکند و با چپین طلعت بر فتوی کند که من اگر فرزند کام
 عالم بگردم و بر آن دنیا غلبه کند و هر که بنده کی او اقرار نکند همه را هلاک کند و او بخت کشور بیروزی باید
 در دشت تازیان یعنی که و مدینه و جی از آنجا نیز رود و قصد ویرانی کند نیردان و در کار هلاکش کند و از پس
 از آنرا زندگس بیرون آید و بنین ایران بر سر هر قوی آتش ب اندر افتد بر چنین ایران و دین روح الله
 در آن کوشش نشین فخر یعنی علیه السلام و بر است مهر آزمای باکتن زیاده تی کردن بگردن ناکاه از فرزند آن
 مهر آزمای باکتن که نامش الان بود بطالع اسد بیرون آید و جهان بگیرد و کینه خاها آبادان کند یعنی مسجد
 بهشت عبادت بانگ نماز خوانند **بشناسد که گیت و از کی است و از کدام است** است از آنکه
 از آن روشن بود و مردی سی و سه سال پیش نبود و لیکن بنشیند از خشم و دی هفتاد و سه بر رسم هر و
 از وی بسیار عجیب به بدار آید و بماند پادشاهی اندر خشم را و بچهار سال هر که از دست الله نیر و داری
 کند هلاک شود که ایشان از فرزند آن مهر آزمای باکتن اند یعنی از فرزند آن مصطفی علیه السلام و اسد و باز
 از آنرا اندر هیچ آبی قران افتد و مهر آنجا بود دلیل کند که پادشاهی آن نماند دست کوه کی افتد و نام او می
 ستمدان شاه بود و حکم به دست زنان افتد فتنه و آشوب بهد شود و در جهان دشمنان سر بر کند
 روی ایران ستم و خرابی با ایران افتد و ظالمان شام در دم با ایران آید و مردم بسیار کشته شوند و آن چند و
 ستمان سپاه آید و ملک ایران بگیرد و زمین کرمان و عمان و حلبان بگیرد و چون از قران بپانزده سال بگذرد
 مردی بیرون آید که بر طالع اسد باشد و از مشتری بره بود مردی بود و کوه وی میگون خوب و بی میگون موی

ب

بود و میان باله بود و بگو روی بود و از کوهی بیرون آید که نزدیک سفر قند بود و تن سیم نبود و نام وی سندان
 بود و زود ملک گیرد و رسم و آیین نو کرد و ملک را مقهور کند و پادشاهی هر چند کشور بگیرد و بسیار خدای
 کند و بر اهل دین بدادی کند و از فرزندان مهر گزنی پاک تن چهل کس گشته و نه نشیند و از فرزندان
 سندان یازده تن ملک و لیکن پیشین باجه به گند سپیدان بود و ملک صد و پنجاه سال برداشت کند و خلق
 مرک را از زو چونید تا چنگ کرد آمدن از خزان در خانه بگذرد و صد او نه وی در حوت بود با قضا به طالع
 قران و ترمه و به کجالبه و زهره در برده بود دلیل کند که مردی بیرون آید نام وی جانور وحشی و ملک گیرد
 و دین مهر گزنی پاک تن فوت دهد یعنی دین نازی و او داشت و فرزندان او را قوی باری کند و کربانی کند چ
 عجا به پاد آید و چند پادشاه بیرون آید هزار شکل دیگر سخن من بیا بیا نرسد و آنچه نواب باشد بگویم و
 و ترکی عجا به زمین هی نام دی سبب سازد بهت مقدس با سپاه بسیار و حرب کند و او مردی بود زرد
 روی و فرنگی از فرزندان مهر گزنی پاک تن آن ترک را دعوت کند با مال و آن ترک ایام آرد و در آن
 وقت که آن ترک ایام آرد دین اسلام ضعیف شده باشد و بسیار دانا با نزل ملک کند در آن وقت
 و ملک ایران به دست ترکان ماند سی و سه کرد آمدن از خزان و بنشیند بسیار ترکان از پس که بیک بیرون
 آید و هر یک رسم دیگر کنند اندر آن وقت علم و حکمت از میان خلق بر خیزد و رحم و شفقت خانه و ایران
 به دست ترکان عجا به آید و مرک از زو چونید تا با قران افتد از خزان از زو و صد او نه وی آفتاب بود از هر
 بادی دلیل کند که مردی بیرون آید نام وی یزد سنا س و پادشاه روی از گیان و دعوی ترک و برای
 عجب نماید خانه مردمان مسخری شود و دین و رسم وی پذیرد و دین های دیگر نشان کند و او چندی بعد
 پیشین بیا یاد دارد و بگو روی بود و مقبول و هر سر روی دارد و سپاه جوده بود و او هر سر و کیش
 در تخت بود و مردم را به ان کیش با زبرد کرد و دست تازیان و زمین ایشان را و مخالف باشند دیگر کسیر
 به کیش او بگیرند و از پس او مردی از کوه بیرون آید نام سیان خورشید کیش بود و پیش آمدن وی
 نشان آن بود که شمشیر سر شک بر زمین فرود آید و آن شمشیر درجه مشام است چون حال پدید آید بدان وقت
 بیرون آمدن وی بود کیش و رسم درخت زنده کند و دنیا دیگر خراب کند به تیغ ولی بدانی و ماند

پادشاهی در غنای سیان خورشید کیش و پادشاهی که بر و زکار ترکان شده بود پادشاهان کرد و روزگار هر روز
 نوی تر کرد تا باز قران افتد از خزان در خانه و کیش که آنرا حل خوانند و ناپدید گنج ابد و هر کس بود و واد بماند
 نگردد بود و نه او نه خویش دلیل کند که مردی بیرون آید از زمین تازیان از فرزندان مهر گزنی پاک تن نام وی پرورده
 بزبان یعنی عجا به صاحب الزمان و او مردی پاک بود و بزرگ سر و بزرگ ساق و بزرگ اندام و هر دین پدر و چنان
 باشد و سپاه بسیار دارد و روی بایران شده و رسم و کیش سیان خورشید کیش عجا به براندازد و هر چه و برای
 بر آید بدان کند و همه عالم باز بدین مهر گزنی پاک تن باز و در حرب و آفتاب خلق بر خیزد تا با قران
 افتد از خزان از غنای ناپدید گنج ابد و و هر در تر از بود و هر ام در کردم بود دلیل کند که از پس این مرد مردی
 بیرون آید چشم در از مال از کسید عرب یعنی و حال یعنی از ناحیه سیان یا سپاه عجا به دعوت کند
 که من بزرگم آن دروغ گوئی به بخت بسیار خدای کند و خلق را به ملک کند و آن غنای دینداران کس نمائند جمله
 بکشد و دین عربی یعنی دین مسلمان کم شود و زمانه افتد که از آن باز پس تر نباشد و کربانی عجا به و هر کجا
 در زمین بود همه را بر دارد اینز و تعالی عجا به دارا و فرزندان مارا و پادشاهی هر چند کشور بگیرد و چون از دنیا
 بیرون رود به بختی و فرزندان او بر رسم او بنشینند عجا به و شش ناکس و به با و فطی و اخو و بسیار کنند
 که از هر ناپاکه خود یافته باشند یعنی و حال و هزار و پانصد و پنجاهان ظالم و عجا به ظالم که از راضی او بیرون آید و دین
 هشتصد سال و بیکس مایهت به آن به بخان پس نیاید که بزرگان پاک تا باز قران افتد از خزان از هر چه برای
 و ظالم آن قران خراج بود و صد او نه او آفتاب در میان بود و ماه با نزل پیوسته بود دلیل کند که بیک
 بیرون آید عیسی علیه السلام از ترکان مهر گزنی پاک تن خوبروی خوش سخن و عظیم زبیر و بسیار دان
 بود جهان گیر و دشر دستم از عالم پاک کند و عالم خراب را آگاه کند و داد مظلومان به و ناکاه قضای اهل
 او در سه و از تخت شاهی بر باید کشش بعد از رفتن آن پاک زاده آفتاب و حرب در جهان بگیرد و خانه
 بسیار بکشد که بزرگان بر کرد و عالم جهان نبوده باشد و کس نشود به پس فطی به به آید و مردم خانه کزانی
 و کس از کیش او نیاید و کوی در جهان کسی نمائند است و روزگار خوشی و خرم کم شود و چون قسط بیایان
 و مردم از بزرگی نمائند باشد باز جهان بر لغت شود و مردم که نمائند باشند کس را خرم مسافری نباشد

[illegible]

از دانش

[illegible]

باد و در زبان پهلوی بنیشت بود و باز آن پارس می گردانیدم تا بر کسی که خوانده اند انشا الله تعالی و حقه
 الغیر **حدیث** **فقد نامد که لیوان دستور به نو شیران که بنیشت بود و ایدون** آورده اند که چون نو شیران
 پادشاهی بنیشت خواست که مردمان را بخواهند و ظلمها بکنند به پیش قباد و میگردد و کینه از مردمان
 بخوابد سبب آن بود که قباد و برادر وی در کشت نام وی پادشاه بود و این قباد مردی ستیخته بود و
 مردمان با پادشاهی کینه داشتند و قباد را از شهر بیرون کردند و پادشاهی بنیشت اندک و قباد بزرگ
 شد بزرگ طاقت و روزگاری در انجا ماند و تمام کوی داشت که آن کوه قبادیان کوه خند و خور است
 و بعد از آن چون پادشاهی بر قباد از خاقان لشکر خواست و بیاورد و ابرار کشته را بسته و کینه بر مردمان
 پارس در دل داشت خواه از لیوان دستور و از هر کسی باز میخواست و قومی چند را بکشت و لیوان
 از وی بگریخت و مردمان پارس در دل داشت خواه از لیوان دستور و از هر کسی باز میخواست و
 قومی چند را بکشت و لیوان از وی بگریخت و مردمان پارس از وی برنجور شدند و چهل سال پادشاهی
 بکرد پس بر دلبه از آن نو شیران پادشاهی بنیشت خواست که با مردمان پارس همان کند
 که پادشاه میکرد و بهم جای مردان لیوان میفرستاد تا او را باز دست آورد و کینه به پادشاهی باز بود
 لیوان در آن کوه آذر خوره گریخته بود و لیوان مردی سخت دیر که دانا و منجم بود چون بشنید که نو شیران
 پادشاهی بنیشت طالب خویش بگرفت چنان یافت که با نو شیران نزدیک شود و او را این بزرگ
 عزیز و گرامی دارد پس لیوان نام برنوشت بنو شیران گفت این نامه ایست که شاهنشاه گیتی شنید
 و ای خسر و چنان به آنکه خود از همه جهانیان بهتر است به آن ای پادشاه که خرد بهتر از همه جهانست و هر چه
 اندر جهان نزدیک خدای عز و جل بهتر چیزی بر پادشاه خود است و عدل و آگاه باشی ای ملک **فصل**
 از بزرگ پادشاهی نه تا باین میگرد و آگاه باش که پادشاهی بدو جز باید باشد بدست
 بردباری نیکی کردی و خوبی باز گرفت بجای بردباری کشتن کرد و بجای غمی ظلم آنکس که چنین گوید اگر او را
 دوست داری تا مردمان و نیز دوست دارند اکنون چون پادشاهی خواهی کردن دوست دارد که دشمن
 که یک بزرگست **فصل** چون کشتا سبب باش که دوازده هزار رستم دانیان بخوردن را بکشد کرد و

نویشت

بنیشت چهار هزار اند شالیست و علم دین او نیزه خدی عز و جل چهار هزار اند جنگ و جبهه کشاند
 صارد و متری و جهان داری و نگاه داشتن و آگاه دانی و دلاست و دلاست آگاه دانی نگاه داشتن و لغت
 ۲ چهار هزار اند سیه و بجوم شناسن و رود و دافسو و طلسمها و جزی که پادشاهان لیاکند و
 اندران ایام کرک و میش با یکدیگر آب میخورند پس چون بکشد با پادشاهی که میان کینهان بودند
 و جهانرا آگاهان داشت و بیت المقدس آبادان کردند و کین دین از جبهه دال بکشد و در میان را نشان
 کردند و آتش بزرگستان و روم و سبستان کردند و آتش کاه کین کردند و در برادره کردند و اندر ابرار
 شهر دوازده هزار بل با کردند **فصل** چون دارا آب پاشش که فغفور چین بنه کی آورد و ده شهر
 ستان کرد و اگر کوشن بدین کرد و دوازده هزار کسیر که فغفور گرفته بود و از بنه آزار کرد و کج بزرگ
 نادر کرد و آوران **فصل** چون اردشیر با بکان باش که کشتن سپاه بنه کی خویش کرد از دست ابرار خاقان
 بخورد و دختر ملک روم پیش خود آورد و جهان جمله از مشرق تا مغرب مطیع وی گشتند و بنیادهای مردم کرد
 و لیوان به این کرد و در وقت پادشاهی وی از همه جهان یک مرد و پیش خواستندی نبود دی و بنگان
 باقی و خوشی زیستن و بدان بر خور و فرس و بچ بود **فصل** چون فردر بکش که پست سال قط بود
 و تنگی و بی خلق به بخورد از مردم و از چهار پای از هر آنکه کج خویش همه جهانیان فقیر کرد و شب و روز دما
 بگردان آن خط برفت **فصل** چون بهرام کور بکش که از داد و عدل رعیت بروردی کرد و جهان بی هم داشت
 و ندادی که داشت **فصل** و پدر تو چون پادشاهی رسید با یکس نتوانست و گوشتید و برادر ازادگان
 را باورد و بر سر ازادگان بر پای کرد و بخواند مردمان نشان دیکر کرد و **سوره** **فصل** که اندر
 همه جهان دانیای چون او نبود از به کردار آن بزرگ بکش سکا نکان افتاد و زیر دست دشمن بود و در آن
 نداد و مرک بهتر بود که پیش بود و گوشت پادشاهی بر هفت کشور اینچنین کس دوست داری تا مردمان
 نیز دست دارند به بنده خود اگر خردمند و سخن نه کال مهربان بشنود و کین باز دل بیرون کن که گفته اند
 که پادشاهی را گویند بخوبی **فصل** آگاه باش که پادشاه چون از بنیشت چون زود بکشد و چون سخن
 آگاهان نشود و زود تباه شود و چون شایکار باشد زود پشیمان شود اکنون بنده را درین چه چند است

مکن که بر من سخت است این سخن با تو گفتن اندر کار نامه شاه فیدون جهان نوشته است که از دین و عمل
 بهتر از وی که داند جهان گرایه و هر آنکس بد بخای نشاند که سزاوار است وایه وان گویند که هر بادشاه که در جهان
 دارد و آن فرموده را بنام سزاوار دارد و دور کند از همه باکی همچون آنش همه بار ویرگی از بیم و زاری
 گویند که تا بی بار کرد دست ده شده **فصل** نیز گفته اند که پادشاه مانند کوه باید و مانند ابر زیر آن کوه معادن
 که بر است و ابر با سخاوت است که تا یک بن نرسد آب دهد و هر از آن بن خوار آب دهد بطریق نرسد
 و سلامت یافتن و بر آن کس از زانی دارد و شش یزدان کام باد **جواب نویسیه وال عادل به پادشاه**
پسند ای دانی بنگو که از دی بنجام و خود از آن که از پیش ما بودند و آنکه از پس ما آید همه بخیر است و بنجام
 و چون ویران بود و در دین نیاید شود و یک نام شعی و هر چه ترا از روی باشد به آن توانی رسیدن
 با خیال آنکه نام تو از جمله خیالان و محاسنان است **فصل** اندر چند چیز چنین واجب است که پادشاه را باید که
 بنود مکرر بعمل و عمل را باید که بنود مکرر بنیت بنگو باشد مکرر خردم و پادشاه را بر این باید که
 ششبان که چند آنکه تواند کرد از هر نگاه داشتن که سخن آن از دوان نگاه میداند و هر چه چاشنه تا در شش
 و هر وقت از ایشان حاصل شود و چون لاغر باشند و نه فروختن را شاید و نه خوردن و مردن را بود از چنین چیز که پادشاه
 گویند که بنای **فصل** اکنون گویند ششبان بی بر مردان آگاه کردم و آنچه خرد بنجام داد بگویم تا تو را بفهمی
 و تا به شش باشد چاکر پادشاه با خرد باشد و خرد باشد بر همه کاره **فصل** سکه خرد و شش و نویسیه وال عادل
 حق بر کار کار و حق راستی و داد و بحق مردی و دانش و بحق دین و بحق آرد خرد و بر زن و بحق آرد
 و بر و آن جز از من که بودند از جسد نایدم که من مانو بگویم و نیز نام و گناه باد بر من و بپوش و خرد بزدای من
 و همه در ششبان این دوز و جل بجای جاودان که دست باز داشتیم که بختن و آشتی کردن با جهانیان و بر آن
 ما را بجای پران اند و جوانان بجای برادران اند و خردگان بجای فرزندان و از کنیه بختن تا یکم جز ما اند
 بهره بیانه بخاست و کام برد **فصل** ان شاء الله تعالی **فصل** اکنون **یونان دستور و پادشاه نویسیه وال عادل**
 پس چون این نامه بنام رسیده بر جا بر خاست و پدیدره را بخار برد و بر کما ساخت و پدیدره را نویسیه وال عادل

آمد چون یونان آنجا رسید نویسیه وال آگاه کردند نویسیه وال لغز مود نام اندر ساعت بار دادند و چون
 نزدیک رسید دست بکش کرد و سر بخار برد و چون سر برداشت و گفت جهانیا که از بخت گسیان
 از خود بآزادی و توانی شهر یار بخت بازادی و از خود بگسیان ای کزین پادشاهان و منم کزین سده کان و
 دستانت افزون و دشمن کور باد و دشمن خود چه کار می برد و دست و دشمن کور باد و دشمن خود چه کار می برد
 این گفتند و از خود تا بخت یونان بر از مرد و پادشاه کردند و نیز مود که یونان به آن خانه خود آورند که آنجا آگاه
 از آن خوانند و آن خانه ترسایان بود و از هر آنکه بر ترسایان خشم گرفته بود و خواست که آن خانه مود به سازد و
 ترسایان را نصیحت کردند و چون یونان بشنید که چنین کند محمد رو میان و ابر اینا ترا شکسته شود و وقیر کرد
 کرد و جهانیان هر چه افتد و خون ریختن در میان افتد و تباخی بسیار پیدا شود یونان هم در ساعت به آن محل رختان رفت
 رفت که نویسیه وال خفته بود و شاه را بسیار بست و با او از غنای گفتن گفتن ششبان نویسیه وال دست بکش
 دارد و بر نماز دارد و حاجت میخواهد بنده گفت باز گرد با کار می که ششبان ششبان است این ششبان
 چون نویسیه وال آن سخن از یونان شنید و دانست که ثواب اندر است که یونان میگوید لغز مود تا خانه
 این که کند که من کنایه ترسایان عفو کردم و هر چه خشمیدم و چون این خبر بقیه رسید بسیار به خوف
 و بسیار به ترسند و از هر چیزی نزدیک نویسیه وال ترسیدند و ترسایان عفو کرده بود و تا آگاه ایشان
 خواب کرد **فصل** چنین گویند که نویسیه وال روزی در بوستان هزار خانی نشسته بود و قاجار بر سر سواد و آگاه که در
 غر و جلالت خویش و خندان آرداگان پیش وی ایستاده و چیزی به گوش اندر آید و بر بای خست و طبع از سر
 نهاد و از در نماز کرد و سر برداشت و گفت چه بودی اگر نمودی یونان گفت اگر نمودی بنویسیه وال لغز مود
 بنویسیه وال بر از مرد و از خود خوشتاب کردند **فصل** امروان چنین گویند که نویسیه وال رازی بود و نامش تا قوم دختر
 ملک ترسیدان بود و نویسیه وال روزی محافی کرده بود و نویسیه وال بسیار بخیر و دلوان گفت ای شاه
 بن که خورشیدی و بر و آن کم کنایه و بدین راستی و با هر کس آشتی نویسیه وال این بشنید که خور و آن عادت
 که **فصل** چنین گویند که مندر عرب پس خویش را بنوازد و پیش نویسیه وال دست داده بود و دست
 بنو و ثوب روی بود و نویسیه وال در دل داشت که هرگز او را نکند آرد که با خانه رود و روزی شریاب

کسی
 یعنی نامزد
 بنویسیه وال
 گویند

مخورد و پسر مندر بر سر نوشیر دان **یستاده** بود چون مست شد بوناظر گفت مرانیدی که بهال جهان
 آباد کنم و در اینرا پاک دارم و از دوزخش برانم لیوان پاسخ کرد که اگر شاه این عبت است باکتران **نوشیر**
 آن کند ازینک و به که خدای عزوجل بانه کند که تو باکتران کنی نوشیر دان چون این سخن شنید هم در دست
 پسر مندر را خلعت داد و پسر پیش پد فرستاد با کرامت بسیار و بفرمود که **نوشیر** لیوان بر از دوزخ سرخ آرد و
نقل روزی از لیوان پرسید که نه کافی چیست گفت نه کافی نیست و ایمنی و بهتر نه کافی نیکم ای
نقل روزی پرسید از لیوان که مرا سه سخن خود بگویم و دین و زرم و روان را نام از دوزخ لیوان گفت
 جاوید نیا د با هر کس دوست باشی اینست خود بهم کس آن خواه که بخود خواهی و اینست دین و هر چه کرد
 بتو ای کردن نیکی کن اینست بر ماند روان از دوزخ بفرمود تا **نوشیر** لیوان بر از دوزخ سرخ آرد و روزی از **نوشیر**
 پرسید که بود دستور لیوان و موبدان موبد و مهر فرزند و مهمان مهمان سالار دین و روان و خوشب
 خزینه دار و هر کسی حاجت دلیان بود از چهار چنگان نوشیر دان گفت این بزرگ ایمنی است که ایازد
 عزوجل اینجای گرد آورد باید که هر یک سخن گویند چنانکه هر کس سود دارد و باید کار جاویدان **نقل**
 پس بموبد گفت تو چه گوی گفت نوشید باش جاوید زنی دستخوار بود پیش چون پادشاه سخن گفتن
 چاره نیست نیکویی که اندر گفتار دانایان روشنائی و بهادری پس موبد گفت که چهار جز است که از نیکو
 بهتر است هزار خود دانایان دیدار امش از خواسته و خوب کرداری از خوب گفتاری نوشیر دان گفت
 این سخن که از شن کن موبد گفت هر که از **نقل** بر دلوار بود و خواسته ز برایش بود از ناز دلوار
 خوب سخت دینی خوب کرد با داری بود نوشیر دان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشته **نقل** پس **مهر**
 گفت تو چه گوی گفت نوشید باش جاوید زنی سه جز بهترین همه کاره است نخست آنکه از دیار داری
 همه کاره دیگر آنکه خویش دوست باش و سدید کار که خویش کار باش نه آنکه کسان نوشیر دان گفت
 که از شن کن که نزد خدای را بیا د دارد بهم کاری خداست خدای را در د و بهم جای تا بهج کارها را
 آنکه که بهال به نام شود و خویشین دوست مردم به بخان آن اسفانی زید و ستوده باشد و نیکو کاره باشد
 نیکو گردد و آنکه نه کار که خویش باشد آن بود که بین کنی رخ بر بگرد کردن مال و تجرد و نه به و نه به

کردن

آن وی بود و در امش دیگر بود گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشته **نقل** پس همان بود و اورا گفت تو چه گوی
 گفت نوشید باش جاوید زنی و کارهای پر د جهان که بکی و بیا د و همه نیست و یکی از دوزخ نیست و یکی از دوزخ
 پیش نیست گفت این سخن که از شن کن گفت آنچه از دوزخ نیست خود است که اگر مردم بزرگ جهان را در دست
 بود چون خردند و دگر بهی این بود و آنکه بکی از دوزخ نیست شکبایی که مردم ما به زندگانی می کنند تا سیری کرد و یکی از دوزخ نیست
 تمام خود بهر چنان نوشیر دان گفت نیکو گفتی بفرمود تا بنوشته **نقل** پس نوشید باش را گفت تو چه گوی گفت نوشید باش
 باش که سه جز است که از دوزخ نیست یکی آنکه زمان بفرمود و حل بزرگ دارد و دیگر خرسند باشد و بنشیند باشد
 و سدید که از دوزخ نمانی تا پی به باشی نوشیر دان گفت که از شن کن گفت هر که زمان خدای عزوجل بزرگ دارد
 به جهان ستوده و بهال جهان رسته و هر که خرسند بود و را بهیچکس حاجت نماند و هر که می آرد بود بی هم بود اند
 و جهان از هم جزا گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشته **نقل** پس نرسی حاجت را گفت تو چه گوی گفت نوشید باش
 باش که مردم بهتر از آن نبود که سه جز بهانه یکی بفرمان عیب و دیگر آن جوی که نزار دارد و بهاند کردن و دیگر
 و سدید که سخن سخت گوید و کزاف نگوید که گفت که از شن کن گفت نوشید باش هر که بفرمان عیب
 خود خواند و آتش بهترین خویش بنوان از دوزخ و از عیب بنوان کاستن و پس چون نماند بهال رسیدن
 بزرگ از دوزخ و نه عیب بنوان کاستن اینچنین مرانامه خوانند و کوردل خود آنکه دگر کاری کند که تر خور و
 اولود زمانه دست بر روی کشاید تا بنشت شود آنچه گفت که سخن سخت باید گفتن زیرا که سخن سه معنی دارد اول
 اول گفتن بزرگان و میند بهست و سخن زنده مرده شود و مرده زنده شود و گفت سره گفتی بفرمود تا بنوشته
نقل پس نوشید باش را گفت تو چه گوی گفت نوشید باش جاوید زنی اگر چه مردم از خویشین شنیده تا به
 نامه کار آشنایان که بکی از دوزخ نیست بنشیند بهای خدای به و دانه باشد و جزای بخوبی که داند که بوی خرسند
 و اگر طبع نیکو بخیری که بهست کس دیگر بود سدید که بوی کردن بهم خلق خدای عزوجل تا بهم زمانی ستوده
 و نه تا بهم و اما دوست دارندش نوشیر دان گفت که از شن کن گفت نوشید باش زیرا که خردمند
 خوانند خود مند خرسند بود به آنچه دهند نفس زیرا که خردمند لباس و لباس بخرسند طبع جان که لب
 و بافتن مرک زیرا که طبع هرگز است نبرد و همیشه بدل چار بود که خویشین را نیکو کار کند خود را از بهر بهای

باز دارد و از زنند هر جهانان این باشد به انجمن رانش باشد گفت نیکو گفتی بنمود ما بنوشته **فصل**
 پس یونانرا گفت تو چه گویی گفت الوشیر و شش و چادیه تی که هفت جز است که هر که آنرا بکار دارد بازگشت
 نماند باشد **۱** نخست آنکه کاری خود به کردن ثواب آن بداند بپوشد رت و انبیا **۲** دیگر چیزی کند که از **۳**
 کند **۳** سبک بر عمل بنیاد کند **۴** چهارم صبر کند **۵** پنجم بکر نیارد **۶** ششم از لغت خویش جهان را بی برد
 فکند **۷** هفتم تو اضع نمودن در پیش و از دور نوشیر و ان گفت که از شش کن گفت مثلا مشورت چون **۸** آید
 است که اندر میان سبک و یک که شده و پنج باید بر دشت تا نمانی و دیگر هر چه رای واجب که کنی نیست
 بش که که بخوابی سبک بر عمل بنیاد عاقبت به فضل خدایت و بپوشش از دشمن پیش وی یار داند آن چهارم
 صبر کردن کلید همه است و صبر کردن راست و شتاب دیو راست پنجم که کردن عاقبت به نیکویش است
 ششم گفت لبه روز بکار باید بردن یکی بر زن خویش دیگر بر لهر و چون خویش سبک بر خرد و منه و انبیا
 هفتم که اضع هر چند تو اضع پیشتر نماند خدای عزوجل بر تبت وی پیشتر دهد در پیش پادشاهان جهان **فصل**
 پس بر هفت بر پای خاسته و شتابند و از آنجا زهرنده و گفته که شتابند و مرابره کند از نیکوئی و انبیا
 تعالی به و داده و عقل و خرد و فهم باشد کان فیروزی شاه گویم و الوشیر و ان هفت جام می بخورد و هر
 هفت را عاقبت به از از بر خدای و دیبای رومی و صورت کرد و چین و هر یک هزار دینار صری
 و دینار خسروی به از که بر دیناری صد مشتال بسنگ بود و هر یکی اسبی داد باین استقامتی ازین
 باخانیهای خود روان کرد جز می و شادی **فصل** الوشیر و ان روزی نشسته بود یونانان گفت که ملک
 چه خبری بپایند رسیدن گفت الوشیر و ان که لبه جز اول و بر خردمند و دوم حاجب بزرگ **۱** سوم
 نشینان خردمند و هم جاگران و مهران و گفت باز گوی تا این سه خبر چگونه باید گفت ای شاه به انکه از هر
 ملک و دهر خردمند خبر رسد و ان چون به رگه پادشاه آید بهتر و خوش حاجب کند و بخت ملک به دولت
 رسد و دیگر بخت نماند نیک و خردمند و رعیت پادشاهی همچون پادشاه هند و ان روان کرد و از زنند
 و چون بنشینان خرد باشند احوال رعیت با وی بگوید و بی طمع و بی روفی **فصل** روزی از یونان پرسید
 که اگر ایش پادشاه بچند جز بود یونان گفت که اگر ایش پادشاه به انجا می کرد که با و کوهر می نیکو و ان

جاک استام ترین بود و لیکن اگر ایش پادشاهان مردان مرد بود و مردان خردمند و جاگران مهربان و دوست
 داشتن رعیت و نوکری ولایت و آبادانی گستردن و از میان خاص و عام **فصل** الوشیر و ان روزی
 در یونان نشسته بود و یونان لونه چهره و سر بیکان ملوک و روزی شناسان به در آنجا حاضر بودند نامه از یونان
 خوانند و الوشیر و ان گفت در آنجا پادشاه که مرگ او را از پادشاهی جدا کرده اند اگر هیچ پادشاه مرگ از خویش باز
 نتوانی داشت مردان و سپاه و خواسته آفرید و ان بودی و لیکن از زنند است پس با دگر که او مانده است
 که انجمن و جهان باشد پس روز شادی کند و بغیر و زکری و با زن زندگانی جاد و اند و گفت ای یونان مرابره
 آن از کار خدایم برام کور و شتابند و نالینم از تو فرخ نامه آن کار که او جهان بی هم داشت و بشادی گذشت
 یونان گفت بچند جز به صفت خواهی که بگویم به انکه من ویرا هیچ نادانی ندیدم و هر که حق از خویش باز نبرد و هر که
 او را نماند ندیدم و از کار به انکار نیک شتاب کردی و از بهی بر بزرگاری بود و همه بزرگوار تر از وی کن
 ندیدم آنکه الوشیر و ان گفت خرم روان برام کور که به بره و یکی نیک نام نیست و به ان کنی کام یافت ازین
 گفت و بزرگوار بساخت جام زیر خواست و گفت که شاد باش و کنی بخوش بگذران فضل باد با دگر که از
 پس مانده و کام مالکند چنانکه از پس که شنگان گرفتیم و بهاسپردند به بخت دو جهان آنکه پادشاهی بهین کنی
 و لغت شده و دلهای خویش را شاد دارند و از ان رعیت به رخ و هم دارند و ما که مرگ بالیان در آید و در جهان
 اگر ایش جاد و ان و ما که پادشاهیم بر کنی از این و بخواهیم

چنین گویند که روزی الوشیر و ان عادل بر فخر روم لشکر بران کشید و مرابره بدون زد و یک نامه به ملک روم
 به اسم برق و شکوه بنویست
 و اگر آنچه گفته کنی یا آنچه خواسته من جز می
 که باشد باز نگردم ماروم را جمله خواب کنم و زنا نما را بسیر کنم و فرزندانم به بندگی برم و متعز انرا بسو بانی
 ایران برم و چون این خبر ملک روم رسید و اجابت کرد و اندر به پیرفت و آنچه میخواست بر پیش رور ملت
 خواست و آنچه خواسته بود جمله بفرستاد و الوشیر و ان آنروز بازگشت و با خواسته کام دل یافته **فصل** چون
 الوشیر و ان از روم باز آمد آن خواسته بسیار فرمود تا بستانی کردند و ان را ان چهار طاق بسند در چهار
 نشستی پرستونی سی که بالا از سنگ رخام وین آن از چرخ و سران از عقیق سبز و بر سران طاقها

یکی کند که در سبب و شصت و پنج روز در آن کند است چنانکه هر روز بخوابد بر روی در گنبد تا به و به آنکه بخوابد
 در که ام برج است و بکدام درجه است چنان کند که در اختیاریه تعلق را در قصر دوم را و ملک هند را و مغنیه چین را
 بجمعه بمحافل خود و پیش از در آن کند معانی کرد و **نور و مهرگان** که در چنانکه همه عجب بمانند از خزان که نویسنده
 کرده بود و هر یکی را چنانکه دید داد که وصف آن به عنوان کرد و روزی هر چهار ملک نشسته بودند می میخوردند و نوشیدند
 حدیث میکرد از اردشیر بالکان از خبر و کردارهای بیکوی وی آن سخن که وی گفته بود باز میگفت و قیصر
 ای نوشیروان مانده چنان بستم که بهیچ جز نیست بهتر از شوکاری که چنین روز کاری پیش چو نتواند با دشتی نام
 ایشان با و میگفت آن آفرین میخوایم نوشیروان گفت بیایا ما نیز این بنده گیم و بیکوی گیم که اگر آری قیصر گفت
 آری چون بیکوی کنی بیکوی بانی چون بیکوی بانی کار بانشی **فصل** پس تعلق گفت چون بیکوی بخوابی که بیکوی
 اندیش که بیکوی ماست و بانشی بکار اندر **فصل** پس ملک هند گفت نه اشیای دور کند از اندیشه و به اگر اشیا
 کنی از وی شرم باید داشتن نوشیروان از مودت این سخنان خوشین **فصل** گفت روزی نوشیروان از
 بونان بر سبکد خوکسته که ام بر بود گفت آنکه از تو بماند و تو از آن بر خور و در بانشی بنا از زبان بماند و در
 تو از آن نشاند بماند چنان بود بزرگین که در افسوس بود پیش ازین یکی بر دوال گرد کند و بخرج نکند و
 به ششم بماند و مال خود ببرد و آنچه نشاند بماند که دیگر بر خور و دیگر که بر کار خویش بماند نه بر کار دیگری

فغانه داستان مرغوزان نوشیروان عادل

چنین گویند که روزی در پیش امیر المومنین ابو جعفر که خلیفه بود و از مامون خلیفه خوانده می و حدیث میکردند از بهشت
 و سیاحت و بهشت و نشستن نوشیروان عادل چنان یاد کرد که نوشیروان که بیکوی کرده بود الوانی از شک
 رخام چنانکه بجای نشسته شک رخام نشاده است و بجای کل نشستم های بجای گاه موی و بجای خاک آتشک
 و بجای میاه شیر لاله برده بود چنین گوشت کس نکرده است و ندیده ابو جعفر را حسد که گفت بزرگم تا این گوشت
 را و بر آن کند شاید که در ملک بجم کسی بماند و کاری کند که آنرا عرب نباشد و بر آن گفتند امیر المومنین که آنرا
 و بر آن توفی کردن که اگر بر آن کنی تو از آن نامی نباشی که و بر آن کردن از آبادان کردن دست خود را راست و چون

بر آن توفی کردن چنانی بزرگ باشد و بعد از آن خلعان هم جای که بماند که مردی از جم کاری کرد که به عرب
 نواخته و بر آن کند توفی از آن بعد از آن توفی نبرد و نامهای نمودن و دوازده جزیره گشت اقلیم
 از جالبی که پادشاهی بود و مردمان خواست و در کج و سلع خانه بخت و مردمان بر پای کرد و مردمان آغای
 بی بودند و کار میفرمود تا یکسال بپوشد آن هم خلایق نخرین بی زنده و بر نام گوشت توفی شد و بیکشت
 توفی گرفتن و کج خانه هر می شد و مردمان از کار او باز ماندند و بعد از آن یکسال امیر المومنین روزی با
 از بر آن گفت اقلیم که اکنون چه افرا آن گوشت نمانده است و بر آن گفتند چه می گوئی مرد بکده است و میگویی
 بعد از یکسال هنوز بر نام گوشت توفی بپوشد و کرد بر کرد گوشت هنوز یکشت بر نه استند چو این سخن
 خیزد امیر المومنین بشنید پندار و پیوستن گفت و کلاب بر روی دی زنده تا باز بپوشد آنکه انوشیروان
 و جاجان و ندیمان جدا بمانند بهر بیامند و در پیش خلیفه بمانند خلیفه گفت چه بچی اندر بکار که اقامه است
 و بر آن گفتند اگر رای باشد فرمان باید و مملکت تا سیم از رعایت بستانند و مردمان دهنه تا این گوشت را و بر آن
 و خواب کنند چه کار رعایت خواب شود و این گوشت و بر آن کنند بهتر باشد چو این نام گردی تو این گوشت
 بر آن کنی و این عیب هر که از عرب بر بخیزد و مفاذ الله که ستم بر رعیت کنی ایشان گفتند که دردی خلیفه عالی تر کند
 اگر از آنچه اقلیم شنیدی آنکه خلیفه گفت باید به بر رفتن و بدیدن آن کردارهای که آن بزرگ شاه داد کرده است
 از بجمان بهشت گرفتن کبر چنان پادشاهی گانه بهر چه کس دیگر نماند روزی دیگر انوشیروان تاسرای و پرده بر راه طایف
 بر آن بر دند و طبل و بوق بزدند و بطالع یک و فخره روی به این نشاند و حسین سبیل الکاتب و اندامه
 چو این بدان رسیدن آنجا که دود آمده و مامون بر رفت و آن بنیاد را بدید عجب داشت و کبریت و هر چه بود که
 که آنجا آمدیم و به بیم و فراب بگیمد آنکه وزیر از او فرمود که هر جای بماند بری عجب طلب کند تا از و بر سیم که مرغوزانی
 ملک داد که نوشیروان کجاست چون ما به اینجا رسیدیم باز کردیم و بعد از آن ملک داد و زیارت کنیم و حق او بگردانیم
 و بر آن انواع هر جای مردی بفرستند بهر بی را آن دادند و هر ستاره و هر ستاره و آن پر را باوردند
 پر چون در پیش مامون رسید دها کرد و گفت نوشیروان نشاند و نشاند و یوی بکام دل بماند کان لشکرشای زلیویم
 مامون بفرستاد تا آن بر را بماند و بیکوی خود آورد و سه روز معافی کردند روز چهارم مامون او را بپوش خود خواند

یا برادر اختیار است عجم خوانده ام که مرغوزن ملک دادگر بر کوهی است خواهم که بدانم آن کوه کیست آن بر
 در پیش افکند گفت ای امیرالمومنین سخن شکست پرسیدی یا با بدان که این بر خادم آن مرغوزن است و
 ما را میراث است حد بر حد آن پرواز ماکسی بر آن مرغوزن نخواستند که رسم است که اگر کسی بگوید
 آنجا که آتش در او افکند و بسوزد و لیکن یا امیرالمومنین اندر نامه ملک دادگر نوشید و آن بنشیند است که
 پادشاهی از پادشاهان و تانیان از خویشان و پیروان که بیرون خواهد آمدن بزمی است من آید چنانکه من نشان
 ام آن پادشاه بجز بزم نیست مامون زان سخن نهایت خوش آمد از سیاحت آینه ها نوشید و آن می پرسید
 و آن بر جواب باز می داد مامون گفت اکنون کوی تا چگونه باید رفتن بدان مرغوزن بگم راه می باید رفت
 بر کشت از بجای تا به آن کوه چرخ شک است و چون به انجای روی دره هست بالای کوه دوازده تنگ
 و در پیش دره کوهی است از سنگ خارا و بالای آن بهشت و شک و بر سر آن کوهی است بالای آن کوه
 که مرغوزن بر سر آن کوه است و خانه و از سنگ خارا کرده است و زمین وی در سیم گرفته و بالای دره
 گرفته و کوه پرتابی قدیمی در وی نشسته و آراسته چون استکان برستار کان و تختی از مروارید انجای نهاده و
 ملک دادگر بر آن تخت خفته و جامه مروارید پوشیده و جامه های زر بخت بر وی افکند و تاج زرین بکوه پرتابی
 کراشاید بافته و بر بالین وی نهاده و دستاری آرد گشپ بر بالین او نهاده و خویش را بیکت و دارو یا
 چنان ساخته که چنین گویند که هر که تبار نشود و از حال خویش نگوید دیگر جمیع دل آورده اند که آن دستار هیچ کس
 قیمت نخواستند که در آن بخرند ای تعالی سبب آن آتش زور السوز و زمین نبوت اند و هر که بهیچ چیز هلاک نشود
 مگر که سرکه سحرش که چون سرکه بر شش ریزد هلاک شود گفته که راه آن کوه بر عقبه و آن ویران کرده اند پس مامون
 فرمود تا کارگران را بیاورند و آن بولمانیک باز کردند مامون حسن سبیل و احمد خاله بر خادمی بر نشسته و بر عجم
 در پیش است و مامون بالینش دیبای زر بخت با خود داشت و دست من کافور قیصری سوده می بود و
 بر کشت و در زوئب در راه بودند تا به انجای رسیدند و چون نزدیک مرغوزن رسیدند مامون پیاده شد و گفت
 واجب نمکند که چون معدن ملک دادگر دیدیم سوار شدیم چون بدر مرغوزن رسیدند دست سوزی در گردن نهاد
 کشتید پیش از آن که کشاده شد و باز کرده شد پس چون مامون حسن سبیل و احمد خاله و هر چه مرغوزن انداختند

چون مامون چشم بر روی نوشید و آن افتاد و میبوی بدش اندر آید چنان پنداشت که وی زنده است و از نو
 لایق خود و بر کوشه و تخت بنشست و تا ویزی بر وی متکربت و روی وی چنان بود که البته از حال
 خود گردیده بود و از دار و دیوار که بر وی ساخته بودند و جامه باز شده بود که مامون دست نهاد پست باز آید
 پس فرمود تا آن جامه ها برداشتن و آن پست جامه و زر بخت که برده بود و آن کافور سبست من بر شش
 بخند و بر نوشید و آن افکندند و بر سر تخت مروارید ریخته و تخت را پنج زبان و گزاردن رسید و بود و پنج تن
 بود که آنرا مافرو کافور اندوده بود و جامه و زر بخت بر سر وی باز بسته بود و سبیدی بر لیش وی اندر آمده
 بود و از هر دو جانب بکوه مروارید چهار سطر بر آن جامه بنشسته بود و بر بالین عجم مامون چون روی نوشید و آن
 به بسیار کربت و این آیت بخواند
 اندر سطر اول بنشسته بود که کیتی که نردان کرد از من چه کوشش **در سطر دوم** بنشسته بود که عمر که بنشست
 بر من چه کوشش **در سطر سوم** بنشسته بود که کیتی که نهاده بر من چه رامش **در سطر چهارم** بنشسته
 بود که کشاید که نشاید دانست بر دو دست بر سینه نهاده و انگشتری زرین بر پشت دست نهاده بود
 و کوهی در وی نشسته بود که روشنائی مرغوزن از آن کوه بود مامون بر کوشه و تخت نشسته بود و عجیب
 روی می نگریست و نگاه کرده و بر یکدست نوشید و آن لوحی دید بخط روشن بنشسته بود که پس درک من
 چنین سالما که نشسته پادشاهی از پادشاهان عرب بزمی است من آید و نسبت و صفتهای مامون گفته بود
 تا خادم نشان روی بال روی داده و آن سطرش که با مامون بودند همچنان صفت ایشان گفته بود و در زیر شش
 بنشسته بود که آن پادشاه خود و منند بیاید و حق من بگذارد و بجای نگوید که در جامه نه چنانچه بودی خوش
 باشد و باز کرد و ناگه بانه که با ما چه خجالت کند اگر ما زنده بودمانی اکنون هر چند روح جان در گالبد نیست
 چون پادشاه بدینجا رسید این بخواند مامون دست فراز کرد و آن خط بر گرفت و بخواند و در زیر آن کج
 به بنشسته بود پس کج آن ده کوه و ده کج دنیا و ده کج آنکه بنشسته بود که بارخ آن پادشاه است که با ما
 نیکی کند مامون آن خط بر داشت و کنها گرفت و زانو او را بوسه داد و چون آمد و خادم را گفت اندیشه
 از این پادشاه دادگر را پس که چون مرده است و ما چندی نیست است نه ام در زندگی چون بوده است

پیش خدای تعالی مناجات کرد که ای خداوند بزرگوار
در کوه غرق شده به این بحر و ناله این زمان فزاین شکام زیارتش چند هزاران مردم حج میکردند و عرض میکردند
در ولایت عراق آن زیارتگاه **سید الشهدا علیه السلام** مشهور است

بسم الله الرحمن الرحیم

۴۴۴۴ غیم بالخیر ۴۴۴۴

۴۴۴۴۴۴

۴۴۴۴

۴۴

۲

این منظومه با نفع و
بجاء و شش بیت است
(۵۵۸)

تمام شد بخت نبه بخت یکره مران و او در دستگیر

کتابت شد از ده ایران زمین با ع خطاب

به انگلی که عرش خلیفه / که تا چون در افتاد این طیف / عرب بگرفت از ساهان لیان / که بران رفقه به زمان خداوند
گرفته از کبان شتراده / بزرگی فسخی آرا ده را / عرکنا کی بخت و فیصل / بنایه که سوختنش میل
به پیش نه انداخت از جای / خواند که کس با تو تبا / هم جزی که بخت از زویت / نیاید هیچ ناکامی بریت
و که شتراده کفای نادرا / کنون ما را به پیش این خیل / بود ابرائیم را نام و جهان / که ابرائی بود مادام و جهان
یکی دیران دمی به زخمه رجا / چون غنقت کرده به مار تو / کم آنرا ز بهر خوش آباد / از وقت تم حلال آید شوم شاد
عز و نمود که را هر چه خواهد / و به پیشش تا رنج و غم آید / سر اسر ملک ایران باز بگشاید / جو باز اند جهان پر و زواید
منابر در منازل می بریدند / بایران در دمی دیران نید / جهان بود از خوشی جو باغ گلزار / پر از باغ و زهر و پرکت و کار

چون بگشاید

چون بگشاید بکسر لوم ایران / نه بداند اندران یکجای دیران / غم شتراده را گفت ای سحر / خواجهی چست آبادی زین جوی
نظم است سر دیران و آباد / می زمان کردم این گفتار یاد / هم ملک نیاکانت نمودم / غرض از ان این ده دیران بود
سپردم این چنین ملک شهاد / شما دانید تا روز شهاد / به این ای نامه از ملک شادی / که کار ملک داری عینت بازی
باید ملک را چون آفتابی / که بر سر زده بخت لور و تابی / و نشسته سیرنی باید دیری / بخشش ابر و کوشش سر زه غیری
نرانی جهان را باقی آن / بود در کردن شاه جهان / فراخها و تنگهاش ناچار / ز عدل و ظلم شاه آید به بار
اگر کسی از شاه دریم / و کرد و پیش کردنی ز رویم / که دشمن در آید در ولایت / و کرد به اندیشه و ضلالت
اگر کسی در ملک مظلوم / و ماند ز عدل شاه محروم / بجای که به به آید خواجهی / رود که هیچ راه نماند آبی
ملک باشد کسی در ملک لشک / که بر کسی جدا او لشک / و کرد کردن شاه جهانست / به و کرد گشتار اگر گشت
بود پیش بزم آن گرفتار / بهر به کاید او باشد سر اوار / بود جو سایه بزدان شهنشاه / ز ملکش جلا باید بود آگاه
می بر کرد از ولایت دوزخ / که هر مرد را اصلت دیگر / بود هر جایی جدا خنده لانی / ازین سودی از ان کم کینانی
نه از آدمی را از ویت / کبان فرمان دمی را بر کیت / همان از غم ابر و کسور / که از زور و خنده به زور
بر اوست نر زشت سفیمان / از دست و زور کی خواهد شام / که نالی با و شاهی دهر باشد / نزد از در جهان را بهر باشد
خشن کاد می را داد از دیران / نه این آباد گشت و جحش کردن / بخشش با و شاه آید به الهام / کیو مرت استوی با که شاه
الوده داد و ز نیروی بود / نگرانی دور از جو به ی بود / بیتی بکوی درد داده بزد / دل مردم بخشش شاد تر بود
خشن داد و دین به نیت / گفت از راه دین به زدادار / به نیل بود تا کاه سیاه / بجان دین بود به راه سیاه
به انگلی به به که شود پای / که لوی به به نرین تر پای / سیاه را که به نیت / بهی با بکوی لانی بر کینیت
از دین به به نیت / بیا کرد با آن دلیو سیاه / جهان از جاد و دلیو این بر خشت / نزد ای شکار به براند خشت
اگر داد و دین به نیت / رعیت جلد دین حق به نیت / جهان آباد گشت و شادان / ز داد و دین و از نوبی به نیت
از دین به به نیت / بر افتادند به نیت / به نیت بود تا آن کاه شیشه / جهان به نیت به نیت
جهان چون به نیت / نه از دین به نیت / نه از دین به نیت / نه از دین به نیت

بایران اندر آید دوستانه ای دروغ و مکر را بشنود روی
 بر آید و در غم غمی بد بکس نرزد و گوهری کمتر دهد
 نباشد برید و فرزند را مهر نه بر فرزند بکشد بهر چه
 نماید با بیانیکی و خالیست بهر چه نبیند در جو و خالیست
 نه دین در استی نه در غش و کام نه سیم و اینی نه خود را رام
 نشان به تر بود از آشکارا دل نشان بود جو شک خارا
 در خزان بر لبه درانه کدم بهان بزدی آب و کاه و دما
 بهار و دی ریم بهر اینک کس را قوت دل بکشد
 نه از و هیچ جز خیر و برکت که باشد بهشت کتی و درکت
 فراوان مال کرد اگر نه بارخ بگرزد و بکند در زمین کج
 کس که را گوید اگر در دتر بود بهر خط او را کار بهتر
 کس که دست او را بکشد بشخصان کار او کی بکشد
 بود و در غم آن قوم مادام به روزش نماند کار نام کام
 بهر چنان نمک باشد و به به دل بر زهر و کفتارش بر آید
 زنا و بهر آتش کارا شود و لسان چه جو شک خارا
 نه بکشد اگر از مردم و صفا نه با کار نام کام دل و دکار
 بجز اگر و نیا و ششم و گینه نیای در زمان خلق و سینه
 بر اسرنا خا خا زونا جو اغود نه یکدیگر بهر بر کن و پرورد
 بهر سینه از مال بیتجان نه بیتی جو در دوار کرمان
 نهان نشان و دیگر و کفار دیگر زبانها بر لب کوی و دل شکور
 بهر زان به نام و چنان بهشتین نشان بر جو و مکر و خشم و کین

نمود از راه

شود از راه و نه در آید بیتی فاش کرد و جوهر و پاد
 نباشد چپکس بر دیگران بر از آشوب و فتنه نام موش
 به در خانه دال یکدیگر به کند و کس ندارد حکم بر نه
 ازین کس نه اندر آید بهر چه جمله کرد کار و کین ساز
 لب در مال یکدیگر را بایند بهر سوی به و کوی کرانند
 لیک در درونشان سنان بهشتی نشان نه پیش رانه
 قول خود نه از راه عبادی بیکدیگر بهر ساعت جو بادی
 وای از حلال و نیک به نباشد فوق و از کس هر کرد
 بود و دیوان سیر و دی و کینک نباشد سمشان نان کار کرد
 بهر آید اگر از فی سیم بود با یکدیگر بهر جوهر و نیم
 نماند ده کس را بکوی بهر بر رزق و مکر و استوی
 که برادر با مینه بر جوهر و سیم دل پرز کینه
 به مردم شود و مژ بوش نماند همان بر دم شود دم و مینه
 که نه دیو چه به یک ایران بهر رسم و ده و غوی ایران
 به اندیشه زهر دانی کناه سنجیده به لبا بر یکی راه
 سخن ازین هر دو کانه که بر دشان به خوشی بایند
 نه باشد کسی مر میوان را نه کس کاری کند بهر روانرا
 کس را خواستاری این بیتی بجز رزق و دروغ و کین نه بیتی
 باقی قدر و از چه بهتر انرا سبک دارند در دینی بهانرا
 یک رو دوستی جویند باهم جو خولشان بکند و بهر مکر
 از راه ز شمشیر و کتاف بود با یکدیگر بکار بهر جا
 نباشد کام عالم را زواری نه باشد کام مردم را به نام
 بهی بر نه این ازان کن ازین بهی نه بر نه خود است نه بهر نه
 نشان در کوه و صحرایا کر نه نهان در نعمت و بهر اد و بهر
 طراز و در و با بکند و کین نهان خود بخاند در بهانند
 بی را اندر بهر جای خردی نه بهر کرد و بهی سینه نه اندر
 نه بهر از انکس و آب و مقدار نه بهر از انکس و آب و مقدار
 نه یکدیگر بهر دلسا بهر دمر بود بهر زاده مهر و شفقت که
 دروغ و رزق و کین سر به باشد جو در رونی خوار و بی شمانه
 بهر بهرش و بهر روان فی علی نشان جمله بزرگ و جیل نه
 بهر روی و با باشد بهر نگاه بهر از نه و بهی گویند از این
 کشته از خون یکدیگر کوهایی بحالت کردن و انفسوس نماند
 بهر در راه هر من کرانند

بود و پس از آنکه ترسید که طوق نام زین یکی شترکی
 دیگر ترسید که بود نامش سستود فرادان رسم در کتی قوده
 پس این شاه مسلمان بود شاه کثر دران بود او
 بود هر روز گین شان بدیکر هم بر نه هب و بر دین کیمیر
 چون سال سیصدی به شد بر انان که باشد رفته ملک از پنج سال
 دوازده درک جبه ترک ایران چه غیر کرسنه در ملک ایران
 بنامه بکاره لشکر و ساز ستان ملک ایران از حربه
 خرد سالان که ساجان ندرند کند دست دول که شاهان
 سنان و قنق و تر و تر و قنق را بنده و بال کردان سیر
 عرب را غیر شمشیر ترست رستم غیر خطا شان رستم غیر
 بران به کاکان بایران که دانی برزان بنده از ترک طرازی
 از ترکان زان عرب بنده که بر باد کش کرد است انفر
 چو شخصی در جهان بخاک بود و زان هم روزی بر بر کرد
 اگر در خانه بنشیند کسی خار خلد نام او آن خانه چار
 بر آنکس جاه میرا ز کشتاید بود معلوم که از خود چه کرد
 چو شخصی در راه بود که او را ز کوه و آید همان آواز او باز
 اگر ناخوش سخنگوی و دشنام از آن ناخوشتر آید چو شکر نام
 خدای پسند بر کس ظلم کردن تفار هم فضا باید شش خودان
 عرب از ایران چو زبیدی بیکسان بخواری و نرفته می بیکسان
 بجای خرب بنده ترک فجر شده کتی از آن فرمانها بر
 که نه نه ناکامه بنده مست باشد سال و در پنج و زفت
 بیکر ملک او از روی شمشیر کند یک دست و شمشیر
 محمد نام او خوار است و شمشیر زاول کینه جوی در زنجیر
 دران و دران که ایشان شمشیر از آن جنگی بدیکر راه باشند
 فزون کرد دهم از سال سالها بگرد جله رانده و حال احوال
 ملک بر کرد از شان تازی پی به آید بایران تر کتانی
 بر دین آید از ترکان سببی به پیش آید دل در کینه خواهی
 ز کوه کوه و دوش نام از آن بود از کین چراغ نه بران
 بل و کوه و ده و دار و کوه بر آید ناله از جنگ آشوب
 هم از شمشیر بر غیر و چا کینه یافت ملک که کوه چا
 چو شمشیر کرسنه ترکان خوشخوار چو شمشیر عاخر شمشیر نانی
 ز غارت کرد و دانه از خوار زناف کوه دکان بر دانه
 شده اند جهان اندیشه است که باشد در به کردار باد کش
 باغ نه که کوه کل نشاند سنان با دهری کل فضا
 که کوه کرسنه آید نادر کرسنه او را و عالم را معطر
 اگر یکی کتی یک آید به شش و کرم بکینی بنی بنویش
 بخوش لطفی اگر شمشیر بخا جوی بکشوی با بران
 اگر تو بر زبونی جفت داری زبردستی کند هم بر تو خوار
 اگر چه هر که در سخت کیمیر ز عجز مرد بیکو بخت کیمیر
 بر دینار ترکان صد تازی ستانند از کیتی و ستر و لاری
 بر بس متران بچا کرده زان و کوه دکان آواره کرده
 بکسی نمانی شونه ناکامه مرده به غلظت و کینه کوشنده و در به

سیر

سیر و خاخر و بر در دنا نیک نده الوان سیه در و تار نیک
 نادر دشتان نایک نهار نده در پیش شان بی ره دانه
 بن سواد و جان لکان نهار نفس دریم و ناکامی گزارند
 مانند کم نشان بر مال و بر خود به سال سیم و بی از به
 به کتی و به کسر کشته پید و دود باب از حد گذشته
 شک روی که در تن نماند نماند نه چندان به ناکامی راه
 چو ز کانه مسلم کشت ایران چو شیران حکم رانده آید لزان
 اگر به نیست سال دین کرانه به بر راستی رانده و فاحشه
 چو بر شان مکر و دگر و کاری بنامه هم ترکان شمشیر پایی
 بود در ملک کیمیر شمشیر که کس در پیش نتواند استاد
 چو نادر و دم و شمشیرستان بایه بسی از شام و سوب برکت یه
 تان و خادمان در و دکان جهان اری کند و حکم کاشش
 بود یک فرش از روی شمشیری مراد را بر بر دکان کاکاری
 نشانها بر سیر آید به بهار بود فقط و نیاز و سبب بسیار
 چو بنده از دکه کشته به چا پنجه ناکامان آید مفا جا
 به از شش کیمیر بادشاهی بود با عدل و داد و نیکو ای
 کی ترک از کین رود سبب بیا بد ملک جویان کشتو نشسته
 بنامه او آید به بهار شود در دست نهمان دگر فزار
 از کیتی برایشان برش خرد دل بدل زنجیر دکان کر نبرد
 بفرودی برانه ملک بکینه کس که سنان کیتی خویش چونند
 به ترک رسم و دانه و کیتی با غلظت و کینه شمشیر کیمیر
 ز جنگ و کشتن کشتن و نماند کد اران و شوره بخنی
 بمانده دشتان و شوره بخنی کد اران عمر در زاری و کشتنی
 بود ناکامه کالی چند برش بود ناکامه کالی چند برش
 جهان بر محنت و بهر و پیدی بسختی خلق و بهر و پیدی
 خور و پوشش نسا و بهر و کس کد اران و شوره بخنی و مرد
 جهان در دست نماند نماند بهان مسکین و کد اران شاد
 جهان از طه الیف راه کرد بهر و نمان آن یک شاد کرده
 و لیکن تر ششم و چو دانه یک کینه جهانی بکسلانند
 در از روی دار و شش نماند کشته و شمشیر و بهر و کس
 ده باری مراد و بخت و آخر بهر خم پنج کیمیر و چند کسور
 بهر مزی که سازد کار زاری کد و بران باندک روز کاری
 به انش میل دارد طبع شاه شود مردم زبندان اندر نگاه
 بکیر و هر کجا کوه و روی فراوان مال کرد آرد و بهر سخی
 بود دشادان را اول تا بهری کد آرد عمر خود و ملک کیمیری
 نشینه بادشاهی هم ترکان بر رسم و خوی و آید ترکان
 مراد را از فرسودگی نواز اما شامان هم کردن فراز
 این بر دل کسی بی پاک کرد پنجه ناکامان و خاک کرد
 چه در پشت بری جنگ بود شود هم از کینه بهر و کس
 دل نهمان را نهمی بهر و کس شود نقشه نیکو بخت خور
 ز اول رای عدل و داد دارد آخرا راه ظلم خود گذارد
 به پیدای برانه سال چندی سده ناکامه کالی از آخر کیمیری

به پیشش منوچهر نوشتن روان / تو بهرام آسند بهرام بدان
 در کج دست تو چون گفته شد / ز بهرام کسی که بدخته شد
 که از اندر هر کس رو به پیشه / ز کارناگان به اندیشه
 بقرون بر دست شاه جهان / سه صد مرد سپید در انجا بود
 دو چنگل بر او دل اندر آمد / که این شب تیره کرد سپید
 خطایق خامی کنند اتفاق / بنفقت بر نه از میان افتاد
 مهربان روز اردی بهشت / بکفم بین قصه ای خوش تر
 تو بویس تارو چه در سفت / پس نه و اندر ز کف دست
 که مردم مرزبندستان / به اندر سرشته رده ستان
 کسی چه ندیده کسی در جهان / بهر دل جز از بد نباشد بیان
 جو دشت از مردم از یکدیگر / جدا کردن از بین یک و غیر
 جو تار یک از مقام جهان / در دشت و در دشتی کوه
 جو کفار و خوارت کاذبا / چهارم بود کار آهنگار
 ترا داشت باین خویش نرم / کنی روشن و یک مایه نگر
 به راه و روان نیست رشتار / نه راه از راه دلو را کاستار
 ز بهر بهر که می گران / خوش و نیست دور از اندیشه
 بهر آن که مردم کوشش / سدی مرده که نه از دست
 بهر آن که می که هر کار کرد / روان را جهان کار هر کرد
 بهر آن که در مردان و یکین نازد / تا نه یک به به ان مرو کرد
 بهر آن که می خورد از پنج چیز / اثر سر کند به ان شخص نیر
 بود دور اول ز بهر و منی / کرد در ز راه بهر منی

هم داد و من بهر در نگاه / بهر کس نشیند بود یک خواجه
 چاهم که بهر بار ز انیان / رساند ز مای که انداخت آن
 بگشت سوی خوشی چو تار / بینه در انشا باشد روان
 گنج دختر چه بد اند / بهر دمی آن خوش دید اند
 دوم مرستی که بهر است / بهر کس گمانی بهر دکان روست
 سیم که با بهر ان کشنی / کند باز او سوی کبر و منی
 زنی روی باشد شیرین / برزد بهر آن که باشد زن
 ز تو بخور دمال نه با کسی / چرخ فرسیده باشد بهر
 چو جهان بخانه رسیده شد / کنی کار ساری تو ای کار ساز
 تو بهر بی باقرنگان / ترانیده نام و از تنگن
 بهر آن که خرد پیش تو / بیا رست بهر در کیش تو
 بهر آن که کرده یکی کنه / یکی و مینه نکرد تباه
 بهر آن که بیای حلق کن / ز کنی جو مزدان را زین
 که از وزن را در و ان کشار / چو کرم جو خودم خود کرد از
 چو دمی مینه شمع چو کانی / شدن را اندام که اندان
 بهر آن که با نری باز دیو / جانور قور با بهر منی تو نیو
 کرد بهر آن که رفت راه کرد / بشمان شود از راه دیوانه
 بهر آن که بهر شسته و دم خود / ز بهر در و شسته دل از نیک به
 بهر آن که بهر شسته و دم خود / ز بهر در و شسته دل از نیک به
 بهر آن که بهر شسته و دم خود / ز بهر در و شسته دل از نیک به
 بهر آن که بهر شسته و دم خود / ز بهر در و شسته دل از نیک به

روز و نهم خواب بیا به و لبش که خواب چند دلیش بود فریاد و اخباری که بشنوند راست بود
 بر روز هفتم جامه نو بپوشیدن و از آن تا به دزد و راست سازد و جامه نو بپوشیدن و باز آن
 خویش نزدیکی کردن و اگر آنروز زن حامله کرد و پسر زاید آن پسر زود منم و دنیا را بود و چهار پیاپی خوب کردن
 و قاصد فرستادن و کوه کاثر موسی تراش کردن و ناخن چیدن و غسل کردن و فرزند که زاید یک قدم بود و
 کسی که بگریزد و زود بپاک شود و خواب که در شب چند تاثیر او در آن روز و خبری که بشنوند راست بود
 بر روز دهم آن میزد کردن و اگر بنگان میزد کردن و ناخن چیدن و کوه کاثر اصاف ساختن و باز آن خود
 بمشتر شدن و کردن آبستن شدن و فرزند نرسیده زاید آن فرزند آن فرزند بسیار زود و قوت دار باشد
 و غریه و دوشن کردن و غرض طلب کردن و هم کار کردن راست شود و فرزند آن نامزد کردن و فرزند که
 زاید نرسید و یا مرده زاید و تاثیر خواب در یازده روز بیا به و اخباری که بشنوند راست بود

۴۴۴ **جمعه الحزبه** ۴۴۴

خاصیت هر یک روز دیگر که نوشته است

روز چهارم خوشی کردن و هر کار نو را آغاز کردن این روز مبارک است و عمارت کردن و جامه نو بپوشیدن
 دادن بر و به و زود جامه نو بپوشیدن و ناخن چیدن و موسی کوه کاثر تراش کردن و غسل کردن و کسی که در آنروز
 بجا آید و زود شفا یابد و فرزند که از مادر بزراید بخت بود و لبش که خواب در آنروز چند دلیش اندران
 روز پنجم **روز هفتم** شادی کردن و پسران و دختران را نامزد کردن و غسل کردن و کوه سپیدان را آنگاه
 کردن و در مان و دار و چهاران را نکردن و سواری بر اسب کردن و فرزند که از مادر زاید یک تنی بود
 در آنجن نیکو آید شود و لبش که خواب پنجم و چهار روز دلیش یابند و کچه اخبار بشنوند که لب بود و کسی که در
 آنروز بگریزد دشمنان بشود **روز دهم** و **روز دهم** پنج کارشاید کردن که کار راست نشود و فرزند که زاید نرسد

بود و دلیل خواب در روز یازده و کسی که بگریزد بپاک شود و اخباری که بشنوند دروغ بود **روز ششم**
 هر کار که مبارک است شادی کردن و فرزند آن را نامزد کردن و چهار پیاپی ستره خریدن و عمارت کردن و غله
 را اگر در طرف شود و شمار کردن و جامه نو بپوشیدن و سفر کردن و عمارت خانه کردن و فرزند که زاید یک بخت
 بود و آن در قوم او و شمشیر بسیار شده و کسی را که شب آید زود صحت یابد و بعد از آن تا سه سال او را لب
 نیاید و تاثیر خواب در آنروز به چند و کسی که بگریزد باز نیاید و اخباری که بشنوند راست بود **روز هفتم**
 پیاپی زیادت کردن و دیگر کار نکردن که راست نشود و فرزند که زاید یک طالب بود کسی را که شب آید زود شفا یابد
 و دلیل خواب در پست روز بیا به و این روز کتاب نوشتن را خوشتر است **روز نهم** و کشت کاری
 کردن و شادی کردن و هر کار دیگر کردن و فرزند آنرا نامزد کردن و موسی کوه کاثر تراش کردن و ناخن چیدن و غسل
 کردن و فرزند که زاید یک بخت بود و خواب که به چند تاثیر او در آنروز بیا به و اخباری که بشنوند راست
 بود و هر که بگریزد یا کم شود باز نیاید **روز دهم** و پنج کار نکردن و فرزند که زاید و یا عیبه اربود و کم غرضی اندک
 از زاید و دلیل خواب در پست روز بیا به و کسی را شب آید زود صحت یابد و جامه نو بپوشیدن
 و چهار پیاپی را خود کردن و ناخن چیدن و کوه کاثر موسی تراش کردن و غسل کردن و شادی کردن و فرزند آن
 را نامزد کردن و کسی را که شب آید زود شفا یابد و فرزند که زاید یک بخت و پیاپی بود و آنچه کم بشود و آنروز بیا به
 و لب خواب چند دلیل او در ده روز بیا به و اخباری که بشنوند راست بود **روز دهم** و پنج کار نکردن و
 بخشی بر آنش بختن و فرزند که زاید دزد و راه اربود و کسی را که شب آید بسیار روز زود صحت یابد و لبش که
 خواب پنجم در ده روز تاثیر شش بیا به و اخباری که بشنوند دروغ بود **روز دهم** و کشت کاری و تخم بری
 کردن و خانه درست بعمارت کردن و عاقد هر کسی و ستاندن و کسی را خبر بپوشیدن و اسب خریدن کردن
 و سفر کردن و امانت کسی نیاید دادن و فرزند که آید بخت بود و کسی را که شب آید زود شفا یابد
 و خواب که به چند تاثیر او در ده روز بیا به و اخباری که بشنوند راست بود و کسی که بگریزد باز نیاید **روز دهم**
 غایب کردن و فرزند که زاید یک بخت بود و کسی را که شب آید زود شفا یابد و هر کاری که محنت بود آنروز
 کردن **روز دهم** هر یک کار کردن و هر کاری که بد بود بدین روز گشاده شود و کسی را امانت بجز نرسیدن و

فرزند که زاید بخت بود و بزرگ شود و کسی را که تپ آید زودش فایاید **بروز تیسر**

در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز

در روز تیسر

در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز
 در روز تیسر از هر یک از اینها که در این روز

در روز تیسر

بخان حاجت از خود کردگار
 مبین بود که وزن توای
 چو در برج مای آب جی توای
 به لعل و جواهر کن آنکه نگاه
 به بین و لبش دمان آنزنان
 بوی شاد و نوید تر از خود بای
 بهین است مادر اکنون بادای
 که باشد نمک در پروردگار

گفت نام منده بنو فقیق خدا

بنام ایزد مهربان دادگر و رحیم کریم
کینیت قصه سلطان محمود و غزنوی و بنو سیم

بنام خداوند این قصه را
 بر دوز در برام کردم سنا
 هم از لطف آن پاک پروردگار
 کنم بر همه خلق این انگار
 که خوانند این را کمال و مملکت
 بر آنکس که باشد بروی جهان
 ز دوز را زشت دین خدای
 بشو که ای مرد پاکیزه رای
 تو شو بکجاست برود داد و دین
 به چندی ستر جهان آفرین
 که بجز از او نشاد شد
 شادانه هر یک ره دین داد
 به زور زشت پاکیزه رای
 نظرافت او خود لطف خدا
 تو بشنو چنان گفته از این عیان
 که با هم سخن گفته به چنان
 هم از تر زشت تو این در کشت
 کند نظم این را الویش
 که در دوز آنزور کا شاد
 که سلطان محمود به پادشاه
 که در ملک غزنین به او شیر بار
 ز احوال او بشنو و یاد دار
 که بداند از دور او را شاعران
 که سلطان محمود در شاه جهان
 به شاعران را الویش برادر
 ز عدل جهان شاه خندان
 که فروکش شمس را نظم کرد
 به شاعران زو به پند پرورد
 از رشک و حسودی هم الفنا
 بسته عده که بنو فغان
 بزودیک محمود شاه آمدند
 شادانند آن و شاد آمدند
 از انبش بگفته باشند بار
 صدی کرد شاعران و عجمی کردین پیش
 کنم راز در پیش شده انگار
 که ایشان بخلقان نمودند راه
 به فتاد و دولت ای پادشاه
سلطان محمود از جهت بعد نیان
 که این همه سر پست عیان
 از لایقشان از عهد به ترانه
 تو ای شاه هر ماکل نشیند
 که بی راه و پیرین بشنید شای
 بهین راه باطل شدند یک همه
 نه خوبست این راه آیین به
 تو شاعر ز کیش با مسلمان کن
 ز کشتن از ما تو بشنو سخن
 که خدا بخت روی سادمان
 و هر کام تو بس خدای جهان
 بکن جده ای شاه از دین بخت
 که داری تو خود گفت و فغان
 که خدا انشا چه هر یک جهان
 از این چو بشنید بر جهان
 دی فکر کرد آن زمان بشنید بار
طلب کرد سلطان محمود و همکاران از کینیت ایشان
 بنامید آنکه هر کرد کار

و شاد و خوانندش بچهره
 بهر جا که بودند پر و جوان
 بهر جلد در پیش شاه آمدند
 بهر از غم نزدیک کاه آمدند
 لغنی بر دند با شکر بار
 بکن از دل پیش ما انگار
 که ما خود بچویم ای پادشاه
 ترا دوست داریم هر سال و ماه
 شمشاد محمود گفت
 زما بشنود این سخن که کان
 جایید هم مسلمان بشوید
 خدای جهان را فرمان شست به
 نه از شمس سب و آنکه در دل
 مکرده از گفته و مملول
 مسلمان نکرده این زمان
 که تان بهر کنده از خان و مان
 شما را نامی کشم من در
 ز حکم عیسی رسول خدا
 چو هر کشت این گفته را شنید
 چو هر کشت این گفته را شنید
 کی مرد دمانی نیر دمان بخت
 بیامد بر شاه خنجر بدست
 محمود و کشت کیش با همه
 مسلمان نکردیم برین و مدد
 که بکجاست برده دین و داد
 برین دین بگیرد میستم شاه
 که از زشت این دین گفتند
 یعقوب برین دین بکن و راه
 یاد و دست از دمان
 بسی معجزه ای خود زان
 عینو و شاد گفتند شاد
 عینو خود به پیش آن بنگار
 بشو این را که در پیش
 که لطف اتفاقا در غیب است
 هم از ذکرش و فعل است ارکان
 که بکجاست بر دین راو
 زما بشو این گفتا
 که بکجاست برین راه دین
 که از بر دین جان و هم چنین
 به کشتار لشکر محمود شاه
 به ایشان چنین گفت محمود شاه
 که بران نماید برین بکار
 که این همه سر پست عیان
 ز دوز را زشت دین خدای
 بشو که ای مرد پاکیزه رای
 تو شو بکجاست برود داد و دین
 به چندی ستر جهان آفرین
 که بجز از او نشاد شد
 شادانه هر یک ره دین داد
 به زور زشت پاکیزه رای
 نظرافت او خود لطف خدا
 تو بشنو چنان گفته از این عیان
 که با هم سخن گفته به چنان
 که سلطان محمود در شاه جهان
 که فروکش شمس را نظم کرد
 به شاعران زو به پند پرورد
 از رشک و حسودی هم الفنا
 بسته عده که بنو فغان
 بزودیک محمود شاه آمدند
 شادانند آن و شاد آمدند
 از انبش بگفته باشند بار
 صدی کرد شاعران و عجمی کردین پیش
 کنم راز در پیش شده انگار
 که ایشان بخلقان نمودند راه
 به فتاد و دولت ای پادشاه
سلطان محمود از جهت بعد نیان
 که این همه سر پست عیان
 از لایقشان از عهد به ترانه
 تو ای شاه هر ماکل نشیند
 که بی راه و پیرین بشنید شای
 بهین راه باطل شدند یک همه
 نه خوبست این راه آیین به
 تو شاعر ز کیش با مسلمان کن
 ز کشتن از ما تو بشنو سخن
 که خدا بخت روی سادمان
 و هر کام تو بس خدای جهان
 بکن جده ای شاه از دین بخت
 که داری تو خود گفت و فغان
 که خدا انشا چه هر یک جهان
 از این چو بشنید بر جهان
 دی فکر کرد آن زمان بشنید بار
طلب کرد سلطان محمود و همکاران از کینیت ایشان
 بنامید آنکه هر کرد کار

فرزندت سزایان تو زدهایان شوایان سزایان تو
 از اینس بهایان او با یک درون کی بخشش آفرینان
 و دیگر فرزندت در پاک که فرماید از بهر او نه شود
 سوزندیشین سزایان تو به فرزندت از بهر او
 در کماله کادان ز بهر او به فرزندت از بهر او
 بگوید روان کوز بهر او ده کا و ده کا و ده کا
 چو سوزده آید سرسار که به فرزندت از بهر او
 درون کی بخشش آفرینان که فرماید از بهر او نه شود
 یزد در ایستادن درون کی بخشش آفرینان
 یک دست جانتی در دهن از بهر او نه شود
 زدهایان بخواند پس آفرینان بهر او نه شود
 چه در این فرزندت بر هر در در این فرزندت
 خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 همزان روایت خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 و دیگر در خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 نذر در خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 که خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 بزود در خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 چنین است که خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 و اگر نه خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 مانند چنان جایگاه دار که آه و آه و آه و آه

در این سفید در دهن تو خشتین خشتین خشتین
 بادل از بهر او نه شود بزود از اینجای که گذرند
 که از روان آه و آه و آه و آه که فرماید از بهر او نه شود
 و دیگر در خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 همزان روایت خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 نذر در خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 که خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 بزود در خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 چنین است که خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 و اگر نه خوشتر از این جلد باب در در این فرزندت
 مانند چنان جایگاه دار که آه و آه و آه و آه

بکشف سیم چشم و کرم آینه کار را نامور
 بر روزگار روز به روز برده بر داد ما هر قدر غم
 بیدار نهاده شد و داشت لیس از ریشه برود کند
 در آنجا لیس ماه بود ختم در جهان در آنجا شش ختم
 نهادم در آنجا یک حجره و یکدیگر ضلالت داشت
 جوهرات آوازه عبادت زبانه از آنجا اسما شد
 یکدیگر دفعه بانه و رای به پیشتر آمد حکم عذار
 کنون میر قاسم بقسام او خود منور دانامرد نکو
 همان قاضی دین اسلام بود با هر مسلمان همواره بود
 برو جهان داشت عقود و بخند هم از دور از راه بود
 بکشف هم از ریشه او جوامع ضیق داد مردم
 قوت با رفیع همان جا که تا فرغ پیغم همان تیر راه
 نهادیم هر دو سر اندر زمین ستایش کفری جان افروز
 کنون باز نشستم رو بر آجا آوردیم هم صدا
 بکشف هم از ریشه منند خواهم قاضی خورم رسد
 سند خواهم از این زمین بر کشنماید پیغم کز روزان
 بود خواصه حضرت سیر نام مراد خود دهر تیر کام
 بکشف هم از ریشه پیغم و لیس نویسم فرستم بر تیر غیر
 برفت و فرستاد از زمان که در جانشین جهان
 یکدیگر حکم روز زمین بود ملک کان در آن روز
 بود خواصه جلال رشیدش نام بهر تیر رسیده گشتند نام
 مرا به نظر حکم که نام دهان بخوانند و دانند بر و جان
 بر گفت و گو و تیر و آن حکایت آواز غیب تیر و تیر و آن از
 کرامت روز نام تو بخوان آن در چشم بسوزد و دل نماد بود
 در چشم بسوزد و دل نماد بود سرش آواز و لیس و سخن گفتن و حقیقت آن
 زخم بر روز و دل نماد بود خفا را نشنیدم نهان صدا
 که من خبر دادم می زان ندا خدایان کند حلقه خلایق تیار
 بر خلق عالم ز آیین و راه بر روز و آن آتش اندر زمان
 که نهان شود دیو و دهر جهان در آن نور آتش جهان روشن
 کرد دیو و دهر غش و دشمن است بگو و گو بود هم نور و مال
 در معجزات چراغ چو نزدیک آن شد که جان را
 بروی جهان جا خود سپرد باید نزدیک من جبرئیل
 بکشف که این من از لیل بر او بر آتش بان آن روز
 تو فرمان برو تو جو را نشان بود جواز بود که لعلی یافتیم
 سبک اندر بخیا رشتا ختم در با هم بدم در روشن
 شکست آمد از دیو و دهر غش بگو و گو نباید که زدنایان
 لغزان در زنده غنید آن

که در آن روز

بکشف سیم چشم و کرم آینه کار را نامور
 بر روزگار روز به روز برده بر داد ما هر قدر غم
 بیدار نهاده شد و داشت لیس از ریشه برود کند
 در آنجا لیس ماه بود ختم در جهان در آنجا شش ختم
 نهادم در آنجا یک حجره و یکدیگر ضلالت داشت
 جوهرات آوازه عبادت زبانه از آنجا اسما شد
 یکدیگر دفعه بانه و رای به پیشتر آمد حکم عذار
 کنون میر قاسم بقسام او خود منور دانامرد نکو
 همان قاضی دین اسلام بود با هر مسلمان همواره بود
 برو جهان داشت عقود و بخند هم از دور از راه بود
 بکشف هم از ریشه او جوامع ضیق داد مردم
 قوت با رفیع همان جا که تا فرغ پیغم همان تیر راه
 نهادیم هر دو سر اندر زمین ستایش کفری جان افروز
 کنون باز نشستم رو بر آجا آوردیم هم صدا
 بکشف هم از ریشه منند خواهم قاضی خورم رسد
 سند خواهم از این زمین بر کشنماید پیغم کز روزان
 بود خواصه حضرت سیر نام مراد خود دهر تیر کام
 بکشف هم از ریشه پیغم و لیس نویسم فرستم بر تیر غیر
 برفت و فرستاد از زمان که در جانشین جهان
 یکدیگر حکم روز زمین بود ملک کان در آن روز
 بود خواصه جلال رشیدش نام بهر تیر رسیده گشتند نام
 مرا به نظر حکم که نام دهان بخوانند و دانند بر و جان
 بر گفت و گو و تیر و آن حکایت آواز غیب تیر و تیر و آن از
 کرامت روز نام تو بخوان آن در چشم بسوزد و دل نماد بود
 در چشم بسوزد و دل نماد بود سرش آواز و لیس و سخن گفتن و حقیقت آن
 زخم بر روز و دل نماد بود خفا را نشنیدم نهان صدا
 که من خبر دادم می زان ندا خدایان کند حلقه خلایق تیار
 بر خلق عالم ز آیین و راه بر روز و آن آتش اندر زمان
 که نهان شود دیو و دهر جهان در آن نور آتش جهان روشن
 کرد دیو و دهر غش و دشمن است بگو و گو بود هم نور و مال
 در معجزات چراغ چو نزدیک آن شد که جان را
 بروی جهان جا خود سپرد باید نزدیک من جبرئیل
 بکشف که این من از لیل بر او بر آتش بان آن روز
 تو فرمان برو تو جو را نشان بود جواز بود که لعلی یافتیم
 سبک اندر بخیا رشتا ختم در با هم بدم در روشن
 شکست آمد از دیو و دهر غش بگو و گو نباید که زدنایان
 لغزان در زنده غنید آن

در باب چراغ آواز و سخن بسکوب

در معجزات چراغ

در باب چراغ آواز و سخن بسکوب

کجا اسکندری کو که کعبان بگفت و حجت درویش جوان
 کجا استخوانین و ملک دولت همه رفتند باه که حسرت
 کجا با پور با هر خبر که برام که این کشته با این کلام
 کجا با پور و زو الکاف بود همه در آن خبر و پشاور
 کجا شد زرد جوان و پشاور که از در ملک رحمت بود پشاور
 کجا شد زرد آن پور بهرام که یک ملک بدین خرج دهان
 کجا رفت آن ملاش نام کشته فدای وخت و طبع و ملک و لشکر
 کجا شد نامور هر خبر کسری که اناور دین که در کسری
 کجا بشوید که ملک بود در ملک کشید زار بر سر
 کجا شد لعل و خفت آن فرخاد بخوابد هر که از مادر او داد
 کجا بفران و بر بهرام هم نامد با کس این که در عالم
 کجا خاضل حکیمان و وزیران بلال و سروران و ملا که در آن
 کجا آن دیوان باکر و درستان همه خفتند که اگر چوستان
 کجا شد آن هفت تعلیم بودند زخم و زشتیانی می نمودند
 بعد ملک خضر یک قناری زانگاه سپردن با خنجر شکاری
 فروماند ملک و سیم در را سبخت و کلین تاج و کمر
 ازین زرد زلال زلال زرد گشت وزین گفتار شنید زرد گشت
 تو زینان چند خبر بود و خواهی خاک اندر یقین و سوختن آبی
 کس بر عکس به براندیش زهر راه کاری کبر در پیش
 چو آمد در جهان فرزند آدم برنج افشاد در دخت و غم
 چو کرد و پانزده ایام سالت باید چست در دالت کمال است
 ۱۴

همه لکن

۱۳ دلم سالت وقت نشانی طلب کن علم و فضل و نیکو بی
 اگر کو که می ماند مکن نام نگو نام سالت را تا ناسر انجام
 چو سی ساله شوق در رسید به یکی نام بسیار خنده
 عمر آسایش با نیکو حال بکن خبر و در غفلت حال
 لغت اندر چو باهی گوشت بنومید و در درخت نشست
 چو کرد آمد درخت آسایش غم و خفت بدو کرد و حال
 اگر با کس همدان زنده خبر که بود در رنج مانده
 اگر کو زنی و در دو ملک زکیت رفت باید آخر حال
 شک روز و کرد و یک چو مرد کفنه بد که راه زردان
 چه اندیشه بنورست عیان تو ز نامه عورت که خوانست
 با کس کار رسید ایستاد بدیکر روز شد کیتی به درخت
 اگر کوید کاند در هفت کشور یکی را عرشه چانه ناسر
 بدل در هر کس اندر نشید باید که کرم با شیم و هم آن نشاید
 زانباره باید ساخته کار نه که نوشته در راه بیدار
 همه هر دین و کرد و میکوش که نام دم رسد و کس از کوش
 کجا که چو آید و زو سبیری مشغره مکن زنیان دلیر
 لسان آتش سوزان و شب که در خنجر و تر سوز همیشه
 جان چون گشت زار کشته کل و خار و گیاه گندم و جو
 کفیل خورد با همدان سیران روز از ملک عالم چون آسیران
 به پیش یک اندام میران چه در ویش و در پیشان و چشم
 تابستان کنون کار خنجر اگر زهر بکارد و آسان
 ۱۵

۱۴ زماز و کبر میکید و چو کیت
 در غافل بنامه تر از است
 تو با یاد از خند ترس و بر کس
 بنامه از آرزو سینه آه
 بخور و مالش که درون مفضل
 زهر که کشتن بهتر و مال
 زهر بخور که کبر که نیازت
 همه عین و پاک باشند راه
 خنجر که کس که او سپار باشند
 باید رفت تا که دل پر از سوز
 خنجر سال اندر پیش میخورد
 زمان تو به آخر با چست
 چو بر شخص راه مرکب است
 بنامه از ان پشیمانی غمزدن
 هنوزت که چشمت زنده کاست
 جوان مانند بر مردی پر زهر مرکب
 جوان و طفل و پسران به خنجر
 در دلدل به بین با سوز خنجر
 زمان با خنجر آتش آید در دلدل
 جوان و طفل و گرد مبارز
 چو مرکب آید زدن باشند کبر
 باید رفت همچو ز امید
 ناسر و خنجر و سینه باشد نگاه

بکینه در عهدی که کار میسوزد اگر سازی درو شادانی می زند
 نباید رفت و نبود هیچ دربان چنان میرو که بود دل ارباب
 اگر ملک تو تیرا می جهالت حمیدون اهل بیت زیر است
 نشان روز و روز خفته با دلاست روز و شب رفته با دلا
 یقین دان که خا از تو سبزه چنان دان که خا از تو سبزه
 برون تا ز نازین دنیا است بجز کردار خود دستگیر است
 مثال از شاه و دستور گو کار **کفتار در حکایت رنگ و یقین گوید**
 اما ساز و لبش که گزافان به شدی سوی زدم او نشانیان
 یکی حکم از تو بخت و ناز نکردی مرغ بر بالایش پرواز
 در کله بند زانگونه محکم ذخیره بود کمتر آب او شکم
 حمیدالنت نشانه کان خضم بد یقین آن قلم را که گشت بد
 دران حصنه گفت بود بسیار و را بهتر همان بنیاد بود و بود
 از ان یک حصن کمتر قتری چند بدو گفتند ابر بر ما خداوند
 مگر خضم را باشد گذر زود و از این بر نیاید کام و مقصود
 شده اند را ند و خواندش زود شود بدو گفت دجالی کار مستور
 که آید خضم و روز خند ماند یقینم کان حصن از حصن شایسته
 بدان دیگر حصار اندر حکایت که است از باقی این مدغم
 اگر شاهت که مکن عافو یقین رنگ نباید به هرگز
 جودانسته یقین گفت رفت خواه بود نادان که سوار و سپاه
 مکرش دان دران قلمه باقی حکام دل گذاری زنده گانی
 مشاخص کمتر مت دنیای که است از شاه و دستور گو کار

السلام

بزاران حلت او را در کفایت سزا بد بگوشت دار غنیمت است
 حمیدون حصن بهتر جهالت که کلاه درین کینه کفایت
 نشانه یمنان حکمت از تو اگر ادرشکی در کار میسوزد
 اگر حاجت بود آید کجاست و کز بود تو آید بعد بارت
 فروزان بیشتر بود از زان هم بگذشتن این بادل ریش
 نوادر اجنه غرای که عمارت زهر دین بزدان کن بخارت
 منت خاکت و هم در خاک خنک روی که زاری پاکست
 بدایا چون در درختی که کاه **حکایت مرد سه دوت و چو کتی آن**
 شنیدم بود مردی نامبردار که نماید دران تو فیما سه
 بدادش مال و کاه خوش بود تماشا که و عیش کامرانی
 برون دست بردوش دانی نشان که و عیش کامرانی
 دران دوستی هم از آن خود نشست نجات با شاد و دود
 ان کاه و کام با او بعد و شادی بجایش نیکو میا بود و رادی
 بروقت مکرادی بجایش بروقتی بدین از فراش
 سوزده است را به کاه کاس بر رسید و در سال و ماه
 در میان و در او نشسته به یک چند دلدش اند که خیر
 نشسته خواند او را سوزده کاه خالش حبت و قاصد که در کاه
 در کاه که میخواند نشسته کنون میباید زغن بدر کاه
 نو از تو جدا میم و ز من تو بود بروشته و اختر من
 خالش داد باز نامنوار که بهتر از تو دارم یا بسیار
 تو را بشی و گرنه غم ندارم که چو شود و دست دران کم ندارم
 همان حصن اهل ایمنی اند ترادرو زور شب به زمانند
 همان غنیمت با تو من دان و بر اینجهان دور بین دان
 پس آن بهتر که برگ آن بسیاری برادی بگوشت سرفرازی
 یقین خواهد که نشستن کار کینه چه دار بر چنین تیار کینه
 رابطی دان خراب این بره کسل در خواهر بودن عاقبت کسل
 مشور خنده که کینه جارتو نیست بجز خاک کسید با دوتو نیست
 بگوشت و در امور آنگاه را زهر نیکویی بسته میان را
 بانی غم و مشهور جا کاه **حکایت مرد سه دوت و چو کتی آن**
 در او فرموده نشانی سزاوار مراد ملک و نام و مال نصبت
 ولی به بار بگوشت خاص محرم و بی یاران زانو گشت و هم
 از ان دود و دشت این یک بود درین بدو داد و هم سیم و ز غولش
 میانه دوست به هر وقت دیرت ز حال و کار و دهم بر رسیدی
 برین یک لفظ که گزاف است اگر خبر خرفن بودی از ان دوست
 بداد مرد و از انک نشینی بداد مرد و از انک نشینی
 نشاند و کام را ند و داد و خند نشاند و کام را ند و داد و خند
 رفت و بار اول میشن نشاند رفت و بار اول میشن نشاند
 همیشه در ره اخلاص و دم تو بدانی با تو خالص بودم
 هر آنچه گرفت آنجای بود کنون با من بیاید آن نه
 نصن کاری که ان نایب مفرمای نیادم آن با تو بدین جا
 تو رفیق سوزیاری به کریم بروی که خواهی من نیایم

چو بشنید این سخن آنکه در میان
 مرا برین با بر سر درگاه
 بدو آن دوست کفایت هر چه دادی
 که مرا کار مشغولیت بسیار
 چو بشنید این سخن از منبر کشت
 که من خدمت پیش ایشان
 بدان یک دوست کرداری نکردم
 ولی چون جبار دیگر نبودش
 که امت کرد و زار کرد و اغوار
 چو دید آن لطف چندان خوش زبان
 بنامه لایسم و بار و همراه
 منم با تو بیکدیگر و بدی هم
 پس ازین خدمت آنانی که هست
 نه به تبار و غم با تو باشم
 در غلام و غم و غم من رفت
 که کس بود با تو شکستارم
 ازین حالت که اکنون آدم شین
 و با تو غم غم غم غم غم غم
 چه صبحه اکنون که دانه دانه از
 سخت ترین دوست که در دشت
 کس که صرف اندر و غم خود مال

بخت اندوت را چنانکه ماند
 تو بودی دست با من بار و همراه
 بخوردم تا تواند ز کام و شادی
 ز کار با مشغولیت بسیار
 هر کاری که شد تو مید کردی
 که آن بر دم کان نالارت کشان
 مراحت نیز بسیاری نکردم
 مگر آن یک دوست را هم از مودت
 بخانه بر باشد و با ما ناز
 دل او شادان در میان
 بنمایم بنام شد در کار
 نشادی و مراد و نود و غم
 ز بی سمیت مباد هیچ محبت
 هر سختی و غم خود تو باشم
 فرو ماندم کنون در رخ و گفت
 ندیده او نیگوئی در روزگارم
 ندانم که در غم خودم بشن
 ندانم که در غم خودم بشن
 را میکشاید و شادان
 فرو نرود او مال و جسم و وقت
 ز کوفه با ناله ناله

میان دوت را کشتن جاکوئی
 بیانا با بشی ام همراه و یاور
 بنامه با تو تا در دوازده شهر
 که پروای نگر امیت باشد
 همگفت این دو تا فکس خواره
 در غایت کان من خطا بود
 چو خواهم من از و چون گویم اورا
 بنامه ز او پرورد و تیمار
 بدو گفتا بخت چون رخت گشته
 بکفتا چو بخت را هم رفت باید
 نشاد و لود و جوی و بیغالی با پیش
 ازان مای مراد در نهانی
 بنامه با تو همرا
 چو بشنید این سخن آن که گفت
 ندانم در غایت دشمن از دوست
 که کس دشمن دشمن نم بود
 ازان که مای و عارف و کس دادم
 پیشانی نازد و سودم اکنون
 مثل کار کشت این کس سر
 و فزا و کس بخور و بخت
 چو رفیق مانده ز در پیش نیست

بخت ناله

چو بشنید این سخن آنکه در میان
 مرا برین با بر سر درگاه
 بدو آن دوست کفایت هر چه دادی
 که مرا کار مشغولیت بسیار
 چو بشنید این سخن از منبر کشت
 که من خدمت پیش ایشان
 بدان یک دوست کرداری نکردم
 ولی چون جبار دیگر نبودش
 که امت کرد و زار کرد و اغوار
 چو دید آن لطف چندان خوش زبان
 بنامه لایسم و بار و همراه
 منم با تو بیکدیگر و بدی هم
 پس ازین خدمت آنانی که هست
 نه به تبار و غم با تو باشم
 در غلام و غم و غم من رفت
 که کس بود با تو شکستارم
 ازین حالت که اکنون آدم شین
 و با تو غم غم غم غم غم غم
 چه صبحه اکنون که دانه دانه از
 سخت ترین دوست که در دشت
 کس که صرف اندر و غم خود مال

بخت اندوت را چنانکه ماند
 تو بودی دست با من بار و همراه
 بخوردم تا تواند ز کام و شادی
 ز کار با مشغولیت بسیار
 هر کاری که شد تو مید کردی
 که آن بر دم کان نالارت کشان
 مراحت نیز بسیاری نکردم
 مگر آن یک دوست را هم از مودت
 بخانه بر باشد و با ما ناز
 دل او شادان در میان
 بنمایم بنام شد در کار
 نشادی و مراد و نود و غم
 ز بی سمیت مباد هیچ محبت
 هر سختی و غم خود تو باشم
 فرو ماندم کنون در رخ و گفت
 ندیده او نیگوئی در روزگارم
 ندانم که در غم خودم بشن
 ندانم که در غم خودم بشن
 را میکشاید و شادان
 فرو نرود او مال و جسم و وقت
 ز کوفه با ناله ناله

میان دوت را کشتن جاکوئی
 بیانا با بشی ام همراه و یاور
 بنامه با تو تا در دوازده شهر
 که پروای نگر امیت باشد
 همگفت این دو تا فکس خواره
 در غایت کان من خطا بود
 چو خواهم من از و چون گویم اورا
 بنامه ز او پرورد و تیمار
 بدو گفتا بخت چون رخت گشته
 بکفتا چو بخت را هم رفت باید
 نشاد و لود و جوی و بیغالی با پیش
 ازان مای مراد در نهانی
 بنامه با تو همرا
 چو بشنید این سخن آن که گفت
 ندانم در غایت دشمن از دوست
 که کس دشمن دشمن نم بود
 ازان که مای و عارف و کس دادم
 پیشانی نازد و سودم اکنون
 مثل کار کشت این کس سر
 و فزا و کس بخور و بخت
 چو رفیق مانده ز در پیش نیست

حکایت خادم با پادشاه

چو بشنید این سخن آنکه در میان
 مرا برین با بر سر درگاه
 بدو آن دوست کفایت هر چه دادی
 که مرا کار مشغولیت بسیار
 چو بشنید این سخن از منبر کشت
 که من خدمت پیش ایشان
 بدان یک دوست کرداری نکردم
 ولی چون جبار دیگر نبودش
 که امت کرد و زار کرد و اغوار
 چو دید آن لطف چندان خوش زبان
 بنامه لایسم و بار و همراه
 منم با تو بیکدیگر و بدی هم
 پس ازین خدمت آنانی که هست
 نه به تبار و غم با تو باشم
 در غلام و غم و غم من رفت
 که کس بود با تو شکستارم
 ازین حالت که اکنون آدم شین
 و با تو غم غم غم غم غم غم
 چه صبحه اکنون که دانه دانه از
 سخت ترین دوست که در دشت
 کس که صرف اندر و غم خود مال

کلوز کو میان ره گذارست / مکرگاه و میان شهر بارست / کلکی کو بر قد مگاه جو انست / برور زنده خوانی بملو انست
 غباری کو بهر جابر بکوبست / بهر ساز خوب با هر دست / بهین این خود کردون از / دران کین هست تا تم خانه اتی
 بدر روز کار آن کوه خارا / دراز با کسی کینه مدارا / همان چون بوالهی از است کو / که او را بر زمان از است کو
 کبی ز مردی و کاهی بهارست / کبی طلوس و کاه کزده مارست / کبی ابرو کبی باران کبی باد / کبی مرکب کبی ظلم و کبی داد
 کبی غفل و کبی برنا کبی پیر / کبی مسکین کبی شاه کبی پیر / بهرم رنگ و کبر منما بد / در نوبی کار چنگش بد
 فرومانده ز نقش این مشغله / که در آواش هشتاد و توبه / همه سارا و بر ما سخت / همه در آواش کفشت
 یکی در غر و عشرت نشاد دارد / همه کام و مراد او بر آرد / یکی مسکین ز غمت کاراو / بهر روز ناکامی او سخت
 نه با این مهر دارد نه بر او کین / نه زین کس دست نهان نمیزد / سرانجام این دور یک کدک / چو باد همه جان ازین کاندک
 نگو کرد اندان کرده کردن / کرد اناست کردینی و کردن / درین دنیا و دوز دنیا و دوز / زهر کشته در ریخ و دوزمان
 نداند هیچکس را ز نهانش / چه چون با دزان هواش / نشد اسرار و معلوم کس بد / خیال از سر نهان کس بد
 بنده حق را همیشه نرم کردن / که خواهد در چرخ نرم کردن / ترا که برکت با جبرم کردن / در کلام و مراد از هم بران
 بجز برای و کام تو نکرد / یقین میدان که رام تو نکرد / بنده از ترا هم عاقبت خوار / ترا پوسته باید بود سوار

ازو بر هر جوی و بهترین خواه
 چنان فرزند عادل باشد شاه



نشیمن پادشاهی ارواد

نشیمن پادشاهی ارواد

حکایت شاه ارواد

ز عیش و لغو و عشرت دل کشته / بال و ملک و دولت کشته / دلش زان شب عقیقه نهاده / شد و مهور زان و عقیقه نهاده
 بر دوش یک در فصل کمال / بخورد سخت دانا و دلال / بد را از بران فرزند زورک / که دختر خویش از او است کورک
 دانا و دانا و دانا / دانا و دانا و دانا / بهر چه شد زورک خطه مدینه / بدر کفها و دقت زن رسیدن
 در گفت و گو بر تو این زن / بخورد حسن از خویش زن / زین جاده باشد مردارم / که زن عدم بود زان و غم
 که بهر دوا و باور باشی / سخن منید کس از صفای نادان / بدر کفها که فریاد توای / روان بر جان فریاد بهر کاه
 دانی حال این زن با جرم / به چشم نبرد بر کس سکرم / بدر کفها که فریاد توای / وی با کام زن خواهم مراد
 بر نشاند ازین تیار بردل / فرومانده درین کفها مشکل / کوه بر کس حال نشاند / زان شبیه روان خویشی نیست
 چنان بود که آوازه دادی / که بر قول ایشان اعتمادی / چنین تا خود ازین خطه نادان / ازین حال تا زن باز رسید
 که کس بی شرم و شرم ای برادر / حریف و مولودان و نیر / مراد و کفری با بیان و نیر / مراد و کفری با بیان و نیر
 در آن روز خندین خوش گذارد / با او روز خندین خوش گذارد / شود دشمن ترین کس از نیر / شود دشمن ترین کس از نیر
 در آن کشتن آن شهران شرم / نماند شمشیر و دیده از رم / نماند شمشیر و دیده از رم / نماند شمشیر و دیده از رم
 حقیقت نیست عقد کشته / خود اندک از آن خود باشد / بگوید زود زود از قواش / بگوید زود زود از قواش
 چو شنید این سخن شربت شاد / که در دوزخ و فاکس و امید / از آن زن و فرزندش با نوار / از آن زن و فرزندش با نوار
 بهر کفها که هر دم از آن زن / که اگر کشته از کردار و من / که اگر کشته از کردار و من / که اگر کشته از کردار و من
 بدر کفها که فریاد توای / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید
 دهر کفها که فریاد توای / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید
 بر و بر و بر و بر و بر / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید
 در آن خطه و فریب و رخت / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید
 زبان بکن و لب بر و دوزخ / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید
 فریم عاقبت زان و کفها / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید / که در دوزخ و فاکس و امید



نشانی گفت برون دهم را / سبک دوش افکوش ادا
 چو گفت آن فکر کاغذ دهم / که خط خرقان بپوشد کف
 چو بدوش سپهر سوخته تار / دامنش رنج باید بربار
 ریاضت کردن نفس ستمکار / زبردن کشیدن رنج و تمار
 مثال روشنای چرخ نیست / درت آید بر بخت سرنوشت
 چو اندر راه دین سخته گزینا / **در بند و موافق**
 اگر برین نمر از بند دین رنج / روان با به بعضی دولت و کنج
 بپاشد لب سخته شخص کز بر / بخشه بر زمین نسکین عاف
 شده جمع رنجان استغفلان / نیست از کسوت دیگر مصلحت
 کفشار اندر آید جمله اعضا / نمان آنجا کشد کوبه مروت
 بگردان مکن کن تاج داری / برایش از رخا و شرمسار
 بکن از مکن هر که کنایه / مبادت در بدر و کینه راجی
 برده راسته کن دل نمونه / دروغ و کرم از هیچ گونه
 ز جبر مردمان میبایست منبر / چه شبست بر کعبه و پیش منبر
 همان کن با کس کانت خوش آید / و کز در دانت آتش آید
 سپاس این نیست کاذب زبانت / سپاس است کان آید زبانت
 مران هم با بر خیزل و روان / و کز سخت درمانی بارمان
 سخنی که درشت و تیره آید / و کشند کوش تو به آید
 بیت خون بکوش و بکش کار / چو از اندیشه کفشار رو کردار
 منش با گفت و کارش خور / روان در پیش حق محبوب کردار
 نمان و آتسکارت دور میدار / کما میسوزد فخر بخور میدار

الان

ز دین در آتس و کف دوداد / روان و تیره کن و جاور آباد
 راه درسته فراموشی رو / همان دور از بد و ادا هر دو
 است و با کس کرم / که معبود است از دامن آلود
 نفس و بکلی و استخوان کش / شبان و روزگار کاروانی
 کنی در دین بر دامن پیوسته / همیشه چنان میدار گشته
 سه چهارم منتهی که توانی / کوه در اندیشه کن تا مدانی
 سبزه اوجت با هر وقت چو / که این آتس و دین نماند گشت
 این در دشت بایت هموار / زنده دور سازی کار کردار
 باید در دشت هرگز نرو / خند کردن نه گفتن فی شندنی
 نگذار و سبک کار بودن / سخنی استخوانی شود
 که حاجت بشو زو معانی / که از دره شبست نمانی
 کجا را که دوست دودار / که می چنان و می شکست می با
 سیم غیری که بایک زشت / که در دور است این دور زشت
 که کوه و کوه کار با ششم / زنده با جملگی چنان با ششم
 نهنگ نه شبست و دم درون / دم بر دین زشت استو من
 پیشه هرگز کردار میبایست / برده و رسته دودار میبایست
 لایق آنزنان در از زمینش / غیت معانی و کوش او از زمینش
 جان پیش و دین بر نماند / دل و جوارش اندر کوی بر نماند
 بگویم چنین میبود خواهد / که کوه از خفا میبود خواهد
 ز کوش نور در دین فرزند / فرشته هم بهمان تو آید
 از هر که آتس میخواه / که کتب بدیله در آتس ناکاه

همیشه بکلی میبایست و هم نشن
 یقین باش و دگر دان دل پیش
 کفشار و کوه کردار و با نا
 به بند دین میبایست میدار
 بصورت نبر هم بر جاکمه دار
 خفیف بر زمین و شک بکلن
 که بدست بی عیب و آهوست
 که باشد فعل و گفت و کوش زشت
 همیشه دور باید بود و سبزار
 مباد ازین میان کس کثاله
 برین می آورد خشنود و عوی
 کراه بکشت و گفت بزدان
 بدانجا هر که بند در میان بند
 مراد است و کوه هم به زمین
 که کوهت زبانی ز دین
 چو خونی جمیع کردان بپوش یکدم
 بگوید بنده با دودار رازی
 زهر مخور و زهر نبر منتهی حاصل
 فراوان سودا نماند به شسته
 بصدق دل گفت خورشید پاک
 بند پیش بزدان و بر رخاک
 بکافایتش جسد کن جسد
 که نرود آن جزای دودار آن جسد

بهن پیش آخته و پاشش چو چشمی بهان بکنی درانش
 نیکو خواهی هر کس خستودش که آن کسی است در کتو خست
 نیز دودین گنارو اسوداد بهادین بشن و دین کردن آنگاه
 بر شوم و پیش خود را بر باد و خوشی آن روان را
 رفیق از بس کا بوی مرده بهر کامی شافولیت کرده
 چو دیگر کفار بای داری بود جمله زو را بوختاری
 و شو بهشی خود را بی بای فواید در آن کینه بود جایت کوفت
 کنانی شرم گفته آید که مردم از آن بر پنهان بد
 اشوان کشن و گنج مرز کردن نایمخن با بخر خوردن
 سپهر کردن از روی سپهر کشته دهه دوارش بی بند گشته
 نشا خوردن و کراسته کشن همان سوادش نهرام کردن
 زن از کس بودن و بد نام کردن
 شکست خستودش با هزاره نایمده یک جنبان او را
 دروغ و زور و ناسپاسی بهمان
 کوهی دروغ و کربان کوهی به دست چو باشد زان
 کوی در کار بر بزرگ بودم روانی را خدایت و شوم
 بیرون مال و اسباب روانی بود به بخت هر دو جانی
 امانت چو نهدش باز کرد ز قوش باز کرد چون بند بود
 بود اندر دودل مردم غریب که باشد زود و دروغ
 غمازی کشید و زود و دروغ ز قوش و دروغ و دروغ
 هم از دگر گنجان خورده و که اگر بر بزرگاری روز و شب
 بهی با دیر و اندر داشت پاست نیز دین داشت میساید پاست
 بر کار بی سپاس داد و کوی به از چو سپاس میساید گشت
 بهیچاندم کتاب پستان من چو دیدم ز گفت راستان من
 به کار هر که دید یک انانی کرده ده سپاس از بارگاه
 که از هر چه بودن تواند بد و نیکو بی باکس نماند
 کشید این تن نیاید بر روانم که بد این حکم رفته بجا نم
 از آن رخ که در چشم عالم کنون بار از آن شد یکم
 که از از خجای دود و چشم یکم که شد از آن کشیم بی بیم
 که از این نام هر چه بدتر کشد بهترین در عالم اندر

بمیان

بهن پیش آخته و پاشش چو چشمی بهان بکنی درانش
 نیکو خواهی هر کس خستودش که آن کسی است در کتو خست
 نیز دودین گنارو اسوداد بهادین بشن و دین کردن آنگاه
 بر شوم و پیش خود را بر باد و خوشی آن روان را
 رفیق از بس کا بوی مرده بهر کامی شافولیت کرده
 چو دیگر کفار بای داری بود جمله زو را بوختاری
 و شو بهشی خود را بی بای فواید در آن کینه بود جایت کوفت
 کنانی شرم گفته آید که مردم از آن بر پنهان بد
 اشوان کشن و گنج مرز کردن نایمخن با بخر خوردن
 سپهر کردن از روی سپهر کشته دهه دوارش بی بند گشته
 نشا خوردن و کراسته کشن همان سوادش نهرام کردن
 زن از کس بودن و بد نام کردن
 شکست خستودش با هزاره نایمده یک جنبان او را
 دروغ و زور و ناسپاسی بهمان
 کوهی دروغ و کربان کوهی به دست چو باشد زان
 کوی در کار بر بزرگ بودم روانی را خدایت و شوم
 بیرون مال و اسباب روانی بود به بخت هر دو جانی
 امانت چو نهدش باز کرد ز قوش باز کرد چون بند بود
 بود اندر دودل مردم غریب که باشد زود و دروغ
 غمازی کشید و زود و دروغ ز قوش و دروغ و دروغ
 هم از دگر گنجان خورده و که اگر بر بزرگاری روز و شب
 بهی با دیر و اندر داشت پاست نیز دین داشت میساید پاست
 بر کار بی سپاس داد و کوی به از چو سپاس میساید گشت
 بهیچاندم کتاب پستان من چو دیدم ز گفت راستان من
 به کار هر که دید یک انانی کرده ده سپاس از بارگاه
 که از هر چه بودن تواند بد و نیکو بی باکس نماند
 کشید این تن نیاید بر روانم که بد این حکم رفته بجا نم
 از آن رخ که در چشم عالم کنون بار از آن شد یکم
 که از از خجای دود و چشم یکم که شد از آن کشیم بی بیم
 که از این نام هر چه بدتر کشد بهترین در عالم اندر

کفار اندر رسول کردن جاباب از چهره زان گشت

زمانی در کرب و دشمنی بمانند
 زهر مرده نوبی و مور بکند
 پس از خون و جگرش بکشد
 لگش را در سوزان زندگاه
 اگر گشتن کند تا
 بفرستد تا بالایش بپوش
 با نوبه و در دگر آن
 بر کوبد در آن بالکند
 برین امور سخن گفتند
 در حال آنکه کس بود
 در میان کاش این کاشی خون
 اگر کس تا نوبه و در باز
 در خانه نمی آیدش در
 چرا در کس مرده سکین
 در آن مرده و آن مرد کن
 یکی خونین و یکی در کاه
 در آن جان کن از کبر و صفا
 کشته خود بجا کند و بپوش
 اگرانی تو رسم و آبروان
 زویند تا بکشد و بپوش
 تو را در آن بیسم آفت

مطیع دیو باشد اندر تیار
 بحال زنج کس بر سر تیار
 در آن زنج کس بر سر تیار
 بنوبه کس کس در تیار
 نفا بر کس کس در تیار
 بفرستد تا بالایش بپوش
 با نوبه و در دگر آن
 بر کوبد در آن بالکند
 برین امور سخن گفتند
 در حال آنکه کس بود
 در میان کاش این کاشی خون
 اگر کس تا نوبه و در باز
 در خانه نمی آیدش در
 چرا در کس مرده سکین
 در آن مرده و آن مرد کن
 یکی خونین و یکی در کاه
 در آن جان کن از کبر و صفا
 کشته خود بجا کند و بپوش
 اگرانی تو رسم و آبروان
 زویند تا بکشد و بپوش
 تو را در آن بیسم آفت

یا کاشی

کی با کاشی شد و در
 لگش را در سوزان زندگاه
 اگر گشتن کند تا
 بفرستد تا بالایش بپوش
 با نوبه و در دگر آن
 بر کوبد در آن بالکند
 برین امور سخن گفتند
 در حال آنکه کس بود
 در میان کاش این کاشی خون
 اگر کس تا نوبه و در باز
 در خانه نمی آیدش در
 چرا در کس مرده سکین
 در آن مرده و آن مرد کن
 یکی خونین و یکی در کاه
 در آن جان کن از کبر و صفا
 کشته خود بجا کند و بپوش
 اگرانی تو رسم و آبروان
 زویند تا بکشد و بپوش
 تو را در آن بیسم آفت

دوم و کاشی کس کس در
 لگش را در سوزان زندگاه
 اگر گشتن کند تا
 بفرستد تا بالایش بپوش
 با نوبه و در دگر آن
 بر کوبد در آن بالکند
 برین امور سخن گفتند
 در حال آنکه کس بود
 در میان کاش این کاشی خون
 اگر کس تا نوبه و در باز
 در خانه نمی آیدش در
 چرا در کس مرده سکین
 در آن مرده و آن مرد کن
 یکی خونین و یکی در کاه
 در آن جان کن از کبر و صفا
 کشته خود بجا کند و بپوش
 اگرانی تو رسم و آبروان
 زویند تا بکشد و بپوش
 تو را در آن بیسم آفت

چون که وفات یافت
 در آن روزی که وفات یافت
 در آن روزی که وفات یافت

The following is a list of the names of the persons who have been admitted to the membership of the Society since the last meeting. The names are given in alphabetical order, and the date of admission is given in parentheses.

Mr. J. H. Smith (Jan. 1, 1888)
 Mr. W. B. Jones (Jan. 1, 1888)
 Mr. C. D. Brown (Jan. 1, 1888)
 Mr. E. F. Green (Jan. 1, 1888)
 Mr. G. H. White (Jan. 1, 1888)
 Mr. I. J. Black (Jan. 1, 1888)
 Mr. K. L. Grey (Jan. 1, 1888)
 Mr. M. N. Blue (Jan. 1, 1888)
 Mr. O. P. Red (Jan. 1, 1888)
 Mr. Q. R. Yellow (Jan. 1, 1888)
 Mr. S. T. Purple (Jan. 1, 1888)
 Mr. U. V. Pink (Jan. 1, 1888)
 Mr. W. X. Orange (Jan. 1, 1888)
 Mr. Y. Z. Silver (Jan. 1, 1888)



شما ای جللی مردان بیدین
که دین از کفر و نیران بود
پاشید پیش شما کشتاب
چهل شش طوس عرض بود
خلق بقی کس بر پیش نشناخت
بود یک بر دین ز داشت
فر از نیت ماله بشنو
بیکند دست تو ایشا سفید
کنه هر کس که در روی کیمان
بنت خواندن شیان در آواز
اگر کاری بی کردی تو ای کمان
هم از کار نیکو بشنوی داد
کمان نیست کرد زنده ایم
بود بر کام نیران کارای دوت
کرانه از دگر ندی تر شو سلطان
نماش سود پس زنده نباش
نماش پنج بهره مرد داشت
همان در دارا و فر دانه را کای
بود مشورت از گفته نبرد
بود دگرش هم از دار نیران
دگر لشکر یقین گفتار از من
چو بر کیم نشنوی خود تو روشن

معجزات ز داشت در باب نشان سر و کلاه و حقیقت
کلاه ز داشت آرد به پیش
همه ز کلاه دید نه جاکاب
بدین به نمانده مردمان دل
برفش از زمان پیشتر هم نگاه
بنده آن کرمان چهار چشم
ز لطفش بود نشان
چو نوبه کرد خنده بک نیران
هم دستور دین بر سر کشد
چو با دستور کوفی پس شوی شاد
نماند خود ترا هم از جهنم
شنودین را که این گفتار کرد
نماند پس کشت لشکر کمان
بدان این کیمت بود خاست
کنود سود باشد هم نبات
بهم مشورت چند بهره روی
دیده بود و شیطان بر زمان
که بجهان کار باشد بجهنم
چو بر کیم نشنوی خود تو روشن

چند آیات در باب نصیحت بگوید
بیک دست مار اندر آغا
کنه تو خشن بر آه دین دادار
چو کار دین کرد ز کنه کس
نماند به خود دستور دیندار
بود دگر یکی ده مرد دیندار
بکن هم مشورت از کار برود
هم از بی مشورت کار نیکو را
مثل کوفی روی در کار کرد
بکن تو مشورت در فرود
را دستور امر سرخند اید
بگفتم تا به ای مرد بیدین
مکن بی مشورت کار کداهی
هر کس کرد کاری به به بخا

بود به شک بر آه بگو دین
بدان بکردم دینار دین
پس از یک هفته سالان لشکر
هم بر دین به کشته خوشه
بیزدین آفرین خواند و خشن
هم بر دین به بود نه پیشک
که نشا و تی کنی پس تو بخو
بنه از نیران در باشد دل ما
اگر کنه خاکس نیران کار
هم از دستور دین بر سر کشد
کمان بود به ان دغبات آزار
بیای فر خود و پیش دادار
که بخشی پیش حق نشا و فر
چو کوفی مشورت باشد
مکن بر کشته و این گفته اند
که باشد از آن تراب بر خور
که ناخن بود بر دم تراب
به چند مشورت کن بجهنم
چو دیدی مشورت دلش
بیش حق کن بر لحظه رازی
تا به گفت بکس نشنوا

بدرام

بدرام و ماه مهر بچون
رود در پیش دستورال عید
بخت یار مراد را یک نیران
اگر دستور گفتش از آنکس
همه کار اندام کام نیران
کینه هر کار اندام کام نیران
بشمالی تالود بر کام یکتا
بناه خود کند پس مهر لیزد
مشو کسین بر آه دین دادار
شنودین بیدار کنی باور
بدرام بود دینار
هم از دین حورال انجمن
دین بهشت دین جل باد
بباشه اسکان یار روان
انفرد هم در نیران دیار
بگویم یک سخن در راه نیران
چنین دیدم تو شوم سبانه
به چند دگر میان خویش نشی
سرشب جو کشتا دین نیران
اشم را خواند از خود و نیران
بود دگر نیک این گفته بود

بدرام و ماه مهر بچون
رود در پیش دستورال عید
بخت یار مراد را یک نیران
اگر دستور گفتش از آنکس
همه کار اندام کام نیران
کینه هر کار اندام کام نیران
بشمالی تالود بر کام یکتا
بناه خود کند پس مهر لیزد
مشو کسین بر آه دین دادار
شنودین بیدار کنی باور
بدرام بود دینار
هم از دین حورال انجمن
دین بهشت دین جل باد
بباشه اسکان یار روان
انفرد هم در نیران دیار
بگویم یک سخن در راه نیران
چنین دیدم تو شوم سبانه
به چند دگر میان خویش نشی
سرشب جو کشتا دین نیران
اشم را خواند از خود و نیران
بود دگر نیک این گفته بود

کمان دانه جهان دستور بود
نکند از دور بر پیش سلطان
بکر و کشت کشتکار از آنکس
روانش شنا دانه پیش نیران
همه از کسان با کس محبانه
بجو اند دگر دشت ایشا سفید
که در مینو به بی جای آگاه
بود دین از تو نیران بخو
بکن دوری از دین مرد دگر
قبولش کنی ای مرد دیندار
ز زین این دین نام دگام
هم از دین حورال انجمن
دین بهشت دین جل باد
بباشه اسکان یار روان
انفرد هم در نیران دیار
بگویم یک سخن در راه نیران
چنین دیدم تو شوم سبانه
به چند دگر میان خویش نشی
سرشب جو کشتا دین نیران
اشم را خواند از خود و نیران
بود دگر نیک این گفته بود

بود دور از کنکازان عالم
 بشوید رنگ دین لی مردم
 چو گشتی را کشتادی هر شب
 به دور انداختی بخت رخت
 کنه کاران بخت اقیام عالم
 بوی عیسای لوتی مرقم
 غمت بماند شبان دور در راه
 ازین فعل بر خشیان تو کرد
 مکن بر کام شیطان هیچ کاری
 مکن در پیش حق هر لحظه ناری
 ره دین را که میداری از راه
 روان باشد تر از آب گشاید
 مشو جره بید کاران عالم
 که نبود تر از آفتابان غم
 مثل کرمی که در گشاید دی
 ده انگشت تو خود نیز فردی
 تو مستکن در و بر آفتاب
 عین نبوی که میگویم مشو
 براه دین بود از کشت بران
 چو کردی گشتی و خواندی او
 بیای خود در پیش یکتا
 بود فرمان کن هر کام مداین
 بوی تو خود کنه کار و بد اختر
 خور و آبخار و است و آفر
 کنه باشد هر یک کام فرمان
 تنافضش بکام چارچین
 کنی در و در فنا و پس نشینی
 و کار تو بکیر دین مدانی
 مذهب یابی هر چند بر زمین دراد
 که در مشو نه بینی جو و بداد
 چو بر نیازی از خواب بیدار
 اشم را حوال و پس نشاندان تو
 دو تا و سنا بخوان از راه سر
 درستی لی جوان را و با تو
 ز سر و شش و از تو دیگر بخوان
 بشو بر راه دین بر تو مشک
 بود این نبدیات از دین بران
 اوستا را بخوان خشیان تو
 هم از گوش من بید بام ناه
 زکشتار نشسته تو و این باد
 در کوش از بد ما و بود
 نکهت از من روز در بود
 در کجاست از من و از دخواه
 به انگاه داری مردمان
 بود از گشتی بشوین تو به ان
 به بار ناله هم از دست را
 به پیش نشسته که از حق خست
 جهانست انکه روشن و شادان
 هر کز شش بود کوش آفتابان
 بود در کشت پاک هر دو کار
 عین را از من بشو و بداد

منافعت چند خشیان میگوید

ده مهر از بد

ده مهر از بد مرادم بخان
 که تا آخره شهادت منم از ان
 بود او خود در شریک بر شش
 نشسته شاد بخت منم از ان
 مدد کارم بود آن از بدی
 که با شتم در دو عالم بخت و شاد
 مرا از لطف نردان او
 کند از بخت ما بر جای خیزد
 زین دکه او باشد نیکو
 نهد او در و از جان من گذار
 مکن در پیش شادمان تو را
 در کار حبه الی پاک هم راد
 ابدی دارم از کشتاد دنیا
 بهر جا خود و دین بشان مراد
 بود این چ از تو خدایم
 ششون انکافه و پس نشسته
 سبوح که سینه باشد و در
 به پیش شربت جبارم که خوش
 بود این کاه چو بشو ازین
 ز کاسانی که بر خلق بر شش
 مراد را بخوان تا آفتاب
 کند حاصل از لطف داد فرما
 هم از آن در کشتی پاک کارم
 که بر هر دو جهان فاند خود نام
 بود این الشان از تو بر دین
 شکسته میکند دین او و شعیان
 کار شستار ان شاد بخوان
 بخوان با بخت و نیک میدان
 به هر دو دین و سنا
 کشت سبب که بود چو شهادت
 به این بر سر از تو خدایم
 که مینوشت بودند بشو و بداد
 ششبال و در هر نورند دنیا
 چنین قدرت بود از پاک دین

در کشتاد از بد ما و بود
 شش از مردمان آنجا گذار
 که با کمال برانند از عالم
 بود و با و که با شتم شاد
 به از پاک به کارم چه ان
 به کام مرا عشق شادان
 کند بر شش ما را شاد و خیر
 دوم را کشتاد و خواند آفتاب
 ز بهر شش شاد و شاد
 که هر چو کند و شاد و خیر
 ز لوتش من نه چشم جا که تار
 ده کام مرادم تا بوی شاد
 چو دستوری که این یادیدار
 یکی باشد نوران مراد و بداد
 سیوم را و کشتار و شاد
 خشیان میساخت آن داد از ان
 از لب ان من بخوانم حاجت
 بوم بر لطفش آن لب سر انجام

این کتاب حکایت شاه عباس است
 در ۸۵۰ صفحه است
 در ۱۸۰۰ خط است
 در ۱۸۰۰ خط است
 در ۱۸۰۰ خط است

بنام این دو مسر بان دادگر رحیم کریم دادور

مشرف مهر داد و شریف سلاطین لطیف طر عالمین جوان مال سعادت الکتاب جرجانان کنیده
 دوران چوین بهین ماز دیستان بهشت ایثار بوضوح حاجت بهشت اعنی بجانب بربان و بهشتیان
 و پیشوایان و کشته ایان هندوستان و ساکن قصبه و نوساری و سالار اور و خوشنایاری و درین روزگار
 و مینوکریداران و چنگ شاه و میر بربان و میر بهرک سنجان و میر بهرک سنجان و میر بهرک سنجان
 و ازبکستان و استرلوستان و بهشتیان و باقی درزیداران ملک و ازبکستان و بهشتیان و استرلوستان
 و استرلوستان و بهشتیان و باقی درزیداران ملک و ازبکستان و بهشتیان و استرلوستان
 و بهرام اسفندیار دین بنده کاتب الحروف شاه پور جامک و دیگر از مقام ده ترکا باد میر بهرک سنجان
 و میر بهرک سنجان و دیگر مقام شرفا باد میر بهرک سنجان و میر بهرک سنجان و دیگر مقام
 مقام سلام و درود و نیکوایوس قبول فرمانده و دیگر معلوم دانسته که سالها شده است که بهین ایران اندکی
 که بهشت بسیار مطالب و انتظار بوده اند که یکی از ملکی نشانی بهین آگه شوند که بسیار محتاجا و بهین
 و رس گرفتن و نیز نگاشتهای بزرگ و خود معلوم کنند و چون این مصاحباتی از این هزاره و کتایبو
 از دست بهین رفته است و اگر این ضعیفان چهار کس است که بهین که اندک خط بهیوی راه میدادند
 فاما آنچه اهل است یافت نمیشود و از سبب آنکه به ادو ستم روزگار و قوت و جانم آلوده شده اند و
 روزگار بهشتیان که و رس گرفته اند مبلغ صد و شصت سال و صد و هفتاد و هشت بهین بربان غایب شده اند
 و مصد رس ساخته اند و دیگر رفته اند و دیگر بهین معلوم نیست که در کدام حد و رفته اند و بهین بربان
 اینجانب انتظار بوده اند و بهین معلوم نشده است و امید دارند بهرگاه اسبنا مینو که حاجت
 کش دی شود و دیگر آنکه سوالی که آن عزیزان صادر فرموده است که دو بهیر بهرک و انا و عاقل و بهیوی کشان
 بهرک ستم و اما بهیر بهی که درین زمانه میان رجاست آخیز شده اند و ممحا شده اند و ممحا گلی از دست
 ایشان بری آید تا معلوم خاطر مبارکشان باشد و دیگر اعلام آنکه بر کسی **سوال** نموده بودند که مهر
 در دین بهار دینان بهشت یانه **باسم** مهر درینجانب میخوانند و در هر دم ستم سید و بهیر و

دوینهار

دوینهار سر سراج سره نسا بوری در عهد نامه است و میباید خواند تا معلوم باشد **دیگر** بهیر بهرک اینجانب
 است که در آب و ریاح است و کشتی روزگار آلوده شده است و دستوران دین و وزیر لادن و بهین
 رشتند و اده اند و بهرک استانی گناه نشسته اند و بهرک خفکان بترس در و نه ان غنی لوتان آمده و اگر کتایبو
 لطف و رحمت شما و اعتقاد دارند که دو بهیر بهرک ستم بهرک ستم تا بهین قدر خط بهیوی که معلوم است بهین
 و بهین داند برین بابت هیچ مانع و درین نیست **دیگر** بهرک ستم بهرک ستم تا بهین قدر خط بهیوی که معلوم است بهین
 و از دست نموده که قصه پارسی بسیار است و بهین بربان و دستوران و دانیان دین گمان بسیار گناه و
 اگر لفظ دینی پارسی آورده اند و کار کرده و گوشتش و غشش میباید نمود و بهرک از گناه کردن که در دست
 بی بهین دین پیداست **دیگر** نسای بهین کافور و خردی بر دیکار نشاید داد و نمانکان و بهرک
 و بهرک لاف بر دارند که نسای بهین بر دارند و دین بهین نشاید که کافور دارد و بهین میخوان گفت **دیگر**
 زن و دستان چو در خانه می نشیند میباید که در جای دور در کجی نشسته باشد و در آب و آتش و مردان بهرک
 که خانه در دین بهرک است **دیگر** نوشته بودند که مال نوشته بودیم که گناه که بهرک مرقوم مانع نکند گناه
 دارند آن نشیند و از آن سبب که معلوم شده بود که شما خفت و استنداد و بهین آن عزیزان و ستم
 است **دیگر** هیچ چار باری را نسایست که بهرک کنند **دیگر** ده سرده مردم نسایست **دیگر** بهرک سرده
 و چهار پنج سرده مرغ است که نسای عدل کرده اند **دیگر** سوال که ام مرغ و ماهی که خورد مرغ جنوب طعام
 خورد و نسای خورد و مردان خورد و نسای ماهی که بهین خورد و بهرک که خیال بزرگ و بهین بهرک که بهرک
 مال خورد و بهرک و می باید که بی چ باشد **دیگر** آنکه در بهشت بهرک و نموده بودند که در نوسای آتش برام
 مرد شده بسی نالینده است که از سبب هزاره را بهرک میباید و دیگر معلوم نیست که آتش
 و بهرک از کجی آورده اند و کی نشاندند و معلوم فرمانده **دیگر** کار بهرک و رفتن و کابله و دیگر کار بهرک
 و بهرک و اذن راضع نمیشد بهرک کردن و نیز نگاشتهای دینی و بهرک نگاشتهای دینی و بهرک نگاشتهای دینی
 نقصان دین و داد و این هیچ منع نمی باشد **دیگر** آنکه بهرک نموده بودند که بهرک و بهرک و بهرک
 است معلوم است که کار کرده اند که گناه است یا گناه می شود و اما داد و در هر دم ستم سید و بهیر و

اش تراختی و فرشتا و هم اگر وی دینو باز دلیستان به و میگوید که کار دین بمسودی و مرد دلیستانی نمیدان
 و میباید که فکر کند آنچه با او باشد منع نمی نماید که گناه باشد و **برسنج** اگر جای گاه برید افتاده بود و مردی بر سر پایی
 بران گاه نماند و نسای مردگان هر گاه بود **برسنج** آنکه آن هر چه و بدین رهن باشد و دیگر **برسنج** اگر دختر که
 بمیان خویشاوندان نمیکند و ده پشته سوال میکنند **برسنج** آنکه این داد آیین و این راست و بدین و از بدین
 کار غیر بمیان خویشان گرفته است و پشته به راه و فرزند **برسنج** اگر مرد درین ماه میباید گفتن و انگشتان که
 میگویند که این دو هزار درم بخراد دختر را داد باید داد **برسنج** غیر آنست که بخراد دختر دلچسب و دلخواه و دست
 رس باشد و رضای بجای می آید گناه شاید و دیگر **برسنج** نسای بدین در قهر بر دیگر بابت دختر باید کردن
برسنج آنکه از دین باز دلیستان میگویند که از سنگ و گچ پشته خوبست و در سنگ و گچ دستش نباشد
 و خشت خام و گچ نیز می باشد و دیگر **برسنج** آنکه از دین بچه مرده افتاده بود آن سه ماه داده مادر بخورند
 یا نه **برسنج** آنکه در پنجاب از یکجا تا چهار ماه دریای نزدیک دهن و یا جای دیگری شک می برند و از چهار ماه
 و ده روز تا ده ماه به نغمی برند و آن سبب که روان اند از آن پوست **برسنج** آنکه مرد بآن نزدیک کند و بهر
 تن و اندام بشوید و پس یک میشود و دیگر **برسنج** زان را و دست کار غیر کشتی می بندند و بجه کار حرکت ده
 میکنند **برسنج** آنکه بستان بیکت کشاد و کردن می باشد **برسنج** آنکه خانه عمارت از چوب کرده باشد و آنکی
 کل بخت پشتمانده باشد بر آنجانب افتاده باشد و جو جوان **برسنج** چون نسا خوب رسیده باشد تا خوب
 آلوده کرده باشد آن خانه و تمام اسباب رهن باشد و دیگر چند بابت است چند بای سکه بد و نه به بدین
 و آنکه در سنگ سرکان چند بابت بخران بخت که بدست مسلمان و خستاده خواهد شد تا معلوم باشد
 و دیگر خوب زیر زمین کرده باشد و جانشین بچند اوران رسیده باشد **برسنج** آنکه آنکس رهن باشد بر ششم
 به پند **برسنج** آنکه در گنده کلین طعام می برند یا نه **برسنج** آنکه اگر آن دیک با دیوار دیک کر بیا و رند تا با دیوار
 نمکند از نه شاید و اگر وادیا بشود و بهر یک طعام خوردن بدین نمیشاید و دیگر **برسنج** شراب و می
 خوردن که ام رواست و که نام **برسنج** آنکه می انگوری می درخت پیشش شاد درستی گناه نکند در دین
 بدین رواست و چون باغی ناپسندیده باشد ناز و روا باشد **برسنج** میوه هر بابت که مسلمان می آید

باز دلیستان

بست ایشان و میوه که قرامیدن دارد و بدین کجی رویندگی می باشد چون بشوید شاید خوردن و اگر چون
 نه رویندگی ندارد در دین بدین نمی شاید و با ایشان شستن طعام خوردن هیچ نوع و هیچ چیزی شاید که
 باشد و دیگر **برسنج** آنکس برام که نو بکند و که ام جای آتش میزند تمام کار خانه در دست جد و خان رفه است
برسنج آنکه آنکس برام شستن و کار خانه بخت در بارست دارند و میران و دلمانایان مطالع نمایند و کتاب بخوانند
 و محاسن بجای آورند و اگر اصل آنست نباشد و در دستور شده و اما تر بفرستند مگر درین جانب بدست آورند
 و سلامت سفینه را و از نو مقام خود کردند و از آن سبب بخت نش که خود معلوم است و دیگر **برسنج**
 آنکس برق و بجای افتاده باشد با آتش برام می شاید یا نه **برسنج** آنکه برق آتش غرق دارد و فاما هیچ معلوم
 نیست که آتش برام کرده داشته اند و آتش اگر نیایش کردن می شاید و دیگر در موضع آتش برام نباید
 و خود دید که آن سال در دین و زید در راه دین بسیار که شستن میباید و آفرین و رحمت بران اشبار
 اعا دین و البته پیشوای است و سلا و موضع **برسنج** آنکه فرزند خود از سال پنج تا هشت
 موی سر ترا و است یا نه **برسنج** آنکه در پنجانب و زنند خورد تا سه سال و چهار سال موی سر ترا
 چنان می برند و ترا نشینان رخصت معلوم نیست و سال پنج و هفت می باشد و مگر لغو و ماله فرو رفتی
 و طاعتی باشد و یا چار و دیگر **برسنج** صحن چینی در دین بدین معلوم نیست فاما اگر معدن آن سنگ
 خالص و یا غیر الو شست مدخل نمیشد و در پنجانب چون شکسته شود همان مطاع دیگر باره بگوید و بگوید
 بران و دیگر از نو بهر آورند همچون آگینه باشد در دین بدین طعام خوردن رواست می شاید و اگر نه کل
 آنکی داخل باشد و دیگر بگونه توان بردن و که از نه بخت در دین بدین طعام خوردن نمی شاید
برسنج آنکه بعد از رستخیز جد و میان زنند و میشوند یا نه **برسنج** آنکه دام اهرمن ایشان از یکجا رزق نمیشد و چنانچه
 بعد از پاده فراه رستخیز زنند و میشوند **برسنج** آنکه دام اهرمن ایشان از یکجا رزق نمیشد و چنانچه
 که اهرمن رزق تواند داد یا نه **برسنج** آنکه در دوش و کسب میوزق اماندی بهر فرزند و گناه میوزق
 اماندی همان رفه است **برسنج** آنکه قرض و دام از جد و میان بدین بگوید یا زبسن نه بگوید یا نه
 یا نه **برسنج** آنکه بر پنجانی و قوی بدین بکند در جای نیارند که کار مهر و چ باشد **برسنج** جد و یا تر باشند

مناش

زمین موبدان و دستور آن چنان نموده که در چهار موضع بهرین مازدیسنان باشند و آتش بهرام و نیزک
و برشتم و پاک و بله بی طرح است و دهمه روگان هم مستوی محالست مگر در کسایت کاهان خوب
است در دره دین اورمزد زشت استخوان آتش فروریخته و در یعنی و کناه بسیار است و ناپسندیده
البته درین باب بخشش مجایه نموده که کاهان آیین ساختن بفرمانده تانبره و در یعنی نباشد **یکم** نموده که کاهان
در هر پنج نام و غیره از جمله پهنک بهرام است که بران که خدا آفرین آتشوی باد که اندر دین اورمزد چنین
گفته است که آن از جمله ساخته و در نوساری و سورت و هروج و کمنایت و انگلیز کاهان خوب است و دیگر
بهستی معلوم نشد که بوز دانگری و کار برشتم و برشتم پهنک و پیکان و پیک شبات و منی شوی است و یا
برشتم و یا هر دو است **دویم** نموده که مردم و دیگران با کافر و جدین میفرماندند که
و بلادگاه می برند و به ناپسندیده و ناخوبست و کناه پشتر است که در دین اورمزد زشت گفته است
که در بی کانی این است که گفتن بجدین و فایده آن جدین را که در آب و آتش میروند و کناه در کردن آتش می نشیند
که فرموده باشد و نسا کرض کار به نیاست و دو نسا سالار باشند به هر دوری و هم پیوسته شوند و دست بجاده
کنند و نسا سکیده کنند و در کاهان آیین بله از خاک بر دارند و ده نسا که چهار مرد باشد با اتفاق یکدیگر نزدیک
بروند و کاهان نسا از دست نسا سالار گرفته روی سوی دهمه کنند میروند و دیگر هم پیوسته باشند از پس آن میشوند
چون آن چهار مرد سر کاهان دارند مانده کشوند دیگر دو دست با اتفاق یکدیگر بروند و کاهان از دست آن چهار مرد
بستانند و چنین تا بسید کام دهمه رسند ازین سوی بسید کام بایستد تا از نسا که نسا سالار بدختم برند و باز
آیند با اتفاق یکدیگر از آنجا پیشت کنند و بروند و سرون با دیاب و آب بشویند و جامه بشویند و جامه دیگر
از آئین بجای آورند که در دین اورمزد چنین است و دیگر معلوم دانند که دیابان چنان در پیش ردان و کاهان
نموده که مردان و زنان که میبرند و کاهان آن خطه اند و استامینو پسند و جو داران و نیزک
خطه از دست شان افتاده است و چهار نو آخته را می برند اگر چنانچه آن از انکلا در دره دین اورمزد
وزارت گشتی نموده اند و میرید و تانبرین جانب آیند و این زن و جوانی که تازه کز تار مانی که بهرام
بجای و بهشتون و شتابان آیند و داد و دین به تازه کنند و رسم و آیین نو تازه کنند و دیگر معلوم دانند

کتابخانه

[illegible]

بنام ائمه و مهربان دادگر رحیم دادار

فردیس پس بنیهایس مالک الملکی که الشماره موجود است ملحه را از ان شهر و انوار ذرات است و انواع
کلمات شمع را از آثار سوخت و عظمت از جل جلاله و غم نوله و صد هزار ان شایات و دعایات نامیات
وقت نجات را از کلمات بر هر قه منوره و مشتمه معطر بخیری که طواری مثال دولت از نام و نشان او
افعی بجانب موبدان و دستوران و پیر بدان و به بنیان و پیغمبرایان و کدخدایان مالک بند وستان چه
چه پانگاه شاه و چون دستور بخشد بزرگ سخنانان و دستور است و دستور پختنک و زدن ان بهشت
بر برادر شاه و مانگ شاه و اسیرین شاه و دستور را میار و دستور چغنیه و برام دستور شیرار و

و دستور فریدون و دستور نوشیروان و دستور اردشیر اینها را در فرزان شاه و بهرین رسم خداداد
 و بخت آفریده و باین دلایل این جماعت به مقصد نمراند **نمونه** در السرخ سبستان تحت المشتاق و اگر
 کشت این دیار دستور بهرام دستور مهرانان چون دستور کسغندیا و بهرین دراران رسم
 ساقی فرود و خمر و کوسیار و درار آب بهرین جماعت و در بار و به مقصد نمراند **نمونه** دارالطو خراسان محب
 المشتاق **نمونه** دستور بهرام رسم شاه مردان دستور الو و شاه رسم و دستور شهریار و دستور بهرین
 فرخ زاد رسم و رسم فریدون و سرخاب رسم و کوس کعباد عادل و دستور خاویز و خمر و رسم و شاه
 بهرام مهرانان و کعباد و سرخاب و بنه اربلان و فرخ بلخان و رسم بشوق و کت پور خمر و این جماعت نیز
 و مقصد نمراند **نمونه** از جهت تجارت متوجه کشور بهرین فرخ بلخیش و فرخ پور و سواد
 مهران شاه و نوشیروان و مهرانان و کتات بدست ایشان و شاه و شاه الشبه الله در آنکه ان تغییر خانه
 تحت تمام شد بابت نریان خوشگ بر روی

تمام شد

و دیگر معلوم است متوجه باشد که بهرین فریدون مهران مردی اعتبار دارد است تا مهران دینداران واقع
 باشد دیگر آنکه شما میانه اند که کتات با بعضی شود بجز و لشاء اولی و زاننده یا در زمین نهان کنند بر شش و در
 نشاید کردن آن قادر نمی دانند که آب تاب می برید آب دست میکنند و دیگر بهرین میشه ندر خال آب
 درین باز بر آب تاب میکنند این نه لایق و نه میان است این چشم و در و نه ان است که درین دارم بهم
 میشود عجب از شما که این قدر برین نمیکند عجب است **نمونه** **نمونه**

تمام شد و داد

دستوران و دینداران دین آموز کاران دین چاکشیداران دین سرانیداران بخت گفتاران بنالیش
 و دریداران درست از کتانی رست داران از نیاکان آفریدان مار کسغندان استوان دین در دشتی
 چون دستور بهرام و دستور خوشگ را یکصد هزاران درود و تحات پی بابان از محض انظار من بهرین

در محلی

در محلی عرض قبول فرماید یافت ملاقات کرامی آن عزیزان بجز و خوبی روزی باد و دیگر در بنجاب و دولتاب
 و بقی آثار امارت و لشکر پناه این دال کاه نوشیروان بهمنشاه را نیا ز مندی رسائیده در محلی عرض
 قبول فرماید یافت ملاقات بروجه احسن و متصل و مقرر بادیدار درود و دعای محبت انجام معلوم آن
 عزیزان بود و باشد که احوال اینجانب بهرین دولت بر در کار پریشانی واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت
 و سلامت بوده باشند اما دانسته باشند که احوال ایران زمین در غایت پریشانی و آشفتگی و کانی و تنگی
 تمام و ظلم و تعدی اینچنانست که شرح دین طومار نمیکند مگر که پادشاه دین و دنیا پناهی بطور رسیده بهر حال
 آواز آنکه که شخص بهرین تفران شده جزئی میشود از همه اجبار و انزدر دست و جانب همه خواهد آمد التماس
 است که از آنجست این جانبان را اعلام بخشند و دیگر که خدا فریدون و مهران متعلقان خدمت پرست الهی
 است که از همه تور مرا و را کوشش خاطر در این فرماید که سر رشته دین و او فردی یکست و دیگر در باب ایشان
 معاش بهر حاجت که غایت ایشان می در این است و بهر آنکه که فریدون مشار الیه شرح حاله آن
 عزیزان نمود و خوشحالی بسیار نمودند بهر حال محبت و عزیزان در دل مذکور خجالت که درین جانب
 آنکه و آرام نداشت و روان خدمت شد زیاده که ستاخی خود ندید عفو فرماید و ایام باشد قبول واقع و
 اعظم غایب

لای اله و ات والرفعت والسعادة والعظمت والشکات والعز والاقبال سیت متوجه بهرین شاه و دولتاب سعاد
 انهاب رفعت پناه عظمت و شکست و شکاه اقبال آفریدی را دعوات و اغیاب مجاهد صادقانه
 ششخانه اطلاع ارسال داشته بوسیله طوالت حضور از این بوده باشد امید که دیدار بوحش خود میسر گردد

حسب المشتاق	حسب المشتاق	حسب المشتاق	حسب المشتاق
خمر و نوشیروان	رسم اقبال	حسب آرزو منه	حسب المشتاق
و بهرام و شهباز	ماوند ادرسم	کاه و کس فرخ بلخیش	خمر و عیشیه
برام فرزندان	خمر و متعلقان	و بهرین و بهرین	و بهرام و بهرین
		و فرزندان	و له عای

تمام شد این کتاب فریدون

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصوت والسلام على خير خلقه ومظهر خلقه وآله وصحبه
بعد باید دانست که از روزگار آدم صغی که به رختن آید میان بود بین عصر که این مختصر تقریر کرده می
شود باشد کان روی زمین از بی آدم بر دو قسم بوده اند یکی قسم پیش از فزون سالف
بودند که پیش از طوفان نوح علیه السلام بوده اند و حکایت ایشان ملائقی دارد و درین مختصر درج
نخواست کرد و قسم دوم آن فزون اند که از پس طوفان نوح علیه السلام هستند تا با کنون اما آن
است که پیش از طوفان بودند حقیقت احوال ایشان معلوم نیست و بدانشان ایشان را اسامی
و نسب معلوم نمیکرد چه قدم اظهار زمان و حد و ث طوفان آنرا مانند سرگردانیده مگر ذکر بعضی
از انبیا علیه السلام که قرآن کلام الله بزرگ ایشان مطلق است و بدانشان که از پس طوفان بودند
و وصف اندکی جای دیگر اسلامی اما اسلامی پاکت فی را که میگویند که از پس صلی الله علیه و سلم
بودند اما جای بدانشی را میگویند که از مبعوث پیغمبر ما بوده و آغاز کار ایشان از دله و دین اسلام
نوع بود که در بارس بخت کرد و او را پس کیومرث نام و این باد شامان جای که از نسل کیومرث
بودند چهار طبقه بودند اول پیش از دیان دوم میان سیم کشفایان چهارم ساسانیان و طبقه دیگر از آن
روی در میان هر چهار طبقات اند و چنانچه طبقه می شود و این اسکندر هم از نسل کیومرث بود و دیگر طبقات افتادگی
منوال میرود و بالله التوفیق و نور بادشاهی و اثر و القاب هر یک کردن منفرد بود و مستطوی میبایست برترین
جدول و صفی بنیاد کرد که طبقات از یکدیگر جدا گردانید ذکر هر یکی چنانچه بوده و اثرهای او و القاب او و خوب مضبوط
دین مختصر آورد زمان پاکشایی ایشان دو هزار و چهارصد و پنجاه و سه سال و هفت ماه بود که

ایشان یازده تن بوده اند هر یکی جدا گانه

طبقه اول پیش از دیان است

نام	لقب	تاریخ	تاریخ	تاریخ	تاریخ
نیمه از پیش درخت او ساخت است	نیمه از پیش درخت او ساخت است	نیمه از پیش درخت او ساخت است	نیمه از پیش درخت او ساخت است	نیمه از پیش درخت او ساخت است	نیمه از پیش درخت او ساخت است
شهر سوش و شوش را ساخت	شهر سوش و شوش را ساخت	شهر سوش و شوش را ساخت	شهر سوش و شوش را ساخت	شهر سوش و شوش را ساخت	شهر سوش و شوش را ساخت
شهر اصرط و عهد ان او ساخت	شهر اصرط و عهد ان او ساخت	شهر اصرط و عهد ان او ساخت	شهر اصرط و عهد ان او ساخت	شهر اصرط و عهد ان او ساخت	شهر اصرط و عهد ان او ساخت
چون نوز و دست از طایفه جاده بنه و اکت رب و اکت	چون نوز و دست از طایفه جاده بنه و اکت رب و اکت	چون نوز و دست از طایفه جاده بنه و اکت رب و اکت	چون نوز و دست از طایفه جاده بنه و اکت رب و اکت	چون نوز و دست از طایفه جاده بنه و اکت رب و اکت	چون نوز و دست از طایفه جاده بنه و اکت رب و اکت
طلم کردن و بکانه کفن و ستم روا داشتن و جوار جبه	طلم کردن و بکانه کفن و ستم روا داشتن و جوار جبه	طلم کردن و بکانه کفن و ستم روا داشتن و جوار جبه	طلم کردن و بکانه کفن و ستم روا داشتن و جوار جبه	طلم کردن و بکانه کفن و ستم روا داشتن و جوار جبه	طلم کردن و بکانه کفن و ستم روا داشتن و جوار جبه
عدل و انصاف و حق مستحقان رسانیدن و آزار بر کردن	عدل و انصاف و حق مستحقان رسانیدن و آزار بر کردن	عدل و انصاف و حق مستحقان رسانیدن و آزار بر کردن	عدل و انصاف و حق مستحقان رسانیدن و آزار بر کردن	عدل و انصاف و حق مستحقان رسانیدن و آزار بر کردن	عدل و انصاف و حق مستحقان رسانیدن و آزار بر کردن
نیز و خنک کینه ساختن و نزه بر نهادن و این مصاف	نیز و خنک کینه ساختن و نزه بر نهادن و این مصاف	نیز و خنک کینه ساختن و نزه بر نهادن و این مصاف	نیز و خنک کینه ساختن و نزه بر نهادن و این مصاف	نیز و خنک کینه ساختن و نزه بر نهادن و این مصاف	نیز و خنک کینه ساختن و نزه بر نهادن و این مصاف
فی کانه کشتن و سرکشی کردن و زندان ساختن	فی کانه کشتن و سرکشی کردن و زندان ساختن	فی کانه کشتن و سرکشی کردن و زندان ساختن	فی کانه کشتن و سرکشی کردن و زندان ساختن	فی کانه کشتن و سرکشی کردن و زندان ساختن	فی کانه کشتن و سرکشی کردن و زندان ساختن
خواجه از رعایا و قهر کرد چنانکه سال تا جهان آبادان شد	خواجه از رعایا و قهر کرد چنانکه سال تا جهان آبادان شد	خواجه از رعایا و قهر کرد چنانکه سال تا جهان آبادان شد	خواجه از رعایا و قهر کرد چنانکه سال تا جهان آبادان شد	خواجه از رعایا و قهر کرد چنانکه سال تا جهان آبادان شد	خواجه از رعایا و قهر کرد چنانکه سال تا جهان آبادان شد

طبقه دوم کیانست و ایشان ثمن بوده اند از ایشان عدل و انصاف و احسان بوده است پروردی و ارکان پنداری و زمان پادشاهی ایشان به قصد و بی حسد و بی حسد بوده و ملک ایشان و غیره بسیار بوده و قانون جهان را برپا داشته و بر خاسته است

طبقه دوم کیان

پنجشنبه	نامها	روزها	اثرها	لقبها	کسبها
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	ایران و قلم و چند شهر از عراق ساخته است	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	پل عروج و خانه آن و چند شهر دیگر ساخته	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	کندر ساخته و در فارس و شهر دیگر بنا کرد	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	در پنج آنش که ساخته و کتب بنا کرد	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	حصن مخرمه ساخته و باره و خندق او بنیاد کرده	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	سبستان بنیاد کرد و آب آن ساخته	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	بزرگستون ساخته و چند شهر دیگر ساخته	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	داراب کرد ساخته و عدل بنیاد کرد	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	شهر چن در عراق ساخته است	سینا	پنجشنبه

طبقه سوم کیان

پنجشنبه کیانست و ایشان ثمن بوده اند از ایشان عدل و انصاف و احسان بوده است پروردی و ارکان پنداری و زمان پادشاهی ایشان به قصد و بی حسد و بی حسد بوده و ملک ایشان و غیره بسیار بوده و قانون جهان را برپا داشته و بر خاسته است

پنجشنبه	نامها	روزها	اثرها	لقبها	کسبها
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	ایران و قلم و چند شهر از عراق ساخته است	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	پل عروج و خانه آن و چند شهر دیگر ساخته	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	کندر ساخته و در فارس و شهر دیگر بنا کرد	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	در پنج آنش که ساخته و کتب بنا کرد	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	حصن مخرمه ساخته و باره و خندق او بنیاد کرده	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	سبستان بنیاد کرد و آب آن ساخته	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	بزرگستون ساخته و چند شهر دیگر ساخته	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	داراب کرد ساخته و عدل بنیاد کرد	سینا	پنجشنبه
پنجشنبه	سینا	پنجشنبه	شهر چن در عراق ساخته است	سینا	پنجشنبه

طبقه سوم کیان

طبقه سوم کیانست و ایشان ثمن بوده اند از ایشان عدل و انصاف و احسان بوده است پروردی و ارکان پنداری و زمان پادشاهی ایشان به قصد و بی حسد و بی حسد بوده و ملک ایشان و غیره بسیار بوده و قانون جهان را برپا داشته و بر خاسته است

قمر ماه بر آسمان اول روز دوشنبه شب به فلک است عطار د تیر بر آسمان دوشم روز چهار
 شنبه دیر فلک است برج بهرام بر آسمان بیوم روز سه شنبه که توال فلک است
 ششم آفتاب بر آسمان چهارم روز یکشنبه پادشاه فلک است ششمی بر تیر
 و اورمزد نیز گویند و پنجشنبه قاضی فلک است بر پنج آسمان زهرا نایب بر آسمان
 پنج روز جمع و مطرب فلک است زحل کیوان بر آسمان هفتم روز شنبه پیمان و خاندن
 فلک است قمر بهندی منج راس و صورت بز است نور کاو و راس
 و شکل کاو را میدارد جوزا و دیگر مبعش راس صورت زن و مرد را است سرطان پنج بای
 رگ راس و خرچک نیز گویند صورت خرچک است بهندی کرچله که شیر سنگه راس
 بصورت پلنگ است بهندی سنگه سینه کینا راس بصورت زن است نحس
 بیکه است نار و یکدسته خشکی و بر ذوق سوار است میزان ترازو توال راس بصورت ترازو
 عقرب کژدم و راس بصورت کژدم بجمو قوس کمان دهن راس و
 بصورت کمان است برش جدی مکر راس و نیز غل نیز گویند بصورت آهلبو است
 دلو دهن آهلبو گویند راس بصورت سبوات حوت ماهی مین راس بصورت
 خانه و آفتاب است خانه ماه سرطان خانه بهرام حمل و عقرب
 خانه و تیر جوزا و جوزا خانه نایب سور میزان خانه و کیوان جدی و دلو خانه و اورمزد و حوت و قوس
 خور و حمل ۳۱ در ثور ۳۱ در جوزا ۲۲ در سرطان ۳۱ در اسد ۳۱
 در سنبله ۳۱ در میزان ۳۰ در عقرب ۳۰ در قوس ۲۹ جدی ۲۹ دلو ۳۰ حوت ۳۰
 انجیل کتاب متر عیسی و زحل کتاب و آن فران کتاب زبور کتاب متر داود
 حضرت

طرف مشرق	طرف مغرب	طرف جنوب	طرف شمال
کیوان و نایب	اورمزد تر	برام و ماه	طس و آفتاب

ایشا هو

ایشا هو ویر لوبچ از جهانگاه پست پشمانوم ازین کنایهها که از جان من و از کفین من باز
 میام از هر دستین و شصت و دوزخست و دوزخست من به بیکیتی منید از تمام به اندیشه و به گفتار
 و به کردار که من در دنیا اندیشیدم از آن کنایهها باز میگویم پیش شما و دان پیش شما با کان و نیکان
 شش کوشنی کوشنی به نیک اندیشیدن و کفین کردن تنی روانی و در آن که روان میدارم آنرا
 پاک کنم گیتی مینو انی انی او خوش پیمان من از خلق دنیا و از خلق بهشت پیمان شده ایم ما
 به کوشنی به پست بوم بخشنی من بکوشنی من بکوشنی من هر گناهی که من کرده ام از آن کنایه
 باز میام و فراج ستایم هر دست بخت بهوشت بهوشت ستایش بسیار کنم بخوبیت و خوب
 کفین و خوب کردن بخشنی کوشنی کوشنی از نیت من و از گفتار من و از کردار من
 او ای ستایم هر دست و شصت و دوزخست و دوزخست دور ایستاده ام از تمام به نیت و به کفین
 و به کردن از خلق کوشن کوشن از نیت و گفتار و کردار او بکوشنی دهم هر دست بهوشت
 بهوشت بهوشت بر کرم تمام نیت نیک و گفتار نیک و کردار نیک بخشن کوشن کوشن
 به نیت گفتار و کردار کو که بکم بخشنی دهم هر دست در کیتی راست کرده کم
 و شصت و دوزخست و دوزخست این کنایه از جان من دور کنم از منش کوشن کوشنی به نیت
 من و گفتار من و کردار من از هر گناه دور میام که گناه نکنم اندر دنیا که نکنم فراج او ستایم که او ستایم
 سغده بید من بپا را افشا سغده ان افتاده ستایش دهم بزمش نیایش بزمش کرده و نیایش
 کرده ستایش و زشتگان کنم فراز پیش فراز بکوشن فراز بکوشن به بسیار نیت خود و نیک
 گفتار خود و نیک کردار خود فراز به روم فراز به بن فراز بکوشن فراز بکوشن جان و جان جان و جان
 که از جان من کنایه دور کنم و خدا را نیکو گویم نام روان کن بر خاستیم است که کار به تراز جان
 من و در دارم بچویش زردان دارم بچویش زردان در شش نیکو گویم که خدا فرموده است آن نیکو گویم
 که کوشن از آن رسد که این زن رولن را با گوایه دادن من برای روان خویش که بدم که بر شرف بید بوم
 بزمین کفر به شتر کنم ستایم کسی پیویم بخندین کرده ام گویم دیوان نیکه پیش دیوان بکوشن دیوان

چینی دادار اهورمزد سپاسد اهورم خوب و بزرگ کرد که دادار اهورمزد آفریده است آنرا من از جان
خویش کنم و نهیت و بگفتار دیگر در خوشحال شوم به چمنار انامی از گمانینو اورمه امید رستای خراپه شش چند
چند سال اهورم

دین هورمز داد زشت گشتی و از هر آن که پورلو و کینان یک ستور در هوم دادار داد
را یک کرده میدانم و زشت پیغمبر را بر حق میدانم و ستور و پروستا میدانم و دین پورلو و کینانی را
و این میدانم آن جاده را از کناه به پست هوم به پست هوم از کناه من این کناه با نام
نور مردن اوین کتایدان مردمانی که دادار و مرد کوفیه ایی من اوین به الیتید آن مردم
کناه کاندید پیش او چرانده پیش اوی چرخش من در دل خود همچنین میدارم که نیکی از او مرد است و بدی
از او من بدشان اندر حبه الیتید من کناه اندک کرده باشد از سر و خش و چرام کناه من که را با یک
چرم زده باشد ازانی تن کناه من هر چه اندک کناه کرده باشد اندر هزاران هزار مرکز آن تا هزاران
هزار مرکز آن اند چند کوشش است و نیز از چندین کناه زیادت کناه کرده باشد شاید بودن من
چندین میوانم که میباید بشمار کشوم بنام جست هر دست دشت در هوم است این
جمله بداند بشمار گفته به کرده کناه است هم برای کسان را یک را که چندان کناه باشد ایی کسان برای
من را که من که تادانست چیزی کناه کرده باشد ایی کناه که ایی بن را کشو کناه اوین به الیتید
چیزی کناه که در عمر من بسته باشد از آن کناه من از آن دانه منشی کوشنی کوشنی ایی دادار
پشیمان من بنیت و کتار و کتار ای دادار و مرد از آن کناه پشیمان میشوم بسره کوشنی به پست
هوم به پست هوم از کناه بسره بار میگویم که از آن کناه پشیمان شوم . میند او بایه کناه نام
چون بند رفعت خیری که من کناه کرده باشد و یا گفته که کسی را کشو بود
و یا کار که خراب کرده و شکسته باشد و یا من که را زبان کرده کرده باشد میدیو شسته که را
راه و خد همت به خوده باشد و یا راه مدهست را کت نموده باشد اما در دل شک دارد که مباد از آن
راه دروغ نموده ام و یا بنزد دروغ را کت حرف نگوی این کناه را نام میدیو شسته گویند

اندروز خان کے بوقت مردن یا کبے بوقت سفر رفتن برای فرزند و یا برای هر کس سفارش کرده باشد
و با اگس پی کرده بود آنها اندروز خان کناہ کو نید بود و بود کے امان کیرد و اورا نصیحت و پند دہد
اور بود و نید کناہ باشد کا دیو جہ کے کسی کا غیب بود بر و ش او کند و یا بخش کند و یا جا بر پایان کند
و درد و یا نیزند آنها کا دیو جہ کناہ باشد اگر ت کناہ آنها کو نید کے آچنان در دل آرد کہ من فلان
کس را خواہر فرمود کہ فلان بالات بکشد او اور بشت کناہ کے در دل خود نقش نند و کا تحقیق فلان
بالات بست کے خواہم کشاید او دو ت کناہ آنها کو نید کے را نم کند آن نم بد و روز بہتر
شود خور کناہ آنها کو نید کے را نم کند آن نم بسہ روز بہتر شود ما از کو کناہ کے را بکشد
آنها نم بہتر شود آنها باز اد کناہ شود کہ کشد بود یا ت کناہ کے را نیزند آنها تر نم بہتر شود
بہتر شود تو نجان کناہ کے را بکشد کہ او از ان کشتن لنگ شود و یا از کار کردن باز ماند و بچنان
ضالع کند تو لگان کناہ باشد مرکز ان کناہ کے را زمان کند و یا کے را آزاد نماحت دہد و داد او از زد
ایک کردہ اند ند و ز رشت بہتر اند و بر دن او شک آورد و ما د بر و استاد را فر مان نبرد و
ادب اونہ ارد و او را مرکز ان کناہ باشد کو نید

لیو سوس کران کناه مال کسی را بگردد و او را بکشد و بر زن او نظر بد کند و او را لیو سوس کران کناه میگویند
هر مرز کناه چیزان آنرا گویند که زمان تا پاک در بازار و یاد راجای خانه است و دران خانه هر
 مردی که آید آن پاک زن با هر یک مرد فساد کند و بهر روز با سه مرد یا چهار مرد بقیم آن جن زن گویند
بآن زن اگر فساد کند و او را کناه چهره مرز گویند دشتمان مرز کناه زنی که دشتمان نفسیه بود و دشمنی با آن زن
دشتمان شصوت کند آنرا دشتمان مرز کناه میگویند کون مرز کناه آنرا گویند که مرد در مرد دشمن خود
بجی غلامبار کی کند اگر مرد یا بر زن بر دو یکسان باشد آنرا کون مرز کناه گویند آو او را کون مرز شنی
بلان کسی به فعل کند آن کناه را آو او را کون مرز شنی کند سوگر کناه شنی
کتابی روانی اگر بعدین باز آن جن شصوت کند آنرا کناه بود و اگر شش دستور بود

اورا با نیکو دهم اگر در آب یکم و دوم باشد خوشتر را با دیاب و آب بشوید بعد از آن خمیر بخورد و اگر در آب نشاید
 بر باد دیاب بشوید میساید که واج از سر و شش گیرد و کمی خنک را بخواند تا استخرا بعد از آن خوشتر را بشوید انگاه مسج
 و تیا او و بر روی و سینه چنانکه در او کشای دست و روی تمام بخواند خواه پاک و خواه نه شود هر وقت که خوشتر را بشوید
 او کشای دست و روی میساید خواند **پانجم** پای برهنه رفتن بهیچ وجه بای برهنه رفتن رخصت نیست چرا که گناه
 عظیم است آن هر که بای برهنه رفتن کند اگر خوش جامه یا شمعین یا پوشان از خسته باشد شاید و گرنه روا نیست
پانجم و بر سر مثل گفته اند چاره سخت و فدائی و اجاره سندی و بنده نشسته و بر سر از اسب میساید گرفت
 درین زمانه محال است مایان و بر سر قدیم داریم و شمایان بنوعیکه ناکان سلوک میگرد اند عمل کشیده آمدن و رجاء و
 نشوین و کی و شتاب و همیشه ز زراشت **پانجم** در شکای اوستا **پانجم** در شکای اوستا **پانجم** در شکای اوستا
 میت و یک و اجه است و دو تنام میت و یک نیک است **نیک اول** نامش ستودنیت است آن کتاب
 سبی و نه صورت است یعنی سبی و سه کرده و صفت خدا و فرشتگان در آنست **نیک دوم** نامش ستودنیت است
 آن میت و دو کرده است صفت آن در نماز و عمل نیکو و جادو **نیک سوم** و نه نامش ستودنیت است آن میت و دو کرده
 است در ایمان و پر هر کاری و در دین و نه و صفت زراشت درین کتاب یاد کرده و نیکوئی خلق و کارهای پیش از زراشت
 و قصه این کتاب تا قیامت چنین بود **نیک چهارم** یعنی است و آن میت و یک کرده است تفسیر این در دین و نه
 و آنچه واجب کرد خدای بر مردمان در طاعت و پر هر کار و بر بستن راه شیطان بخوشتر و نزدیک شدن بسبای افر
نیک کتاب پنجم نامش حوازه هاست است و آن سبی و دو کرده است در ذکر و بری خلق عالم علوی و عالم سفلی و
 صفت جمیع آن و آنچه او فرموده اگر در آسمان و زمین و آب و آو و رویش مردم و چهار بار و چو بنده و برهنه و آنچه
 ما فرمود در منقعت و علامت آن مثل این که در ستیغ و حشر ط و کرد کردن و فرکنه کردن و چگونگی احوال قیامت از
 نیک کرداران و بد کرداران و هر عملی که در نیک و بد کنند **نیک ششم** نامش نادوست آن سب و پنج صورت است
 در نجوم و نبات و هوه فلک و صفت کواکب که در م سعد اند و کدام خس اند و در تربت علوم و فعل هر یک آنچه در علوم
 سخن گویند و آنچه بدین ماند و این کتاب را بعد از آنکه از نیک نامش در عرب و خطا بود و در علم نجوم و سایر نام
 آن کتاب تفسیر از مشهوران را تعلیم بود **نیک هفتم** نامش باج است آن میت و دو کرده است صفت

آن چهار پان

آن در چهار پان که چون حلال کرد که در حلال است و که در حرام و چون بکشد و چون شاکشت بسوی کنیا و آنچه
 در کنیا چون باید کرد و خرج کنیا که چندند است و چون به هر بدان و در آن و دستوران باید دادن و صفت جانم
 شود و تا بخت ثواب باشد از بهشت **نیک هشتم** ترش تاسیتی است و آن پنجاه کرده است معنی آن در امر
 پادشاه و فرمانبرداری و شهادت با فرید و عزیز کرده و پرنده و کوفته و مای و آنچه او فرمودی است الامام ابرهین همچنین
 کوه و دریا و زمین و امثال این **نیک نهم** نامش برش است و آن شصت کرده است در اخبار ملوک قضات و
 تفسیر عمل ایشان و چگونگی رعیت بر عیالی و پادشاه پادشاهی و قضات تعاضی آنچه بدین ماند و کارهای که هر قوی را چون
 فرموده اند و اختیار در صفتها و چگونگی آن و آنچه مردمان دانند و از آن باید بود چگونگی مردمان و خیانت و دروغ
 گفتن **نیک دهم** نامش کشکینیت است آن شصت کرده است در فضل دانی و عقل طبی و عقل انسانی یعنی
 عقل مادر زاد و عقلی که از تعلیم ما جویند و علم در پاک و راست و غیر که مردم را از بر نیکو آورد و از پیدی نیکو و
 راست این علم عملی بزرگ دارد و آنکه نزدیک ملوک رعیت است و محنت و شکوه زیاده شود و همچنین خبری که
 مردم را از و منقعت بود و آنچه دروغ گویند بکند باشد **نیک یازدهم** نامش و شتاب است آن شصت
 صورت است بعد از نیکت اسکندر چون باز جسته شد که میش یافتند و آن در قبول پادشاهی شتاب است
 و درین زراشت که بخواندن و دانش در جهان روا میباش گفت دین زراشت **نیک دوازدهم** نامش حش
 است و آن میت و دو پر کرده است شش خرو **خرو اول** در صفت خدای عزوجل و ایمان به پیغمبر زراشت و کارها
 که در کتاب دین فرموده بود **خرو دوم** در طاعت ملوک و راستی دین و قبول فرمانها **خرو سوم** در وعده نیکو کاری و ثواب
 ایشان و حجم کاران بعفویت و برستن از دوزخ **خرو چهارم** در عمارت دنیا و زراعت و پر استن درخت و ثوت
 مردم و چهار بار از آن بود و فرمان برادر کنند آنچه بدین دستوران کار کنند **خرو پنجم** در مرتبت مردم آن چهار مرتبت است
مرتبت اول بزرگ داشتن ملوک قضات و علامت **مرتبت دوم** نگاه داشتن شهرت و میت کردن و دشمن **مرتبت سوم**
 کتابت و شنا و بزرگان و عمارت شهرت **مرتبت چهارم** اهل تجارت و پیشه و ران و بازار و بازرگانان که بفرا و فایم
 نمایند و ده یک دستوران و پادشاه باید دادن بجای دارند نیایش تا در آخرت نزدای عظیم بایند **نیک سیزدهم**
 نامش سفند است آن شصت کرده است در علم مردمان که بدین محتاجند و بهر فضا آن و درک نی که حاصل بود بر عمل نیکو

نابره

و پس پیروی علما و اهل دین کنند و از ایشان فایده گیرند و دریاد کردن کردن کفایده روزگار از ایشانست
و در احوال بدی مردم از زراعت منجر و بر دروغ گفتن خلق عالم و در نیکی حال مردمان عالم و آنچه بر اخراجات زراعت
کتاب پدید آمده در حدیث الهیست او را خوانند **کتاب چهاردهم** در حدیث است آن بیت و دو کرده است بدین
سببهای مردمان که بدید کرد و خلق در شکم ما در و بعد از شکم آنچه که بعضی منجر و بعضی پادشاه و بعضی رعیت و آنچه بدین
مانند **کتاب پانزدهم** نامش بجان نیست است و آن مجذبه کرده است در حدیثی سببها و تعالی و فرشتگان
مقرب و شکر نعمتها را آنچه واجب کند در دین و شکر نعمت او تا باز یابد در آخرت و مشکل فرشتگان
و این خواص است بر ذکر این **کتاب شانزدهم** نامش بنیادم است آن پنجاه و چهار کرده است در
احکام مالها و بیرون آوردن و آنچه حلال کرد و در سنگاری یافتن از دروغ و خدمت کردن و بندگی
راه گذران و آنچه در پیش مردم و آنچه در دین مردم است **کتاب هفدهم** نامش بیاد است و
آن سفقت کرده است در نه خات آنکه در کتاب اهل دین امتحان و اهل خرج بداند بدست عقوبت
فرماند در دنیا تا در آخرت و سنگیری بایند و آنچه حلال کنند آنچه حرام کنند و بدانند احکام میراثها و حدودایان
و در خبر که نکند و آنچه بدین در هر چه مملود و آنچه واجب کند در حفظ و آنچه واجب کند دریاد کرد و آنچه در وقت
ولادت چون باید کرد و شرط این **کتاب نوزدهم** نامش دو اسیر خجرات و آن سفقت و پنج کرده است
در رویان مردمان و چهار باب این آنچه واجب کند که بدینند و عدل در هر یکی از آن و آنچه واجب کند
از دزدی و ترس و بریدن راهها و ترسیدن و هر یکداری آزدن ندانان و آنچه بدین مانند **کتاب نوزدهم**
نامش اسکار است و آن پنجاه و دو کرد است در قضات و محکومات و تربیت احکام و جنبش
موقوف حد و قیاس آن در دیگر خبر **کتاب بیستم** نامش و نیدا است و آن بیت و دو کرده است
در حدیث کردن مردمان از کارهای بد و از ناپایس مرده و لایسته و آنچه بیس روح ایشان کنند و هر کار شوند
در حدیث پیرو پاک و در حدیث شرح پدید روشنی آن و این کتاب و نیدا است از بیت و یک است

ازند کما

[illegible]

این کتاب
موجود است

[illegible]

و دیگر آنکه اگر زن در مخاف ندره ایم و در کتاب هم خوانده ایم که دایم همین است یا خیر فرستاده چون بدو مخاف است بدلیل عقل نوزاد است اگر شاخ و سبب دارد و در آخر خود را از خود جدا نمائید دایم همین است و اگر نه **دیگر** آنکه سرده شده باشد که خفاش خوانده است بمثل نسای چندانست **دیگر** آنکه موش کور و موش دو پا که در صحرای میانه باشد باید که **دیگر** آنکه سرده بر سر زن بزدگان هیچ مرغ خراست نیست بعضی نای و بعضی نه و از بزرگان مکس و ملخ و زنبور و پشه مثل اینها خراست است **دیگر** آنکه هر یک از خود تریاک از دست خود بخند و بخورد و بر چشمش ثابت است و اگر نه **دیگر** بدانند که مردم ده سرده اند و این مردم که در کرب و عمل مشغولند در کشور هندی رشت و ده باقی اند و دیگر سرده را در جزایر هندوستان و دریای و کوها میباشند بعضی سرلش آن همچو سراب است و بعضی سرلش آن همچو سرک است و بعضی در غنای دارند همچون کوه سفید و بعضی نیز آنرا هیچ کس این ده سرده آدمی ندیده اند **دیگر** آنکه در میان نسای هندیان و در زنان قباوت بسیار است اما اگر بدینی نسای در هند آکرزه شود این باشد او را بر بنوم باید که هرگاه نسای در فرج بجائی افتد باشد که اگر آفتابش بر باشد یا بر کند مردم بدانند که مردم آکرزه شوند باید که دو بهدین آن نسابه برهنند و خود را و جامه را با دیاب و آب بنهند **دیگر** آنکه همیشه رده سال و همیشه در ماه پست سال و سی و نهمین سال پیش او فروری مانند **دیگر** آنکه گوشت زن داشت وقتی که رجعت از دست شوهر او در زمین آسمت بعد از آن منشی و مشیان از زمین است هند **دیگر** آنکه بود پشته پس از رجعت است خداوندی او را بمثل خرشته آفریده است ستر میان مثل آدم است و از میان تا بمثل کاه است و در کنار زه زرش می کند و آبها نوزاد میکند و فرشتگان با او هم می آیند از آن سبب آموش است **دیگر** آنکه نام در جامه سبب حکیم محبوب بود و محبوب باکی و شتاب قوم بودند نام در اردای و یاراف معلوم نیست **پایان** آنکه زن دشتان ناده روز یا مست روز یا سی روز پیش یا یکم از آن روز دشتانست برهنه باید کرد و اگر از بدرد دشتان پاکت از سبب علت است سرفرازیست **پایان** زن عکر کردن رجعت است اگر به سبب از دود برکت است یا کو عکر را و اما شد **پایان** سترده که کما رند که با کوک باز کرد زرو است اما کسی نزدیک خوانند و در دست زن باید **پایان** آنکه که مرده که بدیده برزد کفن سینه او را چاک میباید کرد معنی چاک کردن کفن اخیت که مرغ آفریده را چاشنی که آن نسا زود از هم رخته شود و بعد از آن هم سار رخته میشود و تیر است و روان آفریده خوشحال تر است **پایان** و میداد بر زو میباید نوشت

張

شفاش

آغاز کرد و او را هر چه کرد باری زمان کرد هر یکی که او را در بابت بداده بود زمان در یک خدا را و هر چه بداد کرد
 و پس سپهر شفاش بر وی پیوسته کرد و این دوازده برج که بر سر بسته است هر یکی را نیز ارسال تربت کند بآن دوازده
 سه هزار سال کار روحانی ساخته اند و حمل و ثور و جوزا تربت کنند بود هر یک نیز ارسال **پس** اهریمن باری زمان
 روی بالا نهاد تا با او فرود جنگ کند لشکری دید ساخته و صف بر کشیده با دفرخ و داورید و از راستی که در او فرود
 دید به سه هزار سال نیارست چنبد هم چنبدین تا این سه هزار سال کار کنی ساخته شد و تربت کنی سلطان و اسد و سبله
 رسید در آفریدن کنی تحت آسمان بداد دوازده پست و چهار تربت و چهار نیز از فرنگ بالا تا بکروشان برسد بر شدن
 بر روی آسمان و بعد از حمل و ثور و آب بداد و بعد از شفت روز از آسمان و آب و زمین بداد کرد و بعد از شفاش دو
 پنج روز تا تمام روز گرفت خورد بداد کرد و بعد از سی روز کاو و کیا مرث بداد کرد و بعد از شفاش دو روز آدم و هوانا بداد چون
 تربت سلطان رسیده بود آدم و هوانا بداد آمد بود چون سه هزار سال گذشت مردم جهان و دیگر آفرینش تمام موجود شد
 اهریمن در روز دیگر باریه چنبد و زمانه جهان ساخت که اهریمن جهان را سوانخ کرد و در کنی دوازده و هر چه در کنی بود
 از بدی و بدی خویش آلوده کرد و دوازده روز در کنی بود و جنگ کرد و سپهر شکست و مینو باری کنی آلوده و شفت دو
 را که در روز دیگر برفت در سپهر روند و از آن شفت دو چهار دیو که در روز دیگر برفت و بر فلک ششم که آنرا فلک نبات
 خوانند به مینو پیوسته شد **فصل السیاسه** ستاره را ماکل آن چهار دیو که در کنی می توانست کرد و سه دیو با
 را یکی چون زحل که شش بزرگت بر فلک هفتم جا کردند و این فلک او که فلک ششم باشد مشتری را که سعد زکرت است
 کردند و دو دیو که مریخ است شش هفتم است بر فلک پنجم جا دادند و فلک چهارم که میان فلک نبات و آفتاب را
 مقام دادند و با دوازده فلک را با و معور کردند زحل و مریخ زیرا بر فلک بالا ترا فلک آفتاب جا دادند تا هر دو بلید که
 در جهان ریزند آن زهر و بلیدی از مالش خورشید که آخته شود و کمتر زمین رسد و در فلک سوم زهره را که سعد صفر است
 جای کردند و دو بلید که عطارد است شش ششم بر فلک دوم مسکن کردند و او را بدست آفتاب بند کردند تا کار فلکی را برود
 اما خورشید نه تا زمانه زیرا که فلک شش و زهره بلیدی که در فلک چهارم مسکن دارند و اسط و از شش
 گویند که بزرگ کردن باطل است چون در دست آفتاب گرفتارست بر زمین چنانکه خواهد تواند کرد و مسکن او در میان سعد
 است الا ارج چون با سعد بود کنی کند و چون با شش افتد بر کنایین سب او با شش نگوید چنانچه گویند و در فلک اول

قرانجا

علاج

کبه

فرما جایی که در روز دیگر بر فلک قمر فلکی است که آنرا فلک جوزهره خوانند و در اس و کید اندر فلک اند **فصل**
جوز تربت حمل و ثور و جوزا کنند و آغاز تربت سلطان رسیده و نوبت او را بوده طالع عالم را شش کردند و
 هر کوهی را بدین دوازده برج بخانه که شرف ایشانست قرار دادند
 صورت که ثبت است تا آنست که ششم شود پس اهریمن نیز در کیهان
 نهاد تا که شفاش از وی چنبد برآورد و وجود اند و از کاو و هم چنبد که بفرما
 و حیوانات موجود شد **پس** اهریمن را بکشد بدین سوراخ که در دنیا
 آمده بود و در فرخ برزند و به مینو پیوسته شود و در شفت این شفاش
 و در هر روز و هر محل او است **فصل بیان کرده اند** که او را در جهان را مثال کنی جا فرمود و از فلک افلاک که فلک

نور	خورشید	عطارد
زهره	مشتری	سین
دلو	زحل	زحل
حوت	مهر	عقرب
دلو	دلو	دلو



بدین مثال که در البرز را در میان جهان ساخت چنانکه سرش
 از فلک افلاک برتر و آنرا که خاک برتر و اهریمن را
 نیز البرز که به مینو پیوسته شد
 گذشت بر شدن از بالای حامل افلاک تا بکروشان باشد یعنی ماکل
 که هر چه از روشنی و صافی است از آن او فرود است و هر چه از
 تاریکی و غمی است از آن اهریمن است چون او فرود اهریمن

بعد که بداد کرد و دوازده جهان بیرون اند و در آن شفاش و نا خوشی و نا خوشی و در روشنی و شفاش و در هر روز و هر چه از روشنی و شفاش
 و اقرار است **اما** سعادت و سعادت از آن چنین واضح است که در فلک سعد و شفت در بخت بر روی سی درجه و در هر
 شفت دقیقه و هر دقیقه شفت ثانیه بدین مثال تا بجا شفاش خود و هر کوهی را بدین دوازده برج در جاتی باشد که چون با بخانه اندر
 باشد یک حال بود شرف و سعادت بخشند و آنجا است شرف و دفع و مثلث و نیز هم در جاتی باشد که چون در آن
 وضع رسد به حال کردند و ضعف و شفاش رسانند و آن و بال نزاع و جوی و حقیقت است و چون شش و سعد کردند آن
 نظر روشنی و دشمنی باشد که یکدیگر کنند و آن چنان باشد که چون به تربت و مقابله رسد آن نظر دشمنی باشد و چون به تربت
 و آن پس رسد آن غایت شفاش و سعادت ایشانست بدین مثال که نموده میشود پس از کوهان چون با شرف که شش

مبوط

از این کتاب

خود میکنند و دیگر بوزد اسکی و غیرش میکنند و آن روح را پاک میدانند باینکه که از آتش خورده اگر نموده واقعی
 بوده باشد بسیار خلاف مذمت است و دور از عقل و دین پرستی ایشانست چرا که از روح جنی آلوده تر پاک
 تر نیست از میان چه خورشیدها بخت استخوان جام میکنند بسیار که بعضی را از مردم میدانند که سرانجام نمائند تا
 بروغن ایشان اقیانوس نباشد عرض چون بسیم رسیده بود واجب و لازم بود که ذکر نماید بخت شریف را بی آن
 اغراض نرسد که این عروق را مردم میدانند که در اینجا با و آورده میشود اندک ذکر نموده است

درست بود برین رسیده از این

این مکتوب از خانه دستور به یکجا که در شهر شریف است بهیچ معرفت بود از درج مطلب به برین عارف این غیر رسیده و مقول و
 مکتوب مذکور اصل خود از ولایت ایران از مدبیر کمالی که در این شهر بهر بر زاده میرزا ایل بن محمد و اناست بن اوست که در
 مدوالتی به تخریب و تخریب خود روزی از این کاه مدرسه که در این شهر و در یک نویسنده مطابق است بهم ماه آری ۱۸۴۲
 با تمام رسیده است

بخوانی تاریخ این مکتوب دستور و قیام الدین در سنه ۱۲۸۰ و در روز چهارم کار دارم

تمام این بحث انبیه خشت این مهربان

حکایت رفتن مردم این انبیه برای زیارت
 و ختم الوشای

را و بان انجبا بهین روایت کرده اند که روزی در آن انبیه نشسته بود و چهار مجلسی از هر دو هر جا
 سخنی میگفتند و آن گفت میخوانم به نام که از پادشاهان قدیم یاد کردی که مانده از حال ایشان فتوحی بجا
 آمد یکی گفت غر خلیفه دراز بود که از حال پادشاهان ماضی و حال کنونی بهتر از دهنه خوشتر و آن سینت و در شهر
 مد این کوشکی هست که از تاریخ بنای آن دو سست سال گذشته بالای آن کوشک چهل کز عرق دارد
 و طول دو سست کز و مجموع آن عمارت را از کج و مضه کمتر ساخته اند خلیفه گفت ما را به اینجا باید شدن و تفریح
 آن کردن پس بفرمود که ساعت دین و لطف الله سعد از اینجا او بیرون رفت چون به تفریح مد این رسید
 به تفریح کان انجا بستقبال بیرون آمدند خلیفه لب به در آمد چون چند روز گذشت خلیفه تفریح کوشک خوشتر
 رفت کوشکی و در غایت عظمت گفت سبحان الله بنده را این مراتب باشد که چنین عمارت عجیب و غریب
 راست نموده چون به اینجا آمدیم سیر نمودیم حال برویم و ترست او را زیارت کنیم خلیفه گفت تا بهر آن و دانا بنزد
 حاضر کنند که احوال دهنه خوشتر و آنرا از ایشان سوال کنند چون حاضر گشتند پرسید چه گفته اند کافی خلیفه دراز
 باد ما بچکه آمدیم که کجاست اما در شهر و اسطبل است از سال زیاد که او به اند خلیفه بفرمود تا مامور شده
 قاصد نامه برداشت و به اسطبل رفت و خبر او پرسید نشان دادند بر دسرای بی رفت و در نزد زنی بیرون
 آمد سبط زنان دراز و زشت روی زن گفت ای مرد چکس و از کجا آمدی قاصد گفت از پیش خلیفه آمده
 ای آیم نامه دارم بفرمود که خلیفه او را طلب کرده است زن گفت شوهر من بهر است و بغایت ضعیف
 و ناتوان و دونا گشته چون تولد رفت درین سخی بودند که ناگاه بر مرد ضعیف اتوان پنداشت مردی
 سلام کرد گفت ای شیخ خلیفه ترا طلب کرده بهر گفت حال من این چنین است که میبانی اما فرما بفرم دارم
 از دیگر تحفه لایق برداشت و پیش خلیفه رفت چنین گویند که چون قاصد بطلب بر رفت روستایی

و این اخبار

در صحرای قلع میراند سر کین قلع در ترین برنجری بند شد نهاد زمین را بشیافت فخی دید بزرگ خرم شد
 گنج یافته ام بون سرخ باز کرد دران خوش بهای گندم دید بر خوشه یکد ره بود و هر دانه برابر پنبه کبوتری بزرگتر
 طبعی اران بر کرده پیش خلیفه بر چون خلیفه دید چتر کاغذ از بران و دانا مالان بر سینه که این گندم در که ام روزگار
 بوده است بیچکس خبر نهاده خلیفه گفت که آن طبع گندم را همچنان نگاه دارند تا آن بر بیاید از در راه پیش خلیفه
 شده خلیفه او را بسنجید و ضعیف دید گفت ای بر بجهیدانی که این گندم چه وقت بوده است بخت
 این احوال نه ام اما پیری دارم شبانه که او این احوال به اند خلیفه گفت باین پیری تو بی بهرم داری
 گفت بی گفت کجا میباشد گفت در واسطه دیهی است که او را اجل الجودی خوانند در اینجا میباشد
 خلیفه گفت تا ده هزار دینار به بر دادند و او را روانه کردند قاصد را بجل الجودی طلب آن بزرگوار
 چون قاصد به سرسرای رسید بستاند و در نزد زنی پیران که بد شکل و سلیطه و شنه خوی گفت که امیطبی
 قاصد گفت قلع ترا گفت باز رفتی است از زمان پیشین تا بیا به ساعتی قاصد هر که مردی کسل موی
 می کشنش یعنی سفید و بعضی سیاه قاصد بر و سلام کرد و گفت خلیفه ترا طلب کرده گفت فرما بدارم قاصد را
 خانه در آورد و آنشب او را معان کرد چون روز شد روانه شدند به جوجلیقه رسیدند سلام کرد خلیفه مردی دید
 کلی موی نعل کرد بفرمود تا طبق کند گور دانه خلیفه گفت ای شیخ احوال این گندم میدانی که در چه زمان
 بوده است و دانه کوشید و آن کی است گفت یا خلیفه مرا این احوال نه ام اما پیری دارم که در لجره
 میباشد و او را موبد یزدان پرست میگویند شب اول این احوالها بداند خلیفه گفت تا ده هزار دینار به بر دادند
 و قاصد طلب موبد و ستاد چون قاصد به سرسرای بر رسید در کوفت زنی پیران که بغایت صاحب جمال
 و خوش خلق و شیرین زبان گفت ای برادر که را میخواهی قاصد گفت موبد یزدان بهرست را که خلیفه او را
 طلب کرده است زن گفت او شده بهرست و لشکار رفته است تو بیا پیشین و بیاسای تا او
 بیاید قاصد را بسیار حرمست داشت و شبانه بعد از ساعتی مردی جوان سیاه ریش از صحرای بیابان
 و با رجه کوشش لشکار در دست داشت چون قاصد را به سلام کرد و گفت مر جی خوش آمدی ای قاصد
 گفت خلیفه به این آمده است و ترا میخواهند گفت منت میدارم بهر چشم موبد یزدان گفت که طعام

یاورد

یاورد و آنشب را که زاننده روز دیگر تیانب خلیفه روان شد جوجلیقه رسید سلام کرد خلیفه جوانی دید
 سیاه ریش با قوت چست و چالاک نعلب نمود و او را غریب داشت و پیش خود بنشاند بفرمود تا
 طعام حاضر کردند بعد از تناول طعام اشارت کرد تا طبق کندم یاوردند و در پیش موبد نهادند خلیفه گفت
 احوال این گندم میدانی که در که ام عصر بود است و دانه کوشید و آن کی است موبد گفت جلد این احوالها
 را بنگو میدام خلیفه گفت که اول احوال خویش در زنده است بگوی که از چه سبب تو جوانی و پسر است
 بر و ضعیف موبد گفت که زنده گانی خلیفه در از مادر چهار صد و هشت سال عمر است و پسر من که کسل و
 پر شده دو لیت و پنجاه سال عمر دارد و پسر بزرگ بسیار بر و ضعیف شده صد و شصت سال عمر دارد
 اگر خلیفه دستور می دهد من احوال هر یک را باز گویم خلیفه گفت بگو گفت حال اولین آنست که از مال و دینار
 هیچ چیز ندارد و زنی دارد سلیطه و زشت روی و زبان دراز و هرزه گوی و بسیار خوار مرد هر روز تا شام
 طلب قوت رود و زحمت بسیار کند و آنچه حاصل کند او به آن قانع نشود و بزبان مرد را بر بخاندان
 سبب بسیار بر و ضعیف است و حضرت رسول صم فرمود که الهم انصف الهم یعنی غم خوردند بجهت
 و آن مرد کسل که از واسطه آمده از دنیا همه چیز دارد اما زنی دارد سلیطه زبان دراز و جوانی از خانه بیرون بجا
 دلخوش بود و چون خانه آید دلگیر و دلشک شود اما نه را بغایت حق تعالی نعمت بسیار است
 چنانکه از هیچ چیز بیگش نه ام و زنی دارم پارس و خوب روی و خوش خوی عاقل با دل مستوره و قانع و مساکین
 بهر سبب بخوار خاطر نه به کار کند چون بیرون باشم و بتماشای باغ و محبت بزرگان صاحب دل و چون بخانه
 آیم روز و شب به یاد او گفتار او خوش دل دارم محبت او بیرون آمدن خوش غمی آید شبانه ازین سبب
 دایم که جوان باشم خلیفه گفت تا است میگوئی چنین است و گفت احوال گندم آنست که به پیش از
 ابر المؤمنین چند سال پادشاهی از عدل و او کرد و پیشین یکی ایک خوردی گویند دران روزگار
 از شخصی یعنی با جاره گرفته بود که زراعت کند چون بر زراعت مشغول شد فخی پیران از سرخ
 دران زمین یافت دست بران نهاد صاحب زمین را بفر کرد و گفت این قم ز سرخ ازان است
 تصرف نشو صاحب زمین گفت که من زمین را بتو اجاره داده ام هر چه دران زمین است لعل تو

دارد

کم از ناری دوم بر باری سیوم یک کاری اختیار کن که اگر همه جهان زیر یکین توبه باشد سرانجام هر کس است و در پیش نوشیروان لوجی از زنده نمانده و خطی بر وی نوشته چون معبد بر خواند نوشته بودند که بعد از من بخیرین سال دهم ماه اردیبهشت روز چهارشنبه از دست حضرت محمد مصطفی ص با شش تن و مردی ناقص بزیارت من آئید و در دست و پنجه می آویزید و با ما نیکویی کنید و ما را خلعت پوشانند و عطا بایت بر ما بفرماید اما ناقصی با ایشان باشد که بماند بخت کند در اینجا که من اگر زنده بودی یا کسی از اهل بیت من تا حق او بگذارد و می ای خلیفه بعد از خویش آمدی معذور در این خط که نیز از نوبی است و آنچه نوشته است طلب خلیفه دست بفرماید از نوبی نوشیروان کرد و خنجر بافت از زرخ و بران بنشیند شش کج در خنجر جانماده است ده کج جوهر است و ده کج زرخ و ده کج سلاحت که پادشاهان را بکار آید جمله را بر دار که از آن است و بر او خویش حرف کن خلیفه عجب با آن از علم و دانش نوشیروان لوجی بر گرفت و بفرمود که و بکویت حسن بن سسل گفت ای خلیفه جوهری آید که از سنگین و قیمتی نماند و در افتاده است اگر فرمای بعضی از آن بر دارم و با خود ببرم خلیفه در ششم گفت ای حسن این چه حرف است کار عاقلان نیست چون برون آید خادم بر در ایستاده بود خلیفه گفت ای خادم تو هم برو ملک عادل را زیارت کن خادم در رفت و آن جوهر های سنگین بی بسا که بدید جبران شد و انگشتری خاص که در دست نوشیروان بود و طبع کرد و از دست نوشیروان بر آید و با خود بپوشان و داشت خلیفه گفت دانش و علم آن پادشاه را دید بد تا چه عایت بوده است هر چه نوشته است راست است اما نه آن که در میان ما ناقص گیت و نیز گفت که این خادم باشد خلیفه از پرسید که تو چیزی بر داشتی گفت حاشا و نمود تا ویران بختند و انگشتری نوشیروان را و بود خلیفه انگشتری از وی بسته و در دهنه شد و آن انگشتر را در انگشت نوشیروان کرد و نگاه بانکی عظیم بصفت رسد بر آید و در بسته شد خود بخود بفرمان خدا تعالی خلیفه از کوه بفرمود آمد و بفرمود تا راه را باز خوب کردند و در جای که لوح نوشته بودند چون بگفتند خانه دیدند از سنگ تراشیده و بسید سلاح از هر لوح پادشاهان در اینجا نهاد و در هم گرفت تا رنگارنگ شود و مصالح بشود و بر داشتند و جایگاه دیگر که بگفتند آن کفهای زرخ و جوهر ها بد کشید هم را بر گرفتند و لوحی دیدند که در نوشته بودند

بر کار پادشاهی نه کار مانی نه دیگر درم نه عروت نه دیگر از فرزند نه و نه نخبه نه هر کار هر کس نه غم نه و طبق سیمین یافته که بر اینجا بنشیند بود که هر که در محبت خاص است هر چه دارد و بکلی بر طبق از من است و نیز نوشته بود هر چه بای بخور اگر هر چه از نماند زبان کنی و بشیما می سودند دارد و کتبی می دیدند از زرخ چهار صد من بران بنشیند بود که خویش شش سال از من سلام برسانید و بگویند که کار ما به امانان فرماید خویش را بر بد و عرصه مه ارید کار از وقت گذرانید چون کاری خواهید کرد بیشتر حتما آئید بنده حکیمان و دانا یان بشنوید ناکشش بگویند ناجستی جویند خویش را بر استی معروف کنید در کاره شتاب بکنید بی مشورت تدبیر کار بکنید تا از نموده را بیاورید و از نموده را بیاورید خویش را و چو در جفا بشه بکنید و بر شکسته در خنجر و سوسن غم جوید و در خانه کسان بی فرمان مروید بر زن بکار و در خانه مگذارید از مکر زمان ایمن به باشید بر مردان خیس بخت میرید و در زمین مردم درخت میسازید و غم میسازید و از نوکیسه وام بگیری و از بد اسلحان و خنجر بخرید و با بی حیت می سرم میسازید و از مردم مخا زنی و بایست و فاداری مطالبید بر مردم نازیده و اعتماد بکنید و امید را بر نریند استوار مگذارید حال کسان طمع میکنند و بیک دیگران بخود مخیرد بران همانندید و از خوار خوارید پادشاه اگر عسایر بود با دلب معاشش آید کوچک را بزرگ دارید از کینه مردم بر حذر بمانید با خود آوند آن ادب علم با عزت بمانید با شتران نیکویی کنید کار امر و بفرمودا مفید در جونی زن بر و در بزی زن جوان مخا بید دارد و بشد رستی خنجر از لبس ردگان بخیشی مگر بید خویش را را دلوش دارد چشم و زبان نگاه دارید در بخت جای صلح مگذارید خنجر باندازه دخل کنید تا شمرده بکار میرید تا نماند بر مدارید اول درخت نوشید آید نگاه کن را بر کنید پای باندازه بگیم خود بکشید هر که از ما در ابله زاید بروی رنج میرید دیوانه و مست را بنده بید از زن سلطه بد زبان بر نیز بد طعام تنها جوید زیر دستان را نیکو دارید بگوئی از بیری بنده بکشید تا خوانده مهال کس مشغوب حق مادر و پدر نگاه دارید حق حرمت خویش و دیوه زمان مدارید و سگویند بر مرغ جوید اینجا را بکنان مغوشید خلیفه از این کسنان از کفهای علم خوشتر آید فرمود که بگویند تا موعظه مسلمانان بکشید پس از اینجا بجانب بغداد روانه شد و خادم را سیامت بفرمود و موبد

که مرد پاک زادت از کوه
نیز چو چرخ و چرخ و چرخ
بیاویس به بین تو منزل
کنون شایم هر دو اندر خفا
بگفتش از دل با بر شال
ز شوهر آستان بر گفت آن راز
در کوه محاسن از لطف یونان
کنون شایم از امشا سفیدان
گفته بر سه و شش آن مردندار
به بین تو قدرت آن پاک دار
در نیسان هم شست آن بر تن
عطش حق میدان هر سه ازاد
نشسته و چو در آن هر سه شادان
سپاس و کفر کردن از زودان
که به حضور آن از من در انجم
حدیثش از زمان پس با تو انجم
چو گفتارش شنید آن مرد را
زبان بگشاده اندر در شال
بر قریب کلام از خانه همچون
رسیدم هر روز از درم از او
دویدند و چو در آن کجا زود
تو شنوانی سخن از من کجا
که شستم بر دم من سرکار
در کوه آنجا کار و کاری
بدن از تو کجا و آن بد آنجا
عطف اندک بخور در آن شال
که به هم بسته بود آن مرد همچون
کران بود آن شنوانی تواند
چو رفتم من از آنجا کاه اندم
رسیدم من بای کوه به هم
شده اندک از یک آن چرخ همچون
جای خود در میان رفتن به هم
در کوه زخم اندک از آنجا
بسی بود بر دم بشو از ما
که در کرم رفتم از دران من
ز مردم دیدم آنکه ضعیفان تن
بازگشت خودی خود در آن شال
دند بر ذوق بی بود آن برین
چو نشیند سخن آن مرد همچون
بگفتش پس شنوانی را تو شنوان
بر برونش حرفه کوهر پاک
میان مردمان او دشت او را

من با او بدون و شاد و شاد
بیرکش او بر روی منزل
که هر روز او رو بر روی هوا
یکدو و شش آمد در بر ما
در آن گفتار و دند هر دو اندم
ز راه آگاهی آن مرد به هم
بدی روزی آن موبد همان روز
که آورده برش کن مرد هر روز
همان دفتر جویش خودی را
بیاورمش به پیش آن خجسته را
همان دما و گفتش با در زدن
براه کن هر چه دیدی کن تو شنوان
چو خوانم تو مضمون آنرا
برافنی قدرت پاک خدا را
گفت در حال آن ره را سر کار
که بگشاده من سب کو تو شنوان
که کیا اندک بر دم از دران راه
سب کاهان بدند آنجا نگاه
دند کاهان به غریبه در آنجا
نگردم مردم من همان را
عطف بر اندر آنجا کجا بسیار
خمی خوردند کاهان آنجا را
در کوهی رسیدم اندر اندم
و کوهی نهادی از دران او
ز او انش بگویم با تو سب کو
بر دم طاقی اندر کوه آنجا
برون اندکی حرفه از آنجا
کانه آن مرغ در بالا از کوه
تعب اندم ای مرد بگو خود
چو در دند هر زمان با کجا بود لایق
چو دیدم من شدم از روی برین
برین خودی بی بسیار پیش
نمیورند و میبوند در لایق
همه آنها دیدم از دران راه
ز او انش شنو تو شنوان
بروزی کاهم در آنجا تو را
باز قدرت خدا شنو تو شنوان
بمن نسبت بگو آن مرد و دندار
که خود را از این چنین مسازم کوار

بیاویس به بین تو منزل

بیاویس به بین تو منزل
کنون شایم هر دو اندر خفا
بگفتش از دل با بر شال
ز شوهر آستان بر گفت آن راز
در کوه محاسن از لطف یونان
کنون شایم از امشا سفیدان
گفته بر سه و شش آن مردندار
به بین تو قدرت آن پاک دار
در نیسان هم شست آن بر تن
عطش حق میدان هر سه ازاد
نشسته و چو در آن هر سه شادان
سپاس و کفر کردن از زودان
که به حضور آن از من در انجم
حدیثش از زمان پس با تو انجم
چو گفتارش شنید آن مرد را
زبان بگشاده اندر در شال
بر قریب کلام از خانه همچون
رسیدم هر روز از درم از او
دویدند و چو در آن کجا زود
تو شنوانی سخن از من کجا
که شستم بر دم من سرکار
در کوه آنجا کار و کاری
بدن از تو کجا و آن بد آنجا
عطف اندک بخور در آن شال
که به هم بسته بود آن مرد همچون
کران بود آن شنوانی تواند
چو رفتم من از آنجا کاه اندم
رسیدم من بای کوه به هم
شده اندک از یک آن چرخ همچون
جای خود در میان رفتن به هم
در کوه زخم اندک از آنجا
بسی بود بر دم بشو از ما
که در کرم رفتم از دران من
ز مردم دیدم آنکه ضعیفان تن
بازگشت خودی خود در آن شال
دند بر ذوق بی بود آن برین
چو نشیند سخن آن مرد همچون
بگفتش پس شنوانی را تو شنوان
بر برونش حرفه کوهر پاک
میان مردمان او دشت او را

بیاویس به بین تو منزل
کنون شایم هر دو اندر خفا
بگفتش از دل با بر شال
ز شوهر آستان بر گفت آن راز
در کوه محاسن از لطف یونان
کنون شایم از امشا سفیدان
گفته بر سه و شش آن مردندار
به بین تو قدرت آن پاک دار
در نیسان هم شست آن بر تن
عطش حق میدان هر سه ازاد
نشسته و چو در آن هر سه شادان
سپاس و کفر کردن از زودان
که به حضور آن از من در انجم
حدیثش از زمان پس با تو انجم
چو گفتارش شنید آن مرد را
زبان بگشاده اندر در شال
بر قریب کلام از خانه همچون
رسیدم هر روز از درم از او
دویدند و چو در آن کجا زود
تو شنوانی سخن از من کجا
که شستم بر دم من سرکار
در کوه آنجا کار و کاری
بدن از تو کجا و آن بد آنجا
عطف اندک بخور در آن شال
که به هم بسته بود آن مرد همچون
کران بود آن شنوانی تواند
چو رفتم من از آنجا کاه اندم
رسیدم من بای کوه به هم
شده اندک از یک آن چرخ همچون
جای خود در میان رفتن به هم
در کوه زخم اندک از آنجا
بسی بود بر دم بشو از ما
که در کرم رفتم از دران من
ز مردم دیدم آنکه ضعیفان تن
بازگشت خودی خود در آن شال
دند بر ذوق بی بود آن برین
چو نشیند سخن آن مرد همچون
بگفتش پس شنوانی را تو شنوان
بر برونش حرفه کوهر پاک
میان مردمان او دشت او را

من با او بدون و شاد و شاد
بیرکش او بر روی منزل
که هر روز او رو بر روی هوا
یکدو و شش آمد در بر ما
در آن گفتار و دند هر دو اندم
ز راه آگاهی آن مرد به هم
بدی روزی آن موبد همان روز
که آورده برش کن مرد هر روز
همان دفتر جویش خودی را
بیاورمش به پیش آن خجسته را
همان دما و گفتش با در زدن
براه کن هر چه دیدی کن تو شنوان
چو خوانم تو مضمون آنرا
برافنی قدرت پاک خدا را
گفت در حال آن ره را سر کار
که بگشاده من سب کو تو شنوان
که کیا اندک بر دم از دران راه
سب کاهان بدند آنجا نگاه
دند کاهان به غریبه در آنجا
نگردم مردم من همان را
عطف بر اندر آنجا کجا بسیار
خمی خوردند کاهان آنجا را
در کوهی رسیدم اندر اندم
و کوهی نهادی از دران او
ز او انش بگویم با تو سب کو
بر دم طاقی اندر کوه آنجا
برون اندکی حرفه از آنجا
کانه آن مرغ در بالا از کوه
تعب اندم ای مرد بگو خود
چو در دند هر زمان با کجا بود لایق
چو دیدم من شدم از روی برین
برین خودی بی بسیار پیش
نمیورند و میبوند در لایق
همه آنها دیدم از دران راه
ز او انش شنو تو شنوان
بروزی کاهم در آنجا تو را
باز قدرت خدا شنو تو شنوان
بمن نسبت بگو آن مرد و دندار
که خود را از این چنین مسازم کوار

بیاویس به بین تو منزل

[illegible]

عاشق در مقام

مانند زمان دیوان از مردان زمان بستمندی و با وی فساد کردند و چون از انشت استغفار دین
بجای آورد و انکار کرد قاضی دیوان یکبار شکست و در زیر زمین شده انوش که گاهی خوابند کرد
بر کردار و مانند آدمیان نتوانستند مگر احدی از نزد و داد و مانند این **از انشت استغفار دین**
استاسپست که چون معجزاتهای وی دید و گفتار وی شنید و انایان ایران جمله جمع کردند و
گفت باز از انشت مناظره کنید و او را بسنجید انایان ایران جمله شدند و باز از انشت انوشه
روان باد مناظره کردند و چون وقت وی دیدند سخن وی شنیدند و از دانش و فضل و علم و
معجزات و برهانهای وی دیدند جمله حاضر و معجز شدند و نیز یک جاماب حکیم شدند و او را ازین حال
آگاه کردند و جاماب را تباری گرفته و جاماب حکیم باز از انشت استغفار انوشه روان باد
باد مناظره کرد و چون سخن او شنید و معجزاتهای وی دید عاجز ماند و در ساعت از انشت
و دین اقرار داد و چون انایان و فاضلان ایران شهر دیدند که جاماب عاجز ماند و به سجده
از انشت استغفار بر ویض اقرار کرد و چون انایان از بس جاماب حکیم بر فرستد و بر دین از انشت
اقرار کردند و بر وی برگزیدند و کتابست که چون معجزات و از انشت استغفار دید و دین به
مازدیسنان پدیدرفت و بعد از آن از نو تعالی چهار جز بکشت اسب شاه داد که هر یک هیچ
پادشاهی را نبود و داد در او در فردا پسری داد چون بسوزن که هرگز نمیزد و بر نشود و عاقبت
دین به حازرستان بر دست و بیکار کشیده کند و مردان از دین بیدارند و دیگر پسری داد چون
استغفار کرد که عالم بر انگلی او که نبود و مستوری و ویزی داد چون جاماب حکیم که هر چه بود
و باشد او را معلوم نبود و روان کتابست شاه معاینه میبشت بر و جایگاه او با او نمود
و او را نویید امید بانی اند جایگاه کرد **اندر دین گوید** که چون یکبار از انشت استغفار انوشه
روان باد بهم برسد و داد را در نزد دادار او را گفت ای از انشت ترا ازین امشا
سفند ان و دشمنان بهتر و نیکوتر از دینم از انشت چون این سخن شنید عجب ماند گفت ای
دادار از فوئی از جن و از دیبشت و شیر بود و استغفار داد و خود داد و امر داد بهتر

آفریدی گفت از ایشان ترا بهتر آفریدم از جهت آنکه این همه عالم خالق از پیش تو بیافریدم و
 و پادشاهان جلد چون ظهورت و جشید و فریدون و منوچهر و کیکاووس و این دین به ما رسیدن
 بالشان نمودم و هیچکس نبردیده آن نداشت که این دین را بکنند و تو تنها آمدی و دین به برستی
 و بر دست تو آمد و هر جهان را خواهم شد همه عالم بخواب رسیدن چه روز اول که تو دین از من
 به برستی آب در جویها بایستاده و حیوان که اعلاف در دمان داشت لکله نو و نبردند از خوشی
 آواز تو که دوست میخوانی و هر جایگاه بایستاده و کوشش با دست میکشند و باول که آسمان
 زمین آفریدم همه فرود بر آسمان را گفتم که آسمان نگاه دارید و چون چنانکه یک به است نگاه نتوان
 داشت و فرود روان تو بیاید و یک این را از آسمان نگاه به داشت و اکنون ترا بهتر از همه خلائق و
 فرشتگان و امشاسفندگان آفریدم از جهت آنکه این دین سخن عجب بماند و گفت ای دادار
 او مردمن بهترم یا سیاه و شانش که این کتی پاکیزه باز کنند و مردمان را بچاک کند و مردمان را چون تو
 فرمان دهی و بر انگیزی دین بالشان گوید و این را باز کند و از همه برانجامد و من این نتوانم
 کردن دادار او از دست آوی هم بسبب آن تواند کردن که فرزند تو است و هم بهین دین تواند
 کردن که تو در جهان روان خواهی کردن و هر کاری و کردی که فرزند کند بچنان باشد که پدر به دست خویش
 کرده باشد و در دین **پد است** که مردم میباید که هر کار و کردی که بکنند به ستوری دستوران کنند چه از
 تعالی در او ستا گفته است که مردم بسبب آن بیشتر به دوزخ شوند که کار گرفته به ستوری دستوران
 نکنند و جزئی بیاورند و اندیشه کنند که مالین نیز نیاموزیم باز نبرسیم که پس نتوانیم کردن و این ندانند
 که هرگاه که نکنند و دوم که باز نبرسند و چندان گناه ایشان باشد یکی آنکه کرده و دوم آنکه نبرسیده
 باشند و **این نیز اندر دین پد است** که ازین همه مردمان که از این جهان شده اند یک تن جهان باز
 گذشتن هرگز آنکس دروغ گفتی و نا شایسته نکردی و گناهی کردی بسبب آنکه بر جهان زرد و باو آن
 و عقوبت و پاداه زاده جهان دیده بودی و دانستی که راحت و خوشی بر چه هست است و هیچ
 عقوبت بر چه دشواری است **این نیز اندر دین پد است** و گوید که این کتی مانند ابرکت که یکسانست

باشد و بگذرد و بماند کی اندر دین نباشد و یکی و بی بسرا آید بسط طلب آنجا میباید که بخت است انجایی
 باید بودن و در پنج و دشواری بود بجا بیان نرسد و در راحت و خوشی باشد هرگز بگذرد و نه آنچه گذرنده باشد
 و انانان غم آن بگذرد **این نیز اندر دین پد است** که از تو تعالی نبراشت استخوان برسد که هیچ مردم
 تو اگر دیدی از زانت گفت دیدم بسیار این دین گفت چون بود مال و خواست بر او کی شد ز زانت
 گفت نه و ز زانت و خویشان دی بر گرفته این دین گفت او چه خبر با خویشین بتوانست بودن ز زانت
 گفت نه و ز زانت که اکنون چون این دیده و مردمان را نگاه کنی که چیزی اندر دین که با خویشین
 بتوانی آوردن و اینجا انبیا بشمارند و آن هر کار و کردی که داشت و کرد آن چرخ که تو بیند و زنی و کس دیگر
 بر دانه و بر شیشه تو بخورد و هیچ تو برده باشد و بدینان ترا جواب باید دادن و بر این اند و حق
این نیز اندر دین پد است که ز زانت از این دین پی رسید که تو انکاران چراغ بیشتر خواند از دین
 نزد تعالی گفت از هر آنکه امت سفند آن که از تو انکاران اندر خوانند و از دین گناه کردن خوانند
 و چون کسی تو انکار باشد و کار و کردی که آن روان اندر مینواند است امشاسفندگان آن روان بر نه و ترس
 و بیم و عقوبت و پاداه زاده دوزخ بروی نماید که هر من بار و انسا میکند و آن روان از ان تر باشد و
 جز با این روان دهد که اندر دین است و این روان به ان سبب اندر بشناسک و غی و ار شود و از محبت
 تو انکاران غم بیشتر خوانند و در عقوبت از جهت آن غم کمتر باشد و کمتر خوانند که هر چه ایشان را در میان
 می باید آن نباشد و دردی بدل ایشان باز شود و امشاسفندگان روان که در مینو است بهشت بر نه و
 خوشی و آسایش بهشت او را نمایند و بگویند که هرگاه که آن روان که در دین است گناه کم کند چون به بیجا
 آید اینهمه راحتها و خوشیها او را خواهد بود و آن روان خبیر من روان که اندر دین است باز دهد و
 این روان غم نمند و از بهر آن غم که خورد چه مارا روان رواست یکی آنکه اندر دین است و یکی روان راه
 خوانند و هر یکی که این روان اندر دین میکند او را مشتی بیاید و هر گناهی که کند او را عقوبت دهد و خرمی
 و دوزی مردم بیشتر از ان باشد **این سخن اندر دین گوید** که در دو و دشواری که بین رشتاران در
 تن نه اند چه آن در روان دارند و بین است به دانستن که دستی بیایای از کس ببرد اگر نرارد غم بعد

کناه باشد و که بر و ان چند فرمائی کناه باشد و که در آن
 نشیند باز نه تنافری کناه باشد و چون بباران برود و قطره که بر اندام وی چکد باز نه تنافری کناه
 باشد از آن که آن درج که بر آن دشتان نشیند از هر درجه و جهان بر است که پنج درج نیست که چشم
 دید ایشان باید بتواند کردن از آن دشتان اگر هزار کام برسم چند و ادیاب کند **و آتش که در آفتاب باشد**
 فرمائی کناه باشد و که نماز شام بگذارد تنافری کناه باشد و که چیزی بر سر آتش فرو نهد که از آن بخور اذخا
 باشد سوراخی که آفتاب در آتش افتد شصت استیر کناه باشد **و زلالت استخوان از دانه از او زد**
بر سینه که آن بهتر باشد که در خانه بکند و بوقان دهنند یا با آتشگاه و آتش در آن جای نهند و او مرد گفت
 که آن بهتر باشد که با آتشگاه دهنند بر آتش و بر ارم او **و از این کوبه** که میباید که هر جای که بدن نماند بسته
 استخوان نشیند باید که آتش و بر ارم آن شش و جایگاهی باشد بر آتش و بر ارم آن چون باستانی است که
 آنجا آتش از او گرفته و با آتشگاه میدارد و وقتی زلالت استخوان را گفت که پیوسته در آن کوش و جود
 کن تا آتش و بر ارم نشانی و بعد وقت از پیش تو میسرود چه اگر آتش لبب پیغ و زنده خاصه نیم
 شب نه پیور نه هزار سصد و نود و نه دیو درج بگرند و از بهی کردن در جهان باز البسته و چون بوی بر
 آتش نهند و با بوی آن میسر و تا به آنجا که آن بوی برسد هزار بار هزار دیو و درج نیست بیاکنند و کم
 شوند و دو چندان جادو و دیو و پری و آتش که در خانه باشد و بر نیم شب پیغ و زنده هزار دیو نیست
 شوند و دو چندان جادو و پری **و چنانچه تعالی این عالم بیا فرید آتش جهان غی آنکه و کعت من**
 بجهان نروم از سب آنکه چون هزار سال از روزگار زلالت استخوان بگذرد و مردم این دین پاک
 از دست باز دارند و مرا خوار دارند و هر چه زلالت استخوان در حق من نگاه داشتی فرموده
 باشد بجای بگذارد و زن دشتان بر سر من نشیند و دست ناشسته بپاید تا بر من کند و با دین
 در من دمنه و خیر در من افکند و بر منی و پیدی در من سوزند و زنان بر سر آتش موی ایشان کنند
 تا آنکه بیا در من افتد و مرا بفرست آن جای سوخت و دیک و آنک بمن بزنند بگذارد تا بپریم و گویند او
 پنج چیز نماند و چاد دست نه اندک و شسته بر من موکل کرده است هر چه با من کرده باشند او را بیا زده

باشند

باشند و هر خورای که بتواند کردن با من کنند ای دادار او مرد مرا به ان جهان مفرست و بهمنجای
 بگذارد تا چون خورشید ماه بر آسمان روشن کند و جهان روشن دارم پس ایند تعالی گفت که اگر از
 جهان لغزیم آنجهان خلایق بی تو نخواهند بودن و لیکن با دشتای در بهشت بتو دادم هر که ترا بگوید
 نه از که داین خورای که تو گفتی با تو کند او را در بهشت بگذارد و اگر شما سفندان از وی خصم و دشمن
 و از بهی شفاعت کنند تا تو از وی خصم و دشمنی من از وی خصم و دشمنم چون آتش این سخن
 نشیند خرم شد و بهیچان آمد و هر که او را بگوید که در محکم نیست که میشت تو اند رسیدن **و از این کوبه**
 که هر آتش که بر چند و با آتشگاه برند و با آتش سندان خرم شوند و آتش که دیک به ان بخت کرده بر
 چند و با آتشگاه برند شصت استیر کف باشد و که بگذارد تا بپریم دشتا و استیر کناه باشد **و آتش و ارم**
 که بگذارد تا بپریم اگر از قصد بگذارد و که پی قصه هر کوبه که باشد اگر صد هزار کف کرده باشد آتش مرکز آن
 و دوزخی بود و آتش را بر نیز و کرامی باید داشت تا آن حد است **که یکبار که زلالت استخوان**
بسم پرست و دادار او مرد بود او را گفت که ای زلالت روان که دم کس ترا پیش گرفته اند
 از بهی خلایق زلالت استخوان گفت روان که شایب پس ایند تعالی روان که شایب را
 به انجا نخواهد و چون زلالت را بدید بر گشت و کعت کاچی من سیر بر بودی بودی که در جهان
 میگردی و نیز سخن میگردی تا اینم پنج و دوش خورای بمن نرسیدی پس ایند تعالی گفت که ای
 روان که شایب از اینجا که دور شو بنزدیک شما سفندان میباشی چه تو آتش را بیا زده و
 و چشم من زشت گشته پس روان که شایب بر نزد تعالی نماز برد و کعت ای دادار
 او زده و از زنی مرا میشت از زانی کن که اندران جهان از دای را بگشتم که هر مردی و هر
 چهار پای که دیدی بر و بر دی و بدیم خولین می کشیدی و هر دندانی که در دهن او بود چون با
 بوی من بود و هر چشمش چندان بود که کردنی و هر سر وی چندان بود که شستاد از نفس
 بود و من از با عدل ان تا نماز سپین بر پشت وی میدیدم تا سر او باز دست آوردم بگرز
 سراو بکفر چه اگر دم و چون در دهن او نگاه کردم هنوز مردم از دهن او در او بخت بود و کر

من آن از ده انگشتی همه عالم خواب کردی و جانوران نیست شده بای و هیچ کس آن قیامت نبودی
 که او را بتو انستی گفتن این را تعالی گفت ای روان کز شب از اینجا که دور شو که تو انگشت را بگفتی و نیکو
 نگاشتی و از بهشت امتیاسفند بجم خویش کرده و من ترا بنیازم و بهشت تو اندرانی ندارم زیرا که او را
 کز شب گفت ای دادار او مرد مرا بنیازم و در بهشت جایگاه کن من کندب پشته را بگشتم که هر
 باری که گشته شدی بکار مردم که در ده از ده یا زده بودی یا چهار یا پان یا هجادی و چون او را بگشتم او در
 دهان وی نگاه کردم لب و فرموده در دهان وی آویخته بودند و دنیای او را ترا نوا بود و خوشش بود
 و نه روز و نه شب با او کار زار کردم در میان دریا و لاجورد و نیشاب روز او را بگشتم تا سرش بیایم و دست
 او بستم و از دریا بیرون آوردم و او را بگشتم و چون بخت بسیار دیا و جای بسیار شده و در من
 کندب زده انگشتی همه عالم را بران کردی و جانوران نیست شده بای و این را تعالی گفت ای روان
 کز شب از اینجا که دور شو که انگشت را بگشتم و از دی بهشت امتیاسفند بجم خویش کرده و من ترا
 بنیازم و بهشت تو اندرانی ندارم مابعد آنکه هر از دی بای فرید از بهر نه گان خویش آفریده است اگر
 جز بنیازم بی بودی مردمانی این جز نماند کافی نتوانستندی کردن که نه از آب بیکدیگر نه از انگشت پس
 واجب کند که هر یک بجای خویش نیکو نگاه دارند و اندیشه کنند که با بختی این مشاغل رفت باید کرد
 چون خواب بود دیگر باده روان کز شب گفت ای دادار او مرد مرا بنیازم و در بهشت جایگاه کن
 جان پاداشش که من بهشت را در بگشتم که هر یک ببالا حیدان بودند که مردم در ایشان نگاه میکردند
 بنده امشند که آفتاب و ماه تاب و ستاره از این کشف ایشان می گذارد و در بای محیط ایشان را نوا بود
 و مردم از چم ایشان هیچ راه و سفر نمی توانستند رفتن و هر کس را که برای بنده می که میفندی در بهشت
 بخوردندی و لبه سال حساب کردند سه صد هزار مردم گشته و نیست کرده بودند و من بالان کار زار
 کردم و در بهشت را بگشتم و در من ایشان را انگشتی این عالم بگشتم خواب کردند و مردم نیست کردند
 این را تعالی گفت ای روان کز شب از اینجا که دور شو که انگشت را بگشتم و بخت من زشت شده و
 از دی بهشت امتیاسفند بجم خویش کرده و من ترا بنیازم و بهشت تو اندرانی ندارم دیگر باده

روان کز شب گفت ای دادار او مرد مرا بنیازم و در بهشت جایگاه کن جان پاداشش که من بهشت را بگشتم
 و دیوان پادشاه فرستاده گفتد بقوت و نور او که در جهان هیچ چیز نیست و اکنون کز شب مردمان را بگشتم
 که بقوت من اندر جهان هیچ نیست و ترا بنیازم و بهشت تو اندرانی ندارم زیرا که او را بنیازم و در بهشت
 و دیوان فرستاده و جهان سخت بیامد که هر کوی که در راه بود و مامون کرد و همه دار و درخت از چنگ بگشتم
 و در پیش گرفت و رفت و می آورد و چون نزدیک من رسید بای من از جایگاه نتوانست بردن و من
 بنوی پادشاه بگشتم و بقوت خویش او را بگشتم تا آنکه که عید کرد که باز نیز زمین بشوم و آن کار کنم که او زرد
 و امشند آن مرا فرموده اند او را دست باز نداشتند و در میوه پادشاه را بگشتم جهان بیکبارگی خواب
 کردی و خلیق نیست شده بای و این را تعالی گفت ای روان کز شب از اینجا که دور شو که بخت من
 سخت زشت شده و انگشت را بگشتم و از دی بهشت امتیاسفند را بنیازم و بهشت تو اندرانی ندارم
 بنیازم و بهشت تو اندرانی ندارم کز شب گفت ای دادار او مرد مرا بنیازم و در بهشت جایگاه
 کن جان پاداشش که چون مرغ ملک بدید آمد و بهر سرجه جهان بنیان پادشاه داشت و جهان تاریک کرد و پادشاه
 که می بارید همه به بهشت اوی بارید و بیدم چه باز بدید بهر بخت و عید داشت که قطره در جهان بار و فرستاده
 پس همه جهان از قحط و نیاز خواب شد و مردم می کردند گشته و رود با وجود بهر چشمها خفته
 و مردم و چهار بای و مانند آنکه مردم گندم چند او میخورد و بهر یکش که بهر او عینت داشت کردن و من نیرو گمان
 بر گرفتم و بهشت مشاغل را مانند آنکه باران بارید نبری انداختم و بهر دو بال او بنیازم تا بالها و او بنیازم
 شد که بهر افتاد و بسیار خلیق را در زیر گرفت و ببال کرد و بگریه منقار او خورد و مردم و در من آن نگرانی علم
 از خواب کردی و از مردمان نام نشان نماندی و بهر یکش که بکار نتوانست کردن جان که این زور و قوت
 ای دادار او مرد تو مرا داده بودی و الان مرا این توانایی نبود این را تعالی گفت ای روان کز شب
 از اینجا که دور شو که انگشت را بگشتم و بخت من زشت شده و از دی بهشت امتیاسفند بجم خویش
 کرده و من ترا بنیازم و بهشت تو اندرانی ندارم تا از دی بهشت امتیاسفند از تو خشنود و شود دیگر باده
 روان کز شب گفت ای دادار او مرد تو مرا داده و اگر بنیازم که بهشت من از زانی بخوابی دادار زنده

باز کن و جهان زور و قوت مرا باز ده تا من اهر من رو دیو نیز از جگر نیست کم و درون ز راه از ایشان پاک کنم و
از آن بیدار بیا و کنه و تار یکبار بکنم و در خوشی و خوشی کردم و تنها در اینجا بنشینم و او را از او فرود
گفت که بخیر تو میگوئی بنوعی وقت نیست تا مردمان جمله از گناه کردن باز نه استیجیده مرده زنده نشاید کرد
تا قیامت بسر نیاید انکه تو میگوئی نیز نشاید کردن و چون کرشمه کرد و در آخر خویش گفت و در آخر
استخوان بشنید پیش نیز در تعالی نماز بود و گفت ای دادار به دلیم که و کین و خشم در راه تو نیست
و چون کسی برکت کند و در ترا به ان رضا نباشد و اکنون اینجا جهان چشم کسی با کسی کند و در راه تو نیست
استخوان این سخن گفت از و چهره استنشاده بر پای است و در کرشمه و در آخر استخوان بنالید
و از وی بهرست استنشاده گفت ای زراشت نه لای که کرشمه با من چه کرده است که در روزگار
چش بسم و عاده من جهان بودی که چون بهرم در زیر دیک نهادی من آتش را بر سر ستادی تا آن یک
بخیه کشیدی و کار ایشان تمام کردی پس باز بجایگاه خویش آمدی آن نزدای که میگوید بکشت او
کرشمه بود و بسبب آنکه یکساعت آتش دیرتر در بهرم افتاد که در زیر نهاده بودی که زنی بر کرشمه زد
و آتش را بر آتش کرد من اکنون روان کرشمه بهرست که از آن چون از وی بهرست استنشاده این سخن
گفت روان کرشمه بکشت و گفت از و چهره استنشاده راست میگوید خطا کردم و بهرست
دوست در دلمان زراشت زد و گفت از مردمان بچکس هر که این مله می و مرتبت و منزلت
نیافته است که تو یافتی اکنون به من و روح خود که تو است مرا از و چهره استنشاده کجاده و شفا
کن تا باشد که من ازین رنج و عذاب رهایی یابم زراشت استنشاده در و در بدویش داد که بر پای
بود و دستها کش کرد و از و چهره استنشاده را نماز برد و گفت روان کرشمه را ازین باده فرا
عفو کن تا من کشتا بکشد و جامه سب را در هر مردمان ازین آگاه کنم تا بعد ازین آتش نگوید و در
و بهر آزار او بخونید و چون زراشت استنشاده شفاعت کرد از و چهره استنشاده گفت بهرست
تو بهرست و خواجش تو عظم است روان کرشمه را بعد از آن خفی نکرد و زراشت استنشاده
بخشید و روان کرشمه از آن دشمنی را بی یافت اکنون چند آنکه بهرست استنشاده کوشید و آتش را

نیلو میاید

نیلو میاید و آتش و نیاز زان تا از و چهره استنشاده خفته و باشد چش که کرشمه سب کرشمه
کرشمه کرده بود و چند یکبار معطر از دست او بر خاکست بود و با وی این مناظره بود و یکبار چون خواب کرد
درین جهان بهرست که او را از او فرود گفت که و چهره است که قیامت و بهرست یکبار گفت یکی در آتش
و آتش و بهرست چاکر قیامت این دو چهره عالم و هر چه اندر عالم بر هر از ایشان باز کشند هم تمام **درین جهان**
که اگر کسی از بهرست حاجت چیزی از بهر این را از او فرود از استنشاده میاید که بپذیرد اگر چه افکار بر نیاید که بخیر نیاید
کردن که صلی دادان باشد که آن حاجت بخواند و چون چیزی از استنشاده میاید بهرست بهرست که
بهرست نیاید از بهرست که تو نامه خنده لقوان سامانایم و یا که کشیدی بسو جتو مهر از تو ان سامانایم
هم بهرست نسق اگر لقوان سامانایم بکنید و نوزده خایه بکنید بهرست بهرست بهرست بهرست بهرست
اگر لقوان سامانایم بکنید و بکنید بهرست بهرست بهرست بهرست بهرست بهرست بهرست بهرست
خود بخو استری بکشید یعنی آن یاد آتش بزرگ باشد چون ماری بکشید و او است که آنرا بهرست بخواند
چند آتش کرفه باشد که کسی بکشد دو بهرست را بخانه برد و بهرست از بهرست او میگوید چندین کرفه و او میگوید
را بکشید بخانه خفا و گناه بهرست اگر موری دانه کش را بکشید بخانه باشد که شیر و بیه بکشید بود یا کوی
روشن کرده بود و کوی که آنرا تازی مور خوانند بکشید هر چند آن کرفه بود که مردی بهرست بای کشید بود
و کس او را درست کرد اندک اگر شیر یا کوی یا بنگی مانند این ددی را بکشید چندان گناه که او خواست
کردن و بعد از آن کشید هر که آتش را باشد که از آن دوان یکی بکشید هم سب که اگر کسی را بفرماید که از بهر
من چندی خوشتر بکشید یعنی باشد که بهرست خویش کشته باشد و از آن کمتر خوشتر بکشید تا فری
کرفه باشد **این نیز از و چهره استنشاده** بهرست که بهرست که از آن استنشاده آن تن بجایگاه بزند و بهرست
چون سگ و کلایخ و دیگر حیوان آن تن را میچندند آن را از او چهره استنشاده و دشمنی ازین بهرست و روان
دروندان و دوزخیان چون از آن بیرون شوند آن تن را بجایگاهی بنهند چون سگ و کلایخ و در بهرست و دیگر
چون آن تن را بخورند او را بخان سخت و دشوار باشد و در دکنه و فریاد و بانگ بهرست در او گوید
آن بریدی که در حالت من کرده بودی پیش ازین رنج و عقوبت نبودی و من ترسیدی و در آن

بانک حق میکند و گوید ای نا جوانمرد که تو بی نام و نشان کار و کفر طلب میکردی و تو مال و خواسته طلب میکردی تا آن مال و خواسته پسران و دختران و نجوایان تو بر گرفته و خورده و چو کفر از بهر من که روانم نکردی و هیچ خربنده و فحشی که اینجا بفریاد من رسیدی اکنون از خویشان بچکار و کفر از بهر من نمیکند و مال رخ که بردی و بهنادی اکنون ایشان بر اخسوس میخورند و دروغی که از بهر من یعنی فریاد ایشان و من از کردار تو در عذاب و پاداه و راه خوارم افتاد تا رسیده و تن پسین دران عذاب و پاداه خوارم ماند و بر چاه کلاه و کلاغ در و راه میخورند و پاداه باره میکنند و آن خواسته که تو جندی سال رخ بردی چه بفریاد ما نمیرسد و این سخن بگوید و زاری کند و از آنجا بگوید شود یکی کردن چنین قسمتی است و از چند است **از زلفت اسفتمان از دادار اور مرد و پسر** که تا قیامت رست خیزنده مانده است دادار اور مرد زلفت سه هزار سال زلفت بر لبست و گفت ای دادار اور از غرضی بنور ویر کاه مانده است و چنین کاه مارانی تن می باید بودن دادار اور مرد زلفت ای زلفت اسفتمان ترا این سه هزار سال بر چشم تو عظیم است تو برو و دین به باز و لیسان رو آن و نیکی اندوز و روان خویش را بشوین و میرفت از زانی کن چه روان است و کن که میرفت رسد این سه هزار سال بر چشم ایشان چنان باشد و خوار و بسک چنانکه دختری بچده و ساله بکند و نیکو روی و بصری است ساله پاک و نیکو روی که هر دو یکدیگر را دوست دارند و بچنددی در آرزوی یکدیگر باشند پس یکدیگر شبی بهم رسند بجا یکدیگر می نهند و بچم و آن زن و مرد را باید که شب دراز باشد و بر چشم ایشان آن شب که ماه باشد و روان است و آن اندر کرد و همان چنان بود هرگز او را نباید که رست خیز باشد از خوشی و آسنانی که او را آنجا باشد و چون رستخیز باشد سبکتر بود و گوید این سه هزار سال زود بگذشت از آن غمخشی و غمخواری و راحت و آسنانی است **از زلفت پسر** که از همه شفقتهای مردم اندر خانه کنند هیچ نواخیز ترازان نیست که گادی یا کوسنده ای یا لایسی یا مرغی از چهار پای که باشد که در خانه دارند ایشان را سیر میکنند و پس کار و دیگر میکنند اگر چه شب در آید و اگر گرسنه بچسبند لغزین میکنند بکند خدا و خانه هر کس که در آن خانه باشد و گویند که این که خدا را روزی چندانی باد که خویشانش و زن و فرزند بپوسته گرسنه باشند و نان نشان برسد

این فرزند ان

این فرزند ان ازین خانه نیست شوند و بزرگ و چون نایسته بخزند بوم این فرزند میکند که اندرین خانه فرزند مباد و بپوسته اندر چنان رخ و دستخواری نباد و فرزند ان مباد که خانه بر دست ایشان بران شود **از زلفت پسر** که ارج و وقت کشم و بود وقت هست که بر خوانند چنان ارجند باشد که بر وقتها و دیگر فرار کشم و بود وقت هست که بر خوانند اگر مرد و دوزخی باشد هست کافی شود و اگر مستگانی بود بهشتی شود و شرح آن بگویم و آن کشم و بود که آن بگوید چنان ارج باشد که بوقتی دیگر همه کشم و بود و چون بخت بد و کشم و بود بگویند چند الش کفر که بوقتی دیگر نه از کشم و بود و چون از خواب در آید و دیگر کشم و بود بگویند چند الش ارج و کفر که بوقتی دیگر نه از در وقت قریح چنان کشم و بود بگویند چنان ارج و وقت هست که ابران کشم اگر اتفاق دین کشم وقت کشم و بود در دهان چهار شش بگوید اگر دوزخی بود مستگانی شود و اگر مستگانی باشد بهشتی شود و اگر بهشتی باشد گردان شود و این کشم و بود از بهر عالم اجمعه است **پسر** که دادار اور مرد زلفت را گفت که هر کاری کرده که بخوای کردن باز فراموشان و دران کوشش که اندر وقت کنی و الله یشفع کن که خود بعد از این بلم چه باشد که روزگار ترا نکند از دکان کفر کنی بمینوان پاداه باشد بگویند که کفر در دل دشتی در شت جز آنکودی و بجا بگاه بکشد کشی پس ترا بشماران سود ندارد **از زلفت پسر** که دادار اور مرد زلفت اسفتمان را گفت که کار کرده چند کن و خشت با پیش و هر جوانی و نذر رستی اعتماد کن و هر مال و خواسته شاد و مباحش چه مردم تواند بودن که یک شبان روز با خاک باشد و مال و خواسته جوینست شود چه تواند بودن که با جاد با مال و خواسته و نیست و حشمت باشد و چاشت کاه با شاه بوی غشم کرده و از رشتند و نواز پیشین مال و خواسته او غارت کنند و نواز دیگر او را بخوانند و بکنند و چند از دنا سنگ و کلاغ او را بخورند و نیم شب به با خاک بوده باشد پس بدان جز که یک روز و شبان بر زمینان میشود چه اعتقاد بدان شباه کردن باید که اعتقاد بران کنند که او ناخبر نشود بچسک رنجی بروی نتواند نمودن جز کردار خویشانش **از زلفت پسر** که هرگز فرزند حق پدرو ما در نتواند کردار و ننداد ما حق پدرمان از دست آن فرزند کی که ناچار باشد به انانری پدرو ما در دارد و جو دایه پس بر و در و و جز

مباد که سران جز ننداد

آموختن از نیستی نگاه داشتن به این که چند منت باشد بر و مادر هر چه اگر مردی را بخواهند
 کشتن یا بیا و بخت و کس او را بخوابد و او از آن عقوبت رهایی یابد پس سزاوار آن باشد تا مردان منت
 آموزد و مادر و خدمت آن و بندگان آنکس میکنند پس کس ناچار باشد و خود از غرور جل او را کشتی
 آورد و آنکس بزرگ بکند به این کس حق و منت باشد و همچنین اگر کسی ده دنیا را که با پیش بدید کسی
 ده آموزد تا زنده بماند واجب کند که منت آنکس دارد و پس کسی که دختر یا جوانی خایش عزیز
 تر دارد با عمل و خوراک که او را در خود باشد از خویش باز گیرد و مردی دهد به این که چند حق بر آن
 و اعدا باشد و چون از آن دختر چند فرزند در وجود آید که چون در آن ناستا نیز به چونه و دیگر که کند
 ایشان عبیر و هم نصیب باشد **از آفت استخوان** از دادار او مرد پرسید که کرد که فرزند
 کند به رزق بیشتر باشد یا مادر را دادار او مرد گفت که هر دو یکسان باشند و همچنین میر می که چتری
 کسی آموزد و او را از کار کردن آگاه کند آنکس هرگز حق بر هر بنده ندارد و سبب آنکه بچای که مادر
 و پدر فرزند را پرورند و بزرگ کنند و از نیکی و بدی نگاه دارند آن میر که دوک را از کار گرفته آگاه کند در دنیا
 او را رستنی کند حق بر میر بر آنکس که او را چتری آموخته باشد بیشتر است که حق مادر و پدر بر فرزند به
 پدر و مادر حق بر فرزند و میر بر روان چنانکه روان از تن بهتر است بخوان میر که فرزندک آموزد و روان هر دو
 از نیک و بد آگاه کند به این که تن پدر و فرزند بهتر است **از دین بد است** که بنده و برستار چون بخزند
 بعد از آن نشاید که بعد دین فرو شوند و اگر نبرد شوند بعد از آن هر گناه که میکنند هم نصیب آنکس باشد که نوحه
 باشد **از دین بد است** که پشت کردن بخوان قیچی از چند است که زرافت استخوان پرسید و دادار
 او مرد بود که گفت آنکس میباید که بیستم که بجهان بچکس را چون خویش نشناخت بخلط و حشمت
 پس از خدا تعالی از نیر و دوزخ روان جشید را بخواهد است چون می آید ناله را میرفت مانند کسی
 که مثل باشد و بای ندارد و جامه دیده و کشته خلق پوشیده داشت و چون امشب پند از او به از
 شرم امشب پند آن دور بگوشه و شست اند و بکین و دانه و پس زرافت استخوان پرسید که
 این روان چیست چنین سر مسار و اند و بکین و در مانده بدین دوری و متجری و بیچارگی دادار

او مرد

او مرد گفت این روان جشید و بیکمانست که من باول این دین که تو در جهان روان خواهی اردن
 به و نمودم بعد برت و در خویش بگر آورد و بگفتار دیوان فرایقه شد و گفت استخوان و زمین و
 ماه و ستاره و هر چه در کتی هست من داده ام و اگر بد کار بر من نه آنگاه او را این قدر تواند بود
 که از وی پرسیدی که از خدا تعالی این چرا بگوید و آنچه ندانستی گفتن چون این سخن محال گفت و
 باندیشید و نه و خور و گیاه از وی باشد و دست محاکم کو این کشته شد روان بدین صورت که نوی
 پنی و از هر چه که در عالم کرد چه تر از آن بنود که دین به و نمودم و کفم در جهان روان بکینی و نکر و چون جشید
 این سخن نشاید زرافت استخوان را گفت از گفتار دیوان به میر از خویش را نگاه دارد و دین به میر
 و در جهان روان که جز از هر کاره این بهتر است نزد تعالی اول انبیا و من از فرشتگی و نادانی
 که بودم نشنیدم و دین نیز بر من دانگ میبایست که دانا تر باشم بگفتار دیوان فرایقه شد و برادر دیوان
 ایستادم و کفم عالم و حلالین و هر چه در عالم است من دادم تا خورد و بادش بی از من نشد و تن سلاک آنگاه
 و روان بدست دیوان افتاد و گرفتار شد و گفت ای زرافت تر اندر منم که نه به نیکی و نه نوری و نه دران
 وقت که در هم و تر می باشد و نه کوفت که در مال و نیست دین از یاد باز گشت و در روز دست گذار
 تا درین غمی که من مانده ام که عالم برای مانده است از هر دین بفر مانده است و گناه آدمی را بجا آدمی و راسبا
 مقطع شدی و کشت در زواید دانی بر خاستی و اهر من و دیوان بر جهان مسلط شده اندی و عالم بدست
 و ظلم کردی و پادشاهی نمودی چه دین در شاه بسته است و پادشاه در دین چه پادشاهی که دین ندارد
 و ظلم کردن مشغول شود پس پادشاهی بایند بنود و دین در قوت بادشاه تواند شد این
 دو خوک است که اگر یکساعت عالم بی مکی باشد عالم زیر و بر شود چون جشید این سخن گفت
 و از آن گناه که او را بسته بود دست کرد و تجریر و تشویر و لب یمانی خورد و بران گناهها خویش را مقرر آید
 از خدا تعالی او را بفرزید و از آن رنج و بلا نبرد مانده و پادشاهی همستان بد داده از سبب آنکه گناه
 او را بسته بود دست کرد **از دین بد است** که اهر من و دیوان که جمله و حال و خواسته زبان آورند
 که نیک به زبان به و آفریدم چون روان که در دوزخ بکشد و بسوی خویش کشند گویند خلق

آنگون

اور مرد نیانی بگردیم **اندرون کوب** با مردم به نام و به کردار نباید نشستن و دوستی نباید کردن و از زهر
و کفتن از ایشان دور باید بودن چنانچه بعد نیلان مانند آینه باشد افزونتر و پاکیزه و بکثر چری که به و رسید
زنگ بر دارد و تها شود
و از گوزنه که ایشان را بخورند آب نباید خوردن و نیم خورده و
ایشان نشاید که خوردند که ایشان باشد که دل و منش را خصل رسد و مردم به که دوست باشد در آن
کوشد که در و روان در و نه کند چنان خوشی کند که دشمن باشد در آن کوشد که بتن مردم زیانی کند
پس از دوستی و دشمنی ایشان دور باید بودن و تا بتوانند کردن از ایشان پیریز کنند و حلی جانی نمایند
که ما دوست شمایم تا از یک و به ایشان این تر باشد و لیکن همه کاری بانه از ده باید کردن **اندرون**
به است که دختر تان سال شود بشوهر نباید دادن و تا مرد نکس نباید کردن و تا از ده سال نشود
شوهر نباید دادن چه گناه باشد **در دین به است** هر زنی که چهار بار بشوهر خویش کوبد که من ترا
تخاکم زن تو باشم یک شبانه در دین سخن باشد مرکز آن باشد بخشد و دوزخی و هر زن که فغان
شوهر نبرد و آنچه شوهر فرماید نکند او را به آن شوهر هیچ حق و بهری نرسد که خواهد و کرمان و نفقه
ند به گنا باشد و چون زن مستور کم سخن باشد و فرزند نریم بیشتر زاید باید که شوهر او را
مانده و فرزند دارد و هیچ فرقی نباشد و چون پسر است با جواب پدر مادر دهد و فرزند پدر بر مرد مرکز آن
باشد و بکشتن واجب بود **بین کوب** بین به باز دستان نشاید که زن را نکند و طلاق نه افند
مگر چهار جزئی که بسترده شوهر خویش بر دوی کسی کند و تا شایستی از و به به لر آید دویم که دستان
چنان کند و شوهر نداند سیوم که جا دوی کند و آموزد چهارم که فرزند از شش نر زاید و دل زن خوش
کند و بشوهر دهد و خویش زن دیگر کند و برضا و خشنودی یکدیگر و کنه بهیچ جز دیگر نشاید بختن
و کدست باز دارند و بختند و ازین چهار کوشه هیچ نباشد گناه کار و مرکز آن باشد و چون کسی نرفی
بخوام دست چنان کند بعد از آن نشاید که آن چنان بشکند هر وقت را که از آن رایب ان معنی غی بدل رسد
او را گناه باشد و با ده زاده بر دین رسد و مهر درج خوانند **در دین چنان کوب** که بجز پسر سینه که مرکز آنها
که ام تر است مرد شوکتش و جا دوی آموختن یا جا دوی فرمودن و دل در آب و آتش افکندن

دل خور دن

و دل خور دن و ستر شکستن و زن از گسبان بستان و آتش و بهرام بکشتن و دل در زیر زمین نهادن
و غلامی که کردن در راه زن این مرکز اناس است که چون این گناها جسته باشد دوزخی باشد و
تا ستر روان او از دوزخ پرنیاید **دین به است** که داشت استخوان از نر دیک از نر دلی
بهانه گفت ای دادار بر او زنی بعد از این که باشد که بدین نر است رسد که من رسیده ام و از تو خبر
تواند پسر سیدن نیز دلی گفت تا که او شنید رسی ساله شود و نر دیک من بیاید و این دین دیگر باره
او از من پذیرد و بچسب عیاجات من نتواند رسیدن و ما من سخن گفتن از او شنید و اکنون بیاید
و این که الکاه که داشت استخوان الوش در آن باد دین در جهان را و دیگر دو سنه که کتاب دین
چند برقت و دین در جهان را و او آشکارا کرد و بخت گشود و دین پسر سید و بیشتر مردمان برایش آمدند
و بچکان شدند و ز داشت استخوان الوش در آن باد بر خاست که با بران و چ کشود و در مدقه سه
ماه با زن خویش سه بار نزدیکی کردن و هر بار آن زن بر خاستی و بر فقی و چشمه و آب است از آن سخی
قستان و آنرا کافسه خوانند در آن آب نشستی و سوزن نشستی و منی اندازان آب بکشتی و ادرا
او فرزند نه و نه هزار و نه صد و نه و نه خود پسر خوان بران منی مملو کرده است تا آن منی نگاه
میدارند چون هزاره ز داشت استخوان پسر آید جای و کوی است که گناه کوه خداه خوانند و قوی
بسیار از جمله بهدینان که آنجا نگاه نشسته اند هر سال روز نور و چون مهر جان آید اگر دمان دختران
خانه را بفرستند تا در آن آب نشینند چه ز داشت آن احوال بالان گفته است که او شنید و او شنید
و سیا و شانش از دختران شکار پدیدار خواهد آمدن پس چون دختران در آن آب نشینند و سر
بشوند و چون آن دختران بیایند پدران و مادران ایشان را نگاه میدارند تا آنکه که وقت دستان
و بی نازی ایشان باشد پس چون گاه او شنید و او شنید راه پدید آید آن باشد آن دختران بر قاعده و بهر
هر سال بر دین و در آن آب نشینند و دوزخی باشد که او را نامی بد باشد و آن دختران آب آب کشود
و چون وقت دستان باشد نیز دستان شود مادران تا او را نگاه دارند تا ماه بهر آید پس او شنید
از وی نر زاید و چون سه ساله شود نر دیک را کار کشود و با نر دیک سبانه نقالی بپوشد که ده

شبان روز خوشید در میان آسمان بالید و فرو نشو تا به کس نهانند که کاری نو به یار نخواهد
 پس چون دین بدید و بیاید بایران شهر رواند دیگر باره دین تازه شود چنان دین سخت شود
 همچنان که در آن روز کار که اگر کسی چیزی از نیایش نکند و یا کنیز را زداورد به او برسد و داده فروخته
 و مردم در راحت و آسایش باشند و چون تیر است سال او روز کار او شیر بگذرد و دو دوام ملک
 و نیست نشوند پس اگر کسی به یار آید سخت تر از آن که در میان از سبب آن که اگر کسی
 آید و خانه و بسیار خلق را به ملک کند پس با او شیر شکایت کند او شیر نیز شنید و مردمان را
 گوید شما سلاح بردارید و جنگ او شود مردمان جنگ آورند و آن که را ملک کند و بعد از آن پنج
 و دو دوام چون شیر و ک و ملک و خانه ایشان پنج باشد و جهان از بهر بلا پاکیزه ده فانی شود و چون
 سال از روز کار او شیر بگذرد و دیوی بدید از آن که او را ملکوس خوانند و مردمان را گوید یا بخت ای عالم
 بخت بدید و مردمان را او را گوید دین بدید تا بپوشای ترا بدید او شیر و قبول کند پس بدان سینه
 و پنج سال بجای دوی برفت و باران بدید از او و اینچنان خراب کند چنانکه بچکس دین جایجا
 بخانه و چون سه سال بر آید آن دیو ببرد و برفت و باران باز آید و از در جگر و ایران و غیره و کنگره و غیر
 از دیوی را به کاشاده شود و دین کشور آید و معلوم آبادان کنند و دیگر باره دین در ایران شهر روز
 شود و چون هزاره او بر آید که سال مانده باشد دیگر باره دختران در آن آب نشینند و دختری
 که نام او دود به باشد از آن رود که کافیه خوانند آب تن شود و چون نه ماه بر آید او شیر ماه از وی
 بتراید و چون سه سال شود بهم برسد و دادار او روز در سد است شبان روز خوشید در میان
 بالید و فرو نشود و مردمان عالم باشند که دیگر باره عیال بی به یار آید و چون دین بدید و بیاید
 در هر جهان را و بکند و مار سرده جگر ملک بشود و از دای به یار آید سخت تر از آن که مردم بخور شوند
 و بیاید و معلوم او شیر ماه بکند و او شیر ماه نیز شنید و مردمان که و مشغول شود و مردمان را بفرماید
 شما سلاح بردارید و مردمان بکشد و او را بکشند و جهان از بهر نفرستان و چندگان پاکیزه شود
 و مردم به از بلاهای این شوند و در و درخت که در جهان بوده باشد باز بدید از آن که دیگر هیچ خوشید

در میان

و زمان نشود و تا رستاخیز بر جای باشد و مردم چنان بپوشند که هیچ حرکتی و قوت در ایشان نباشد
 و اگر نه بپوشد و آن آب ببار نباشد بی گناه چیزی خوردند سیر شوند و مردم دین که باز دینان را
 به پیغمبری از آتش است چنان الوشیر روان باد را او شیر و او شیر ماه را قرار کردند دین چنان
 استایند و به پیغمبر و کیشها و دیگر نمایی به شود و خشم و کین و از دنیا و شمشیر کم شود و مردم
 اندر راحت و آسایش باشند و چون روز کار او شیر ماه برسد و دیگر باره دختران بر آید در آب
 کافیه نشینند که او را نام او را دید باشد از آن آب آب تن شود و چون نه ماه بر آید سیاه
 شالشی از وی بتراید و چون سه سال شود بهم برسد و دادار او روز در سد است شبان روز خوشید در
 میان آسمان بالید و فرو نشود و مردمان به اندک دیگر باره شکستی بدید از آنجا که آن آب سیاه شالشی
 بیاید و مردم چنان بپوشد که دین به باز دینان به بدید و هر جایگاه بی که منافعی و آشنوخی باشند نیست
 شوند و مردم در میان بپوشد و دین به باز دینان بالید و پس از آن دینان اقدست خویش را بر من را
 نیست کند و سیاه شالشی فرماید تا بر شن نگاه او شیر ماه ساخته گرداند که با مداد باشد کاوه و آن
 کید و مردم به جگر باشند نگاه و آن حرکت و خشن تمام بر مردمان به بدید از آنجا که چون باز چنین باشد
 به زنند و شوند و خرم باشند و بعد از آن باز دیگر شب باشند مردمان به بهر عیال و دادار او روز
 باشند و جلد دین بدید و دیگر باشند و از بهر عیال و دادار او بر من و کین و کین و کین و کین و کین و کین و کین
 و نرنگان و جلد دین بدید از آنجا حاضر باشند **دین بدید** که از آتش است چنان بپوشد
 نزدیک او روز در سد است ای دادار او روز در سد است ای دادار او روز در سد است ای دادار او روز در سد است
 در عالم را و بعد و مردمان بر دین قوی دل باشند و معنای سخت عظیم تر از آنکه باشد از آنجا که
 به آن کی از آتش که دیوی است که او را نور بر آید و او را خوانند و او را بهوشن بدست است
 و ترا بدست او و کتوت تا رستاخیز زنند و بپوشد پس قیامت رستاخیز است که
 و اگر رستاخیز نکند مردمان بی امید باشند و بکار و کفر کردن خشن کنند و دین ضعیف شود پس
 خود بهر دستگاه کیساعت از آتش است چنان داد و بهشت و دوزخ بدید و هر چه بدست

از دین

و درون بود بد و هر چه خواست تا رستاخیز به بدید و کسانی را دیده بخت که ایشان را از این جهان فرزند
 داشتند و روان ایشان در بهشت خرم و شادان بود و روان کسانی دیده در دوزخ که ایشان را در بهشت
 فرزند نبود و ایشان در دوزخ سوگوار و در مانده و در زم دید پس این را خالی را گفت ای پسر از فرزند مرا فرزند
 بهتری باید که این خوشی که بخشد من تا رستاخیز به بدید و مانده و مرا این چنین بهتری باید و این چه شایسته نیاید و منی
 خواهم باز کافی کردن در دین جهان کوی که آن بهتر باشد که در شهر بی چری بخزند و بشهر دیگر بر نه جان
 بسرمایم بر گردنم چند آنکه نزد چهار پای و لطف باشد از فرزند شود و سرمایم بر گردنم باقی و یکی الهام کرد که
 چون بشهر خویش چری بخزند و بسود دوازده فرزند گناه باشد و پنج جز گناه تر از آن نیست که گندم بخزند
 و بکند از دین تا آن شود بسود دوازده فرزند هر اندر دین گوید که آنکس که چنین کند و نوحی و زیکار کند هر
 نیازی و قحطی و تنگی در جهان باشد او نیز چنانکه باشد به دنیا از نیگار پر بریزد و بیاورد و این سود
 ناخورد و بکند ایشان و
 و در بسود دادان اندر دین گوید که چون کسی را سرمایه
 باشد و به بدینی بر چ رسد و دهد و سودی بر سر آن کرد بجهان باشد که به بدید به و داده باشد و
 نشاید که از آن سود دیگر بدهد و به چکانه باشد و اگر آن به بدین که در بفرض سست باشد و در
 خویش شود و طاعت آن ندهد که سود زربان بهدیده واجب کند سود از روی سست آن بسرمایم
 قناعت باید کرد تا نکرده باشد و اگر به بدین را مالی باشد هر سال چهار یکی سرمایه و سودش باید که
 بستاند و به لطف از آن و فرزند کند این مایه حلال باشد و بیشتر ازین دادان گناه بود **اندر دین** کسی که
 زنی بکند باید که با آن عهد کند که هر کار کرد که تو کنی که مرا عهد ده آن بکن چون زن به پدر و پس از آن هر
 کرد که کند عهد به باشد **در دین** و اگر بفرستش و مودن و ترس است و دان ایشان بدین در
 جهان به است **بدین در جهان به است** که روان چون از آن جدا شود مانده و طفلی است
 که از مادر زاید جدا شود و او را قابل و به ای حاجت باشد و اگر نه هلاک شود بجهان روان چون
 از آن جدا شود اما شافندی باشد باید که او را نگاه دارد تا ابر من در و نه بر روی کند و نتواند
 کردن و هیچ اما شافندی آن قوت و زور ندارد که سر و شش است و بی خبر و زگر چه اندر دین گوید

که چون

که چون روان از آن جدا شود ابر من کجاست و دیگر دلیوان کوشند که آن روان را بگیرند و به دوزخ
 برند و آن روان از ابر من در و نه دلیوان چنان ترسد که میش از گرگ ترسد و از فرزند وی
 بگریزد و روان میشود و ابر من کجاست و دلیوان از پس آن روان میدوید و چون کسی متخیر و عاقل
 که از دشمنی بگریزد چنان چم باشد و از روی میگریزد و مانده و غمی باشد که هیچ را بی ندانند و در
 عذاب مانده باشد و چنان پنج و دشواری و بیم و ترس در آن سه روز بدان روان میسر که دوزخ
 بدست نریند از سه سال به و ترسد چون ترس است و دان ایشان باشد از هر یک شب و نه بدیادی نباید
 ایشان بر شب که در کتی میباشد سر و شش است و بی خبر و زگر باید مانده و قابل که کودک را بر گرد و از پلید
 پاک کند و نگاه میدارد و نه بر میکند سر و شش است و بی خبر و زگر باید مانده و قابل که کودک را بر گرد و از پلید
 از روی باز دارد و هر شب تمام آن نگاه که روان از آن جدا شده باشد باید که آن روز روشنایی نداده
 باشد و بعد از سه شب از آن روان را بماند و دلیل باشد و بسر چنود دلیوان بر دوازده شش این دوازده شمار
 آن روان بکند اگر گناه بیشتر حسنه باشد چنان او را مرز شفاعت کند و نصیحت خواهد نمود چنود دلیوان
 پاده خواهد بکند و روان او از دوزخ نگاه دارد و چنان شفقت و مهربانی بود او را بدان روان
 که ما در بر فرزند خویش بود پای مرزی آن روان سر و شش است و به باشد تا نگاه که به بهشت یا گردنمان
 یا بهشت گمان رساند از روی دور نشود و اگر یک ترس است و دان ایشان باشد یکی شب نگاه دارد و اگر
 دو فرموده باشد و شب نگاه دارد و اگر سه فرموده باشد هر شب نگاه دارد از هر بی رنجی نیاید
 و در خوشی و امید و **و شش و نادر** اندر دین جهان گوید که زن چون دشمن شود در سه
 روز بیشتر میباید که از همه چیز بریزد و از دین هر چیز بریزد از آب و آتش و از خورشید
 و ماه و ستاره و در و شش در ایشان نگاه کند و در کتی شش تا سه روز سخت بگذرد **چهار**
دین گوید که دادار او را مرز از شش است چنان را گفت که ای زراشت زانرا اندر زراشت
 که تا آن سه روز که دشمنان شوند از همه چیز بریزد و به بدیادی بریزد چنان که به بدیادی
 فراد سخت عظیم بماند و از آن جهت عتوبت مانی آن بود که چنانکه مردم نشان موی و جازند و نشان

کنند گوشت از تن ایشان بشمارد آهنگین و جازند و در دوزخ روان ایشان بجای خورند پس
 و دشمنان خورند پس زراشت گفت ای دادارده افزونی اگر ندان بر پرتو آینه کردن هیچ کز باشد
 که گفته ناعقوبتها از ایشان باز دارد و بر روان ایشان لیتمه پنج نرسد دادار اور مرد گفت و دشمنان
 فناء بجای ایشان و فرمودن برزنی که در شکله از دهنده بجای ایشان و هر که در شکله نداد و از ده
 بفرورده بجای ایشان تا روان او در شکله یابد اگر چنین کند هر یک دشمنان فناء بفرماید بخوار کند و شکله
 و فاهما و از روان وی بر دشمنان هزار تا خور کرد باشد و هم چنین کند از شکله گناه بپایند و
 مینوی آب و آتش و دیگر امثال سفند ان روان آنکس را شکله دار اند و نزدیک تر دادار اور مرد شکله
 آن روان باشد اگر چه اورا گناهها و دیگر جسته باشد روان آنرا به دوزخ نهد اند و چنانچه دلیل آسان
 و هر یک که از آنند و به شکله رسد که کیتی در خورشید را به یاد کرده باشد **کیتی خورشید** در دین
 چنان سید است که اگر کیتی چندان کار کرد کتب که آنرا قیاس نمود و نوز و نوری کرده باشد بهشت
 رسد و لیکن بر دوزخ نرسد و چون خورشید نه نوزدی تواند کرد عوض آن کیتی خورشید میباید نمودن
 به در دین چنان گوید که آنروز که کیتی خورشید آنکس می نرسد به بار در آن یکروز روان آنکس میباید و گاه آن
 بر کرد و بهشت و گردغان برود و اورا میگوید در امش نماید و جایگاه و مسکن او در گردغان به یاد کند
 و فرود و او میدهش که اینجا نگاه آن تو است باز کیتی آورد معنی کیتی خورشید است که در دین کیتی آن
 آن کیتی بخوریده باشد و لیکن نه نوزدی کرده باشد یا کیتی خورشید نرموده باشد اگر چه بسیار کرد و نکرده
 باشد چون بهشت رسد جایگاه خویش نماند و عاجز ماند و میخورد و مانده و کس که در دین کیتی
 در شهر ی غیب شود اگر چه شهری خوش بود چون شهر او باشد و جای نه اند که کی مقام
 کند و اورا ناخوش باشد پس میباید که مردم در اینجا طلب کنند تا چون از اینجا بشوند بجای خویش
 دانند و غیب نباشند و راست باز جای خویش بشوند و در دین گوید که چون روان آنکس که نوزدی
 کرده یا کیتی خورشید نماند چون از اینجا بشود پس چنانچه دل به روان نام دارد و گردان نام روز کار را از شکله
 ملاین روز کار هر از پیش باز آید و آنرا و آنرا بخورشید به نرسد و اورا بفرود خویش میبرد کند و در آن

اورا ششما

اورا ششما می نمایند و جمله بخرابی با آن بر فتنه تا اورا بجایگاه خویش رسانند و خرمیاب کنند
 و اورا در ششما می نمایند تا آن رنج که بوقت جان کردن و آن سه روز که در کیتی بود و رنج
 شمار کردن بجهت قبول و اینجا از دل او ببرد و امید و عشق پسین اورا میگویند تا آنرا در آن حال
 سبب خوشحالی میسازد و غیر کرده و کیتی خورشید شدن چندان سال که اورا از شکله کانی باشد هر سال
 بجهت آن کرده باشد که اول کرده باشد زیاده باشد و شب چهارم که کرده و کانی و سنجیم بر حساب گیرند
 و از گناه بگذرانند و کیتی خورشید شدن یا فرمودن این نیز نفع و سود است که چون از اینجا برود و
 و بر چو دل رسد اگر چه بسیار گناهها کرده باشد مینو گاه مانده و دیواری شود و بر یکی مینو گاه
 کیتی و در میان چو دل رسد و در آن آنکس را در دوزخ و بدست اهرمن و دیوان نگذارد و چنان
 از دشمنان کندی و لغبت و نوازش خواهد تا اینجا بجایگاه بر چو دل رسد و اورا به آن گناهی که کرده باشد
 پاد و خرا به بند و به دوزخ نرسد و پس مینو گاه خوانند که کار و در پیش آن روان ایستد و اورا
 دلیل و نهایی باشند تا بهشت باوی نرسد و اورا نگذارد که هیچ رنجی بوی رسد تا دستا خیر از پسین
 ملازمت آن روان میکنند و نگاه میدارند و **چنان جنت باشد و این در جنت**
نموده است که چهار میر به سه ششمان فر پسته و او استا میخورد و دومی آسانید و آتش می
 از فتنه چنانکه در دین سه ششمان در چنانکه یک اثنا ابو در یو بر خوانند او استا میخورد و نگذارد که
 آتش نسوزد چه هرگاه که نرسد روان چنین نرسد و یا فرماید آن روان این باشد از هر رنجی و دشمنی
 یا ساند و مانده کس بود که او از چهری می نرسد و پس او را این باشد و از هر اندیشه و ترس
 یا ساید و این شود و بر او خویش نماند کانی کند و بجهت هر سال هم چندان کرده که در اول کرده باشد
 بر آن میشود و جامه کبر درون نموده آن کیتی زرافت و سیم بافت باز جایگاه دهنده تا در پشته
 و به آن جامه او در میان دیگر و انسانی که تر و پاکیزه تر مانده کس که اینجا که دستی جامه پاکیزه پوشیده
 دارد در میان مردم بزرگ و ار تر باشد و پیش مردم او را شکوه و حرمت بیشتر باشد و آنرا از آنرا
 بجهت شکوه بیشتر باشد و نرسد روان ایشان این نیز سود است **الله اعلم** که بر کس

تیمی و هوامه منکما **خشنود** یعنی آن لوی اما ناعرا و بعضی که کلام و چه ستایش و چه خشنود
 بهمن امشاسفند است و هرگاه که ستایش او کینه ستایش من کرده باشد هرگاه که کلام او کار
 کینه ستایش من کار کرده باشد **بی اوسینی چو در سپنج سپنجی** یعنی جمله این نگاه باشد
 کردن هر چه درین دشمنی از تری چنه آسان تر فرود گذارد و بر اندک مایه تمناعت کینه **آنگیز پرسیدند**
در معنی از دیو رفته به اربابش از جهت کناهما که در امشاسفند از جسته باشد و کینان و کسب
 آن چراغ ترش میاید کردن و چه سود و ترش کردن و سر و شش لبش و جانم لب چهارم بر درون
 ستان و آفرینگان کینا کردن و آفرینگان و در دکان کفش و روان لبش و درون لبش
 به روان و مادران و خویشتن نگاه داشتن داشتن و داشتن و نیایش کردن و ماه نیایش و اور و زیارت
 و سر و شش لبش و خویشتن و نطفه لبش و خوردن و کشتی داشتن و در دمان زان کردن و زنا نرا شود کردن
 و در غر و خواهر چه کردن و بشوهر دادن و کنه و بهمنان بر کس ننهادن و دروغ گفتن و از پس آن مردمان
 نرفتن و در زمان فرمان شوهر و سال بردن و فرزند فرمان پدر و مادر و بر درون و سود و خویشتن از زبان
 مردمان تطبیق هر گاه است و به اندک که اندر دین به ماز و دینمان که گفتار دارد و اور و فرزند است بهشت
 و اور و زلفت اسفان تخت از دیو رفته و فرود و این ترش بر در شایه کردن و لبش نشاید
 و از بهر آن میاید لبش که کناهی که در آب جسته باشد از وی در کده و دیگر آن بانوی ارد و لیو را شایه
 سفید شفا عتق او آن باشد و لبش چو دیو اول دور از بهر آفتما و بلاه نگاه دارد و تا بجای نگاه خویشتن
رسته و نه به اربابش سبب کناه و جارشش چگونه باشد به اندک که مردم تا در بختان باشند بکنده
 نتوانند بودن و دل منش پاک نتوانند داشتن پس میاید که هر وقتی رفته به اوی بفرمانده لبش تا آن کناهی
 که از دست و زبان بیامده باشند و یا در لبش سفیدی که جسته باشد مایه راب و آتش و زمین و
 بهمنان و دروغ و هر چه از بعضی باشد آن کفره تلخی کناه باشد و بدین و گوید که هرگاه که رفته به اوی از
 جسته واه و جارشش بفرمانده جده کناهما که جسته باشد از روان انگش بر در و چنان پاک کند که
 بادی عظیم که بهشتی بر آید و از خاک کرد پاک کند و بر از آن شخصت بر لار که بهشته **آنگیز پرسیدند**

از بهر

از بهر ترش که چه جز است و چرا ترش میاید فرمودن و چه سود بود و به اندک سبب ترش کردن
 آنست که با بختان که اولد خوش از جای می شنود و به آن که از غری در دل مایه کس و نشا
 بیشتر باشد و قوه و زور بیشتر شود و بختان امشاسفند آن چو گو از اوستا شنود این لبش
 و طرب بیشتر شود و جاری این عالم بهتر نتواند رسیدن و انگش که اوستا خواند و ترش کند و
 انگش که فرماید از بهر آفتما و بلاه نگاه دارد و بگذارد که مشکل و آفتما و انگش بر آن شخص رسد
 و اور از بختان نگاه دارند که بختان که بسیار مردم نگاه دارند تا بهیچ رخ بدو نرسد و این ترش کردن یک
 نیمه ستایش و در مرد و امشاسفند است و نیمه را کین ترش و خویشتن و خان و مان و خویشتن و آنیم بهشت
 و لبه کسینان و بختان کتی میکند و آب و آتش و زمین و رستنه و کسینان همه چیز را ازین و
 ستایش میکند تا کل عالم بر لبش روانتر بود و ترش کردن و سود آن نویسم قصه
 در از شود پس بدین سبب میاید که مردم ترش کنند و فرماید مایه بدین کتی از بختان و بهر
 و آفتما و بلاه این ترش شود و به آن کتی است اسفند آن و میوان آب و آتش و زمین و دیگر جز
 آن روان از دست و این و دیوان نگاه دارد و شفا عتق او آنرا و آن باشد و زلفت اسفان
 و بختان روان باد گفته است که من شفا عتق او شفا نباشم که شفا عتق او شفا کردار نیکست
 و ترش کردن و امشاسفند آن که فرموده باشند و روان بدین و بهر از و فرزند و در دست یک کرد
 و بهشت بر ترش کردن و بهر ترش کردن فرماید لبش سه هزار فرود و کسینان بیاری که از روان
 رسد و شفا عتق او و بختان روان شفا باشند و **در کشتی لبش** و جامه بر درون نهادن چه
 جز است و چه سود دارد و به اندک که بختان که کسی که می زاید و باید که بهیچ نشسته باشد تا در ساعت
 که از بهر از طالع و بیک و به او برسد بختان چون روان ازین بشود و میاید که هم در ساعت
 بر به ترش کردن و ترش کردن و ترش کردن شغل شود و ترش کردن و ترش کردن در ساعت بفرماید
 آن روان رسد و اور از نگاه دارد از بهر آفتما و جامه بر درون نهادن شب چهارم سبب آنست
 که لیلان روان چو از لبش روان شود که بدین کتی که بر نه باشد و از مردمان دیگر شرم دارد و خویشتن

بنام می کند و فصل و غیره می باشد پس چون شب چهارم جامه بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 آن جامه میوه کاغان در وی پوشد اگر بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 در وی پوشد که بر درون نهاده باشد و کیک است و کیک است و کیک است و کیک است و کیک است و کیک است و کیک است و کیک است
 دستاری باشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 باز دهنده بود که آن هر که بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 بشین دست جامه سخت پاکیزه بر درون نهاده می و گفته می که اگر در بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 پانصد کی ندارد و آنکه آنجا میاید بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
آنکه آفرینگان کاغذ بر سر بپوشد بدانند که این دعا برای این عالم بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 بر مردم واجب است که چون به آن وقت که کشته کاغذ بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 و ستایش کند و آفرینگان گویند و این دعا برای کشته اول کاغذ در در وی بپوشد
 ماه بود پنج روز از نور روز تا دهم روز بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 پنج روز کاغذ بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 ده و در وی بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 بدین روز در در وی بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 که کشته بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 ماه باشد پنج روز از کشته روز تا این روز بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 پنج روز کاغذ بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 ده و در وی بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 دادار او روز داد از هر کوه هر که بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد

و کوه

و کوه سفید چون مردمان درین پنج روز کاغذ بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 از جهت روان خویش باز از اینان و ضعیفان داده باشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 کشته در ماه باشد از روز اینها تا روز و میشت و لیست کاه در بیست و دادار او روز مردم داد
 چون مردمان درین پنج روز کاغذ بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 از جهت روان خویش داده باشد و اگر این شش وقت کشته بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 کشته بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 و یاد خواند وی شوند یاد او را در خانه آفریند و یاری وی دهند و کوه ای وی بپوشد بپوشد بپوشد
 کشته است و آنکه در روزگار و در دکان و آفرینگان ایشان بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 کردن بود از آفرینگان و این میباشیم بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 ما ایشان بپوشد و او را نگاه میدارند پس هرگاه که روان ایشان بپوشد بپوشد بپوشد
 کیم این ترا فوت بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
چهارمین کوه که هرگاه که در وی از جهت خویش و نه یی بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 به آن خانه آفریند و آنکس را روزان و فرزند او را نگاه دارند و بپوشد بپوشد بپوشد
 و خویش یک نگاه میباید و بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 در وی بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 چون در وی و میزد و آفرینگان کشته بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 کوه سفید و کوه اسب کم میاید از وی بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد
 من درستی و کوه اسب و کوه اسب و کوه اسب و کوه اسب و کوه اسب و کوه اسب
 کردن و کوه اسب و کوه اسب و کوه اسب و کوه اسب و کوه اسب و کوه اسب
 امید دارند تا که آفرینگان خواهند گفتن و تا وقت نماز شام آفریند و چون آفرینگان بپوشد
 روز نیز بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد

به افزونی نمیدانند که در کتی نخاهند مانند و چون ما اورا نیز نه ان کتی برون میباشد آمدن و اورا نیز
 از ان کتی برون میباشد آمدن و اورا نیز حاجت بود برون بشتن و درون آفرینگان کفتن نه مارا
 بدان درون و آفرینگان این حاجتی است و لیکن جو روان مایسته بودی ما با ما و برج از تن ایشان
 بهتر باز نه انستی و بچکان کرمان و باز جای خویش نشوند و لغزین کنند و گویند بچکان را که ما را یاد آشتند
 اورا بچکس یاد مدارا دو در میان مردمان حقیر و خوار و سبک ما **دکچ بر سیده بودند که فرود نیلکان**
 چرا میباید کردن و آن ده روز چیست و چرا کرای تر از دیگر روزهاست بدانند که درین جهان پیداست
 که چون فرود نیلکان می آید روان جمله بیچکان می آیند و همه باز خانه های خویش نشوند و در ان چرخ دراز که
 کیشار کنند ابر من کجسته ستر شود و روان در وصال از دوزخ را نشوند و هم باز خانه خویش
 نشوند و روان ایشان ششاد و خوی میکنند مانند غریبی که بخانه خویش نشود و درم باشد و روان
 در وند ان متحیر و در مانده باشیم در خانه باشند مانند وکت که از زندان یاد کشا برون آید و هر ساست
 ترسد که اورا باز جایگاه نهند و هیچ خوشی و شادی نباشد و در مانده عاجز بود پس مردمان میباشد
 آن ده روز بوی خوش بر آتش می نهند و روان ایشان می ستانند و درون و نیز دو آفرینگان
 میکنند و او ستانند تا آن روان را راحت میرسد و حرم و شاد میباشد و آفرین میکنند و در ان
 ده روز میباشد که مردم بزرگ را که در ان چیزی دیگر مشغول نشوند تا بخشند و روان ایشان باز جایگاه
 نشوند آفرین کنند هرگاه که چنین کنند آن سال کارها و ایشان کشته شده ترمی باشد روزی نزل آید
 و استانها و سنگین روان سال که باشد از جهنت خوش شود و بی ایشان **کچ از جهنت فرودین**
لشت بر سیدند بدانند که فرودین حاجتی دارد با روانهای هدی آیند و چون روزگار و در دکان
 بود میباشد که فرودین لشتن نیز چه راحت تمام می یابند مانند که بزمای است و لطمی دوست دارد
 آن رای چند و اورا از ان خوشی تمام باشد میباشد که هر چه بشت تواند آوردن از هر جنبه فرودین
 نهند گوشت و خایه و ماهی و شیر و شیرینها و میوه ها و نقلها و تراب را آفران در کتی کچ را دیده باشد
 که در آن دوی آن بود و چون از ان چرخه بر درون نهند ایشان را از ان که از او کم باشد درین گوید

که فرودین

که فرودین که بفرماند بشتن ششده و چهل شافه گرفته بود که هر شافه بوی هزار و دولست درم
 شش باشد و فرودین و فرودین را بپندان گرفته است که لشتی **دکچ در لشتن آتش بر سیده**
 بدانند که چون دارا اورا فرودین بچکان آفرید و جزو امشاسیدان در کتی فرستادن خواست هر کفته
 مایکتی فرستادن خواست سبزه کفته مایکتی نشوم یکی مردم و یکی آتش و یکی کوه سفید مردم باور داد
 بنالیه و کت مایکتی نشوم که سر براره در زانشت اسپهان مایکتی نتوانیم داشت و اگر چه دارم بسیار
 بچکان ما رسد و خوار و فظلم با کند و کتی لشتی شاید و کشتن و کر دارم مردم را ششده و افشوس دارند
 و لشت و نیز شش و نیز دو آفرینگان و کاشا بختند انیم کردن و پیوسته در دشت مردمان آنروز کار در دوزخ
 و کشتن از بی بشیم و پاکیزگی و پادشاهی بجایگاه نتوانیم آوردن و از دشتان و نسا و بری نتوانیم بچکان
 و مردم باشند که از دین برون نشوند و پس افشوس و ششده بر مردمان دیندار و دین کنند و کار بکفر
 نتوانیم کردن پس جو روان فرودین را شده ان این کت و خاموش نشند و در پست امشاسیدان
 پای الیساد و کت ای ایز او اگر دارم من بدان کتی نشوم چه سر براره و زانشت اسپهان
 مرا خوار دارند و کار بفرمانند و بر جای بگذارند تا بچکان و چرخه و پلید بر من نهند تا آنرا بسوزم و ان و کت
 بر سر من نشیند و بر سر من موی بپاشند که موی در من افتد و مرا ناچار بایستد سوختن و قیود در من افکنند
 و اک بر من بر نه و نیز تر بر من سوزند و با دین در من دهنده و چرخه می که ناشایسته باشد و
 لای و بری بر من نهند تا بسوزم و غذا و خورش من آن باشد ای دارا اورا در من مایکتی نشوم
 چه **ان سخت تر بود که نیکش جاد است و در نیک و بد نداند و هر چه خواهد میکنند و ندانند**
 که فرشته و بر من موکلت که اورا از ان رنجنا رسد آن چرخه از هر جهنت که از هر فرشته است
 که بر من موکلت است ای دارا اورا در مردمان کتی بگذار تا من بر آسمان بچکان که خورشید و ماهی
 می تابند من نیز روشن تمام و شب و روز روشن میدم این کت و خاموش نشد پس
 که نشود و ان امشاسیدان که موکل بر چهار پای است بر پای الیساد و کت ای دارا اورا در
 من مایکتی نشوم چه سر براره در زانشت اسپهان مرا بسیار بخورند و بسیار کوشند و کار و زرا و کسب

کارزاری و بره و بر غلام جوان بسیار کشند و چون گوشت بخورند به آن وقت که ماه بیشتر کنند این ماه
 بگفت و خاموشی شد پس دادار او فرزد گفت ایشان هر سر را است میکنند و به آن
 روز این عریج به ایشان رسد بلکه بیشتر و بیک اگر من این هر سر که جزای جهان ندیم جهان نتواند بود
 پس مردم را دل خوش کرد و گفت تو بگویی شو چه ترابه آن روز کار سخت تر از این چه ترابه تر از این
 و کرد که به آن روز کار بگویی در کتبی به در حساب گیرم و بگویی که به آن روز کار بکنند چنان که کرد باشد
 که دیگر روز کار دوازده بجایستی بفرمایند ایشان و شمارا مردان بپشم نام کنم معنی مردان بپشم است که
 همه مردان که در کتبی بودند از روز کار از آن است که چنان تا این روز کار ایشان بهتر باشند و بیشتر
 جایگاه ایشان بکنند و خوشتر باشد و روانا چون از این در تبارک تعالی این سخن بشنوند خوشند شدند
 و عریج این روز کار بخوابد و بپوشد و عریج نه کشند و آن کتبی طلب کردند و از خوشی و آسانی عظم برین
 وقت و در دادند و در بهشت است سفند گفت با دستهای در بهشت بودم هر کس که ترابه آن
 جهان بکنند دارد و بهر نیکه اگر چه کار بسیار کرده باشد روانا او بهشت نکند از او بهشت است
 سفند بهین گفتا ترسند شد و تن در کتبی داد تا کار به کس روانا و چون به انجان رسد گفت
 که آتش نیکونه است باشد اگر چه بسیار کرده باشد او را در بهشت نکند و در کتبی روانا است
 سفند که موکل است بر جوان و چهار جوان دادار او فرزد او را دل خوشی داد و گفت ترابه کتبی بایستد
 چه هرگاه که گو سفند و چهار بای کشند ایشان ترابه آن گرفتار بکنم هرگاه که جوان کرده باشد آن چه کاه در
 کردن آتش باشد که گوشت خود و کاه بکنند پس گوشت روانا است سفند بهین ترسند شد و تن در
 کتبی داد پس آتش را بهین سبب گوشت نیکو میباید و کتبی تا به آن جهان از روی بهشت است سفند
 خضی بکنند و روانا او از بهشت باز نکرده **و آنچه در نیایش کردن** پرسیدند به آنکه مردان که ایشان
 پانزده ساله شوند و که دکان ایشان بهشت ساله تمام بود و فیض است نیایش کردن و نشاید که ایشان را
 بیچگونه نیایش در کتبی در چه بهین در روانا بپول خوانند یعنی هر کس را که او را نیایش در کتبی باشد اگر چه
 بسیار گوشت که تعالی آن باز نکند ممکن نباشد اگر چه بسیار گوشت اما بر سر چنانچه بپول پاده فراده آن بکنند

و هیچ که قرآن کشاد ازین بر نشود تا آن حد که از پاده ادنیایش در کتبی و نماز پیشین دو بکنند بهر فرقه
 نباشد و به آنکه پاده در کتبی باشد پاده فراده بهینه و به آنکه نماز پیشین دو کرده باشد نزد و را نش
 بهینه و هر کس که پاده ادنیایش بکنند و پس هر دو شود کار عاش روز تر باشد و به چشم پادشاهان عزیز تر و
 کتبی تر بود و به چنان هر یک نیایش شخصت در دست گرفت در روانا افزاید یعنی هر یک نیایش که بوقت
 خویش کرده باشند همراهی و خوشتر باشد و بر چنانچه بپول کند و از آن شناخته باشد و از آنجا نگاه دارند
و آنچه از جنت ماه نیایش پرسیدند به آنکه که دادار او فرزد هر کس که بر دمان کتبی به ماه در جادند
 سپارده و ماه آن نیکبیا بر دمان بخشد پس می باید که هر کس جوان ماه شود ماه نیایش بکنند تا آن
 نیکبیا نود و تر بهشت و در سه و در آن ماه روز میشت فراخ تر باشد و بهر دمان و از جنت هر ماه نو
 نیایش کردن و ایقت خواستن چه بهر اشتنا سفندی بیاری مردان نود و تر ترسد که ماه در جادند بهر
 ایقتی و حاجتی که از او خواهند نود و تر ترسد **و آنچه در اورم داشت خوانند** پرسیدند به آنکه که روز و فیض
 است که اورم در خوانند چه آن روز بر خوانند باشد چه در نندی به آن کس ترسد و از عز و جل او را
 از بهر بی جهان نگاه دارد چنان که بیک روز از روز نگاه دارند و این سخنان در تفسیر او فرزد داشت بهر است
 و چون بیایند شهری بر سه البته باید که او فرزد ایستی بر خوانند تا در آنجا نگاه بکنی و جاری و زیانی به
 ترسد و جاری که رفته باشد نود و تر بازاید و مقصود حاصل شود **و آنچه در سر و شش داشت خوانند**
 پرسیدند به آنکه که این دو تعالی شب بر سر و شش اشو و فرزد کتبی در دهر وی سپرده است چنانکه
 روز نیز تبارک تعالی نگاه میدارد سر و شش فرزد کتبی نگاه میدارد پس و فیض است هر شب سر و شش
 داشت بر خوانند تا آن شب از هر آفتما این تر باشد و خوشتر و مار و کرم بر روی کتبی نتوانند کردن
 و هر خانه از شب سر و شش داشت بخوانند و با و این خانه و منه آتش در آن خانه از در دمان و به آن و دیوان
 جری به نتوانند کردن سر و شش اشو تا روز آن خانه نگاه میدارد هر کس که در آن خانه باشد **و آنچه بخانی**
نان اولی خوردن پرسیدند و کرد و آن پرسیدند به آنکه که بهین گرفت بزرگ و از جنت تر گفته است و
 میباشد که مردم پیش از آنکه نان تا جری خوانند خوردن اول سبب است از عز و جل بگویند و شکر آن

نقشه نگارند و در نان خوردن حدیث نکنند و چون نان بخورند دیگر باره سبب ازین دعای
 بگویند و آنکس که درون نه اندیشد باید که دل او را در فکر این بگذراند آنکه آنگاه که ازین میدی بخواند
 و سه اشیم و به بخواند و نان بخورد و دنان پاک کند چهار اشیم و به و در دنیا او و به و یک اشیم و به
 بر خواند چه برگاه که چنین کند باول اشیم و به که بر خواند او را و در دشت سبزه و لیست
 باشند و دوم اشیم و به که بر خواند سر و دل را نشو شناسیده و لیست باشند و سوم اشیم و به که بخورد
 و او را در دشت سبزه را شناسیده و لیست باشند و چهارم اشیم و به که بخورد و اینها را که میان و به
 در عالم است شایسته کرد و باشد به اندک که چون چهار اشیم و به که بخورد و لیست باشند و به که
 بین محالند تقصیر کنند **در معنی کشتی و کشتن بر سینه** به اندک که کشتی بند و نیست که فراموشی
 و بندگی ازین دعای است و به که در جهان بد است که این اندک مایه کار و کفر که مایه کلاه که دل
 دین داریم که اندک از کفار ازین دعای است و کشتی که بر میان داریم هر کفر که در جهان به دنیا می کنند
 و کچه دین روزگار بکنند در کنگره و او بر آن کون و کسیر میکنند جدا از آن انصب است و به که
 که هست خویش کرده باشیم و به که مردم با کشتی نیست بخشد و یک اشیم و به و در دشت حقیق بخواند
 و بگوید او خوش بماند بقیع از فاه ام جست ام گفت ام کرد و ام منید بخواند و بخشد بر نفس که بر آورد
 و فرمود و به نفسی بزد و درم شک باشد بجز آن که در کفر نیست کشور بخشد باشد و اندک دین گوید
 کس که کشتی دارد و از بس کار خویش باشد هر گاه که فرزند او را بزرده درم شک کفر باشد و به که
 بفرزند و به که کشتی ندارد باول کام که بنده بزرده درم شک کناه باشد و دوم کام بخشد و چهار کام بزرده و
 درم شک کناه باشد و هر چند و شک برودش این کناه باشد و چون بشیند و دیگر باره و به که چندان دیگر
 کناه باشد و به که و به که و به که **دین گوید** مردان از آن کردن چند کفر است به اندک که در دانه زده
 آن به از نیست و به که از این را و فرمود و اندک حاجت آن به بنوایم کفن چه اگر از آن فرزند داشته
 در وجود آید هر گاه که فرزند آن فرزند کند هم بخواند باشد که به به به است خویش کرده باشد و چون از آن فرزند
 فرزندی بزیاید و چنان میشود تا که که کرم او در جهان بماند هر کفر که بشان کند آنکس را چنان باشد که به است

خویش کرده باشد و به آنچنان که روزی باشد که روزی بود او نشان و در خیال دارند و آن
 نقطه سیاه بود که بر پیشانی دارد از فرزند شفاعت کند و این دعوی جل شفاعت ایشان به پیر و آن نقطه
 سیاه بر دارد **دین حد است** که هر کس که از جهان بشود او را فرزند بود و در آن کنگری بر چو دلول
 میشود و چنان بخواند که میان بول فرو شده است و به که در بر به بول خواند و اشک سفید حساب
 اندوان کنند و آنرا و آنجا که بماند عاجز و بیچاره و بیچاره و بیچاره و بیچاره و بیچاره و بیچاره و بیچاره
 خویش نتواند رسید تا آخرت پسین اگر آن باشد که او را خویش و بیچاره و بیچاره و بیچاره و بیچاره و بیچاره
 از جنت وی استری باشد همچون فرزند او بود پس بول دیگر باره به بوند و آن در آن شمار بکنند و
 را پیش و به که ناچار بماند خویش شود و این استری باید که دستوران و موعودان بخارند تا آنرا در شکار
 باشد و کفر و سنگاری نباشد و آنچه خویش کوبید که من استری اویم به به فرستد باشد **آنچه بر سینه**
 که نامزد شود هر کس که چکر است به اندک که به در جهان بد است که دختر چون نه ساله تمام شود میباید
 که نامزد شود که چون دوازده ساله باشد با شوهر دهند و چون دشتان شود و شوهر بزرگوار و خوش
 آید بشوهر دهد اگر به نامزد هر بار که آن دختر دشتان و دختر سر بشود آن به نامزدی که هزار و دویست
 درم شک باشد کناه بود پس بر چو دلول اول شمار این کنند و کراهت رضا نه این کناه و در را
 باشد و کراهت رضا به این کناه بر او را باشد و کراهت رضا به این کناه به دوازده ساله
 باشد و کراهت رضا به این کناه و بکنند این کناه دختر را باشد و به که بکار دشتان بود و پاک شود این
 پاده و به که بر چو دلول او را فرماید و کراهت بجز حال شوی کند و شوهر بزرگوار باشد و خواستاری
 کند و سر در نیار و چون هفتاد ساله شود و بیکه اگر بزرگوار کفر کرده باشد محک نیست که روان او
 به است رسد یا از دوزخ رمای باید و تا رستنا فرزند پسین در دوزخ بماند **آنچه بر سینه** **دین گوید**
که دختر با خواهر را جدا کند و بشوهر دهند چون باشد به اندک که به در جهان کوبید هر چیزی که کسی با
 شوهر داده یا بکس دهند کفر و فرزند است هر که باشد خاصه که بولان و از زبانان دهند و صلت کردن
 خواهر و دختر بزرگوار و آن را با زنیان و دوان ذکر نه و بکس دهد به که در کفر مردی بود که

اورا بسیار گناهها بسته باشد و چون این گرفتار کند جمله گناهها از وی بشود و اگر از آن دختر یا حوا
 فرزندی در وجود آید و آن دو پندند در جهان بود هر کاری و گرفتار کند او نیز هم نصیب باشد **آنچه**
معنی بیان نمادک بر سید نه به زندگانی گناه نیست که بدین در این گناه سخت تر و چنگ گناه نگویید
 و البته هیچ گرفتار گناه از وی نباشد و چون از چنگمان برهان شود در آن آنگس بر این چنگ و بول باز دارد
 و حساب او کند و این سفیدان بیای آنروان فرستد تا آنکه در آن آنگس به اینجا رسد و چون
 روان آنگس بر چینه دیگر رسد دست در وی زند و هیچ او کند و از دار او را در مز پاده فزاد او خواهد پس
 امثال سفیدان در وی بدین و بدان بشان که نهاده باشد گرفته از روان او باز گیرند و بر روان این کس
 دهند که بروی بهتان رساده باشد و بدان باقی که مانده باشد شمار او بکنند و اگر گرفته اند از این چینه سود
 آنگس را بعضی باز دهند او را بدان بهتان که نهاده باشد پاده فزاد و عفو جت بنمایند و پس دیوان از دراز
 بدو نزد برند و آن گناه از بدین فزاد و عفو بنمایند **اندرون کوبید** که اگر کسی عبادی بنویسد یا بدین بشان
 سبب که مانک گناه از وی بشود ممکن نبود الا که بدین کتی دل خصم خوش کند و از وی از ترش خواهد
 و او حلال کند و از آن در کند و اگر بنچو بول این عفو که نوشته بدو رسد و **آنگس که بازان** که
 ناسامانی کند هم هیچ گرفتار از وی آن گناه به نشود الا که بدین کتی شوهر وی آگاه کند و آن بهر بسیار و ناگه
 اگر ترش دید و گرفتار کند و خویش از وی باز ستاند و او را به اینچنان بستگاری شود و گرفتار روان او را بر سر
 چینه دپل باز دارند تا مشهور آن زن بدو رسد و از خویش از او باز خواهد و هر یکبار که با آن زن که کرد
 آمده باشد بر از دو دلیست در هم سنگ گرفتار روان وی باز گیرند و در روان شوهر آن زن آفرینند و
 و هر یکبار که آن زن تن بدو مرد دارد باشد بر از دو دلیست در هم سنگ پاده فزاد بر روان وی بکنند پس
 شمار و حساب ایشان کنند **آنچه در معنی دروغ** بر سید بود نه به زندگانی که بدین در کوبید که هر چه گناهها
 که در جهان رود دروغ گفتن است و هر گاه کسی که مردمان کنند تا اعتماد بر آن کند که چون از با بر سنده و دروغ
 بگوید خود نمکند و همچنین اندر دین بگوید که دروغ زن مانند این است و از وی تا این من بچو فرقی نیست
 و هرگاه که چندان دروغ بگوید که سر یک از کتاب لیست آفرین و لغزین وی مستجاب نباشد و امثال آن

نمیشود

نمیشوند و به اینچنان از جمله پاده فزاد که او را بود یکی آن باشد که زبان او مسمارا و آئین درش کنند
 و دیگر باره بر شکستند تا او را از آن بختای عظیم باشد **آنچه بر سید نه رفتی که در آن کشور** نبرد و فرزند کفران
 پیر و دزد و بزه بین گناه باشد به زندگانی که بر زبان او جست که با به از نو در تر چون روی بشوید مانند مردان
 که تابیش کند و از بدین دروغ دست بکش بکنند و سجده و نماز بر بندایش از نزد دست بکش کردن و
 نه بار سجده و نماز بشو و خویش بر دین و گفتن تر از میباید تا من آن کم کله فرمای و اگر کسی بیای از با به بدان
 طریق بر خیزد و البته اهل از فرمان شوهر بای بران ننماید و چنانکه خشنود وی از تو تعالی بچنان خشنودی
 شوهر نکار و در آن زمان سبب آن از تو تعالی نیایش بر گرفته است تا ایشان نیایش بشوهر
 کند و هر زنی را که شوهر از وی را می نباشد البته روان او از پاده فزاد و دروغ بدین و بیست نرسد و فرزند را
 و چنان طاعت مادر و پدر داشتن و فرزند داری ایشان کردن چه بدین در کوبید که فرزندی که فرمان مادر و پدر
 نبرد و پدر و مادر از وی خشنود و نباشد ملک روزی باشد و پیوسته او را آستانه عظیم باشد که از آن
 به شش اری رسی بی خلاف هر چه فرزند مادر و پدر بکنند فرزند او با وی چنان بکند و مادر و پدر از آن فرزند
 خشنود و ناله و از چنگمان برهان شود و او را بدین کتی بچکاری کشاده شود و پیوسته بهار خویش در
 مانده باشد و هیچ مرد نرسد و بد ایشان او را امر ایند به دست خویش پاده فزاد کند و بچگونه مرادش
 به نتواند بوفتن آنگس که از دار مادر و پدر خست باشد کم روزی باشد و هر گاه که به و هیچ نرسد آنرا هیچ
 چاره و درمان و تدبیر شاید کردن پیشتر آن بود که پدر و مادر از وی بخشنود و بباشند چه از دار او مرد
 بگوید که حق من با حق پدر و مادر نهاده است و خشت رضا و دلجوئی ایشان باید جتن پس از آن زن
 اگر ایشان خشنود و باشند من خشنود و باشم دیگر چه امثال سفیدان از آن روان خشنود و باشند و اگر از وی
 کنند و پدر و مادر از وی بخل نکنند و خشنود و نباشند روان آنگس به و نه رسد **چه بر سید بود نه**
 که شو و خویش از زبان مردمان طلب کردن چه گناه است به از آنکه سر دین ما شیم و هو است و ضمیر
 آن راستی کردن است اگر راستی کردن و گفتن است و بچکاری در عالم بهتر از راستی نیست و اگر بر
 راستی گفتن است در زندان کنند به از آن باشد که کسی بدو دروغ گفتن از زندان بر روان کند و سود از آنجا و

طلب باید کرد که خود بپسندد و او را در رضا در آن باشد و هیچ از نیکو طلب کند آنرا بر کتی از وی
 باشد و از نیش تمام و آنچه حرام اند و زنده یا حله و طهری بدست آورده اند از آن پانصد کی بنود و بر وی
 مانند و نزد وی از دست وی بشود و از آن بر نور داری باشد **بدین در کوبید** که در بی از جایگاه حلال
 بدست آورده آنرا بر کتی از وی بپوشانند و از آن باشد که حد درم که حرام بدست آورند بر هر چه که بدست
 بین در کوبید که آن به آن جان و دستان از وی باز ستاند و به آن جان قیامت باشد آن کوفه که او کرده باشد
 از وی باز گیرند و بدان کسی دهند و او را پاداه دهند و آنچه نظم و قسم از مردمان بستانند به آن جان
 یکی را چهار عوض باز ستاند و چهار چندان کوفه از وی باز ستاند و بر آن مظلوم دهند و اگر او را
 گرفته بود از کج همیشه سود او را و عوض آن باز دهند و او را عقیبت و پاداه فراه بدهند **و آنچه از دست**
بر ششوم کردن بر سیدند به اند که در دین چنان کوبید که کوئی تا در شکم مادر بود او را نورش از شکم
 مادر بود بدین سبب باشد که چون زن آب تن شود دشمنان نشود و آنچه دشمنان باشد سبب است
 که دشمنان و عداوت باشد که کوبید خورد و پس بر وزن آید و بر رک شود و بر وی واجبست بر ششوم کردن
 تا از آن پلیدی پاک شود چه چنان که تن از پلیدی بپاک شود و در آن بزرگ پاک شاید کردن
 و بر ششوم نموده باشد و از چنان بر وزن بشود و از روان ایشان بوی ناخوش و گندگی غلیظ آید چنانکه
 در چنان از مرداری آید که تالستان یکماه نموده باشد و امشاسفند از آن کف لغوت میباشد
 و نیز دیک آنرا و آنند که در آن دود نیز دیک چنانکه در نذر ناله که اگر او را فرزند می باشد و
 بجای وی و بنام وی بر ششوم بکند و بخت بکند و کوبید پس آن کند از روان او کم شود و بعد از آن
 امشاسفند از شمار او بکند و بجایگاه غیش رسد و بر هر کس بر ششوم کردن واجبست
آنچه بر سیدند که آنکس که بر دین باز دستان البسته و بدان آنچه جه و طاقت دارد بکار گرفته کردن
 مشغول باشد و نیز بود که او را کتاهما حسته باشد و در آن کتی چنانکه بود بداند که بدین در کوبید
 که هر که بدین روزگار بر دین باز دستان البسته باشد و دین از دست بکند از دانه کس که پیشش
 می بوده باشد بهتر باشد و در او را و در فرد میگوید که چون از آن کتی پشماره او منهد بدین کتی آید روان

او بدست بعد از من و دیوانه بشمارم اگر چه کتاهما حسته باشد پس چنانکه بول پاداه فراه آن
 بفرم و روان وی از دوزخ و محل نباشد که هر که دل بر دین باز دستان استوار دارد و می
 بدوزخ رسد که آنرا و آنکه پیش ازین کتی برفته است شفاعت او آنرا و آن باشد و از کوفه که ایشان
 کرده باشند کف و از انصیب دهند که روانهای که ششکان میدهند که مادر بر بچ و بول و دشواری
 میباشد و اندرین کتی بپوشند بر ناخن ایشان میکنند و از او را و از انصیب و حاجت میخواهند که ایشان
 باین بچ و دشواری صبور گردان تا از هر من کجاست ایشان از راه نبرد و در دل ایشان بدینان افکند
 و عیبت ایشان بکند تا از دین باز دستان بر نهند و هر وقت انصیب خود استار باشند که نباید که
 از هر من کجاست بر ایشان مسلط شود و دل و عیبت ایشان بکند و ایشان ندانند که جو ازین دین باز دستان
 بر کردند اما بعد از آن بیاری ایشان بتوانیم رسیدن و بر چند که ایشان در آن کتی می نهند از دین میباشد که مادر
 اینجا خوش باشد و ندانند که خوش و ناخوش از جهان باید از نباشد چه هر چه بگذرد و انایان آنرا بجزی نشود
 و پیش چشم انایان خور باشد و بسوی عیشگی غم باید خوردن و دستکاری میتوان از او را و طلب باید
 کردن چه پس پشمانی سودی ندارد **و آنچه بر سیدند** بر میزان هفت امشاسفند که در کتی زندگانی مال ایشان
 چگونه بپایه کردن بدانند که از همه چیزی که ایند تعالی آفرید مردم را بهتر آفرید و اینهمه چیز از بهر مردم آفرید
 و هر کس بیتی در نیک و بد خویش نیکو نگاه کند و خویش را نیکو بشناسد از تعالی را بتواند شناسد
 و هر چه در هر دو جهان و عالم آفرید و است در خویش مختصری از آن باز یابد و از هر دین کوبید که
 خویش شناسد مردم بزرگ شناسد پس بر مردم واجبست که هر چه زیر دست وی است از بهر
 وی آفریده اند ایشان نیکو باید داشتن و کار نمودن و بر همه مهربان بودن و شفقت بر آن بر ایشان
 واجب است چه بر ایشان هر یک امشاسفندی مویک است چنانکه از نیکو دارند امشاسفند آنرا
 بیازد و باشند و چون بدان کتی شوند خشمی آنرا و آن کوبید آنچه تواند مادر خواستی بجایگاه آورده ایم و تو
 بیاری مادر از چنان زندگانی توانستی کردن و تو بخار مانده شستی و بر نیز نگریدی مائرا بیشتر کند از
 و آنرا و آن از شمر ساری جواب ایشان نداده و از کرده خویش پشمانی هیچ سود ندارد و اکنون بر یک

نوشتم **حق جوهر و پیش** بتو از همه کوفیه مردم است و بسیار که هر کس را برادر و خویش و نه
 خویش دارند و بهر کس آن خواهند که بخوابند و بهی بر کس دلتنگ و درم باشند و با او
 یاری کنند و دلخوشی دهند تا از آن رنج و بلا را بشود و بهی یکی هر کس خرم شوند جهان ندارند که آن یکی
 با او کرده اند و در سبیه است و بهی و از هر مردم بیچگونه طلب نکنند و سخن به از پس مردمان نگویند
 و بهی کس جهان نکرده که بفرزند خویش دست برد و بستان و مستحقان دارند و راست گویند و راستی
 در زند که اصل هر چیزی را دی است فصل مرده و کفرهای که اندر دین بطنیم تر و بیشتر مرده تر نبوده اند
که اندر دین گوید به کج کوفه بهتر و بهتر از آن خود بود و بیست و یکین مردمان بهیشت و نو زودی نا
 کردن گرفتار تر باشند چه اگر نیست نکرده باشد یا کینی خرید نیست و با آنز موده باشد اگر بسیار مرده کوف
 کنند بهیشتی باشد و لیکن اگر نه باشد **و اندر دین گوید** گناه بزرگست و گناه نکردن کوفه بزرگست
 و بسیار کوفه است که چون مردم کنند چنانچه بپای همان عقوبت و پاد و فایده و بسیار کوفه است که چون
 نکنند در آن گناه نباشد و بسیار کوفه است که چون بکنند گناه و کرده باشند از آن برد و آن کرده نکنند
 بچنین و بپای همان عقوبت و پاد و فایده بایشست و نو زودی کردند و هر روز سه بار خورشید نیایش کردند
 و ماه نیایش نکردن و گاه نیایش نیست و نساخن و کرمشکایی ندارند که خویشین بتواند ساختن
 به آن ساختن نشدن و آفرینکان نکشتن و درون و میزد و آفرینکان نکشتن و درون و پاد و در خویشین
 نه نیست و نکشتن و کشتی نه است و بی واج چیزی خوردن و از پای استاده آب تاخن کردن و
 بپول و کچین آب تاخن کردن و استتری و دوده سالاری که به و رسیده نکردن و آنچه کرده باشد
 بشکستن و بشکوفتن و اینهمه آن کرمست که چون بکنند نوالی عظیم در آن باشد و کرمشک کفای
 بزرگ در آن بود و خاک بهیج کوفه آن به نشود و بهیچ و بپای عقوبت و پاد و فایده استانند و آن کوف
 که کنند فردی عظیم باشد **سنی و ت کردن** باز از انیان و نیکان و بهی نیان چه اندر دین گوید که کسی و
 راه از چو دلول بهیشت است هر کس که سخاوت باینکمان و مستحقان و از از انیان کند و بسیار کرده
 باشد بهی سنی و سه راه بهیشت تواند آمدن و شدن و هر که را دی سنی دست نخورده باشد و دیگر

مزدی و نوالی است باشد یک را و تواند آمدن و شدن و هر سخاوتی که از جهت بزرگش کردن
 گفته کوفه و دو گونه فردی باشد یکی کوفه بزرگش و دیگر سخاوت با آنکه از کوفه بزرگش کرده باشد و بهی آن
 و کنگار آن و نامستحقان و بهی گنهای عظیم باشد و بهی کوفه بود **و کوفه راستی کردن است** با چو کس سخاوت
 با چو در آن نخلیست چه هر کس که باین در آن خویش راستی کند با چو کس راستی کرده باشد و
 راستی باین خویش کردن آن باشد که بفرزند خویش تقصیر نکنند و آنچه بن را با بیدار شش باز کرد و خویش
 که کرد کند از نیکی و راستی کردن چه کند بصلح کار خویش بکار برد و راستی در آن است که گناه نکنند
 و هر چیزی که دارند که بدان بخی بر داند خواهد رسید از آن خبر کند **و کوفه سپاسداری است** و سپاسداری
 آن باشد که هر چه از کس به و رسد از این و دع و جل سپاسداری کند و از آنکس شکر آرد و بکند و منت دارد
و کوفه خرسندی کردن است و خرسندی آن باشد که هر بخی و دشمنی که از او بر من کجده و بهی آن و کنگار
 بپای رسد خرسندی کند و بهی گناه برخدای تبارک تعالی نه باشد و ابشت خواری از از نرد و امشکافتن
 خواهد تا از آن بلا و محنت را رهایی یابد **و اندر دین گوید** که چو یک خدا ی تبارک بیا فریده است بهتر از
 مردم با صلیق تر از ایشان نیست و دلاور از مردم را بر هر چیزی سالد و مستر کرده است و گاه
 و ایشان بهیچ چیزی و لایحه مردم است و خود چهارده جز است آسمان و زمین و روشن و آفتاب
 و آتش و چهار پایی و گاه و جوهر و بهیچ و از اینها دانند این دلاور و دشت و رستینا و پاد
 و چون ایند تعالی اینهمه نه چو بداد پس مردم را داده است پس مردم بدان سبب آنکه مردم بی این
 نه چو نتوانند بودن و زنده گانی نتوانند کردن چو بهی از خدا تعالی بهی سبب و نشا و نامردم به اند که خدا را
 تعالی اینهمه جز از جهت مردم آفریده و داد و بهی مردم واجب است نگاه داشتن این خیر و میباید که
 مردم چو بهی آنچه را نگاه دارند و نیاز دارند و بهیچ ایشان را بایده تمام کنند و در نگاه داشتن ایشان
 تقصیر نکنند تا بیا نسی یکدیگر زنده گانی کنند و این آن چواری و رخت باشد و در آن ایشان به اینهمه
 بهیشت و جایگاه خویش رسد و روشنایی و آسانی اکنون یکیک را بگویم که چگونه نگاه باید داشت
 و بهیچ کردن تا او مرده و امشکافتن خوشتر باشد و بهیچ و بهیچ آنکس بهتر رسد بهیچ آسمان

خشت در زیر آتش باشد تا بجای مانده و چون آتش بر چند کساعت تمام بخاک گذارند تا گرمی از بوم
 برود پس بکفکاه برون و چراغ دان بر سر چراغ پاید جهان باید نهادن تا آنچه از چراغ بخت بر چراغ
 پای افتد بر زمین نیفتد و در خانه که مردم در شش نباشد آتش را نباید کردن که نشاید کینه چندان فرد که
 سام نرمان بزد وین کتی عکن که بچکس بتواند که بگرد ز لختی بر میان آتش زد و چون بخت یافت از پیش
 امشاسفند نگذاشت که روان او میرفت شود و خصمی او کرد تا انگاه که زراشت استخوان آنکه و عشت
 کرد و نگذاشت که روان او میرفت رسید و هیچ کتای سخت تر از آن نیست که در آتش جند چو دلاور
 او در مرد بر آتش از دهرشت امشاسفند را موکل کرده است تا او نگاه میدارد و مطلق کرده است تا هر
 کس که تو از دی خوشو دناشته او را نگذارد که میرفت رسد و هیچ چیز کند به بر آتش عین به نهادن و
 با آتش نشاید سوختن و نیز تر نباید سوختن اگر چه سخت خشک باشد سبب باز که باید کردن تا هیچ میوی و
 پنبه ای بر نیز نباشد پس بر آتش نهادن و هر که که یک نمند دگر فرماید باره و بوی بر آتش نمند و اینها
 اهو و بر و ویشم و هو بر خواندن و آب از نزدیک آتش دور باید داشتن الا که ضرورتی بکار باید چه گاه
 که چنین کنند از دهرشت امشاسفند از آتش خوشو دناشته و بچند دلول آسان و بخور بگذرد و هر گاه که نه
 چنین کنند از دهرشت امشاسفند بچند دلول خصم او باشد و بهیچ حال نگذارد که میرفت رسد
در بر نیز دارد درخت نگاه داشتن و بر نیز کردن و دیگر رستنی است که همیشه بخت و زور دارند
 و نگذارند که خشک و درختی که بنویز بر نیامده باشد و نه رسیده بود و نه به بریدن و نباید در دود و دهرشت
 دارد و درخت است که چون بار آن نیاید سه سال نشاید برین و چون بار آن بسیار آید شش سال
 نشاید برین و همیشه دارد و درخت از آن و پنبه ای نباید بر بختی که هر گاه که چنین کنند امداد
 امشاسفند که نگذارند در درخت و شجر و ناکت از آتش خوشو دناشته و اگر چنین کند امداد
 امشاسفند به آن کتی پیش او بر د خصمی آتش کند **در بر نیز باد** باد را بچکس به نتواند دفع و نتواند دید
 بر نیز آتش است که چند آنکه بتواند کردن بر شش و ستایش باد میکند و درون روز کاری نرند
در بر نیز آتش و رویند و بر بخت و مانند این که با خوش است باشد باید که همیشه پاک و از سوخته دارند

دانش

و روشن و نگذارند که رنگ بر کرد و چندان بکار باید داشتن که بتوان زد و دان و پاک داشتن و هر آنک
 بکیر و گناه باشد الا که زمین بود چه ز رنگ نیار و دناشته شایه که کار فرماید و چیز بوخت و رویند و بخت
 است که باید نباشد و در شش ای باز افتد چنان در دین گفته است که بشود بنگه شود هر گاه که چنین کنند جزا
 بچند از دهرشت امشاسفند که نگاه دارند این چهارست از آتش خوشو دناشته و میرفت رسد و چون بخت
 ندارند و نگذارند تا رنگ بخورد و رنگ بر کرد و شش بر د امشاسفند از آتش خوشو دناشته و به انجمن خصم او
در بر نیز کوسفندان و چهار بایان **کشف آتش** و بر نیز کردن کوسفندان و دیگر حیوان است که سر را در
 و دیگر آتش بر نیزند و از آب و گیاه سیر دارند چنانچه دین گوید که نماز شام سر و شش است و هر که باید
 به چهار بایان و مرغان و حیوان بخت و دیگر دناشته باشند آن که خدای و که بالوی و خانه از آن آفرین کنند
 و اگر کشته شد بخت و لغزین کند و باز کرد و هیچ کتای سخت تر از آن نیست که چهار بایان یا مرغان که در خانه بود
 سیر دارند خاصه کوسفند خوان ماده شایه که بکشد آن که بر باشد و ستر و نر شود و خوشترند به **در بر نیز**
کوبه که باید بر بخت از آتش چهار بایان خاصه بر و بخت و آب و کاورزا و خوس و هر که از بختی که از بخت
 گناه عظیم باشد و هر که در خانه دارند نگاه خویش آب و علف باید دادن و بر نیز کوسفند کی است که
 بوسفندان پنبه باشد و در شش ای باز افتد چنانکه در دین گوید که بشود بنگه شود هر گاه که کوسفندان
 و جمل چهار بایان و مرغان بکوه نگاه دارند کوسفند امشاسفند که موکل است بر ایشان از آن کس خوشو دناشته
 و بچند دلول باری کند تا روان آتش بخاری و آسانی گذرد و هر گاه که آتش نر بکوه دارند و مرا عاف نگذارند
 کوسفند روان است کوسفند از آتش خوشو دناشته و خصمی که آتش بخت چیزی مردم را از فرموده که این نه جز را
 بکوه نگاه دارند و بر نیز شام تمام بجای آورند چون بنوشتم **در بر نیز بکوه** و **دانش** مردم به **دانش** که این
 چراغ اهی تعالی از مردم آفریده و مردم را گفته است تا این چراغ را بکوه دارند و نگذارند که آتش نر از آن رسد
 که چون این همه و حفظ ایشان کردن تا مردم نه کافی بتوانند کردن و بخت نر از آن و نشاند مردم به انچه که
 اینهم جز را از آفرید کاری هست و بخت چیزی مردم را آن فرموده که این نه جز بکوه نگاه دارند و بر نیز شام
 تمام بجای آورند چون بنوشتم **مردم چون** با نر ده ساله شوند باید که کشتی دارند و چون نیایش کنند و

و خواهند کردن تن و جامه پاک دارند و پاکیزه چنانکه هیچ گندی از اندام نیاید و دل از گناه پاک دارند و از جمله
 گناهها که کرده باشند توبه و پشتم کنند و در نیایش کردن شتاب و عجل نکنند چهارم درین عهد است
 که نیایش هر چه ساکن تر خواهند گرفته بیشتر باشد و باید که از جوانی از ستر بر خیزد و کشیم و بهو بیاخوان
 و گفتن او خوش بشمارد و بپوشد از هر دانه که در جسته ام گفته ام کدام منید و چون روی بخوابد شستن
 کشیم و بهو بخواند و پس آب بکشد کند تا روی شستن سخن نباید گفتن پس دلج سر و شستن گرفتن و
 اینهم ویریم گفتن ازینا بهو ویریم که تا فرود بر خوانند چه دیو ی هست که او را شستن دیو خواهند و شست
 بر مردمان دوازده و باید که چون اوستا بخواند بر نه دارد پس گشتی از خودن پس گشتی از خودن و نه
اندر دین کوبه که چون باشد از گشتی به نیت هر که که در هفت کشور زمین کند ایست ترا در آن نصب و پنج
 ده ساله شوند و مردمان چو گشتی در میلان بنده و نیایش کنند و تا ترا گشتی در بنده و از پیش کشور
 سالی ایستاده باشند و دست بکش کنند و تا ده کشور بر بدن و گفتن ترا هر اد است که من آن که که تو
 فرمای و ترا هر اد است که من آن کشم که مردود تو اد است و اگر کشور بنده اند پیش بهر یار اد اید با انگش
 که سالار ایشان باشد این سخن بگفتن و نه بار سجدهای ایشان بر بدن پس بدان کار که ایشان کوبند
 مشغول شدند چه در ادرا و در ادرا دین کوبه که تا ترا سبب آن نیایش کردن ازین هر کفر تا نیایش
 کشور خویش کنند چه هرگاه که کشور بر ایشان گشت شود نباشد من که اورمزد از ایشان شنید و نامش چنان
 مرد اعدا باشند زن باید کردن و چون فرزند آید آورند آن بهتر باشد که دایم و بهدین بنهند و فرزند تا پنج ساله
 نشود و از کفر و گناه آگاه نباید کردن الا اگر گناهی کند باید گفتن تا نماند و تا چهار ساله نشود و نباید زدن و نه چم
 دادن و اگر نکر بود بچه کی بار یکسهم دهند و فرزند تا هفت ساله نشود و نباید زدن و گناهی که فرزند کند تا هفت
 سال تمام نشود و گناه نباشد و بعد از آن تا پانزده ساله نبود هر گناهی که کند اگر چه بزرگتر گناهی بکند و ننگ
 ناید باشد و چون پانزده ساله شود هر گناهی که کند هم جندالش بنویسند و بر بهر فرایض باشد که چون زده
 بزرگ شود و از کفر و گناه آگاه کند و چون بالغ بزرگ شود و کاری و صنعتی باید آموختن و آن هر شش
 باید آموختن که در اصلش بوده باشد از جوانی و سرطکی چه اگر جزین باشد کاری و همیشه بگر باید

آموختن و چون بزرگ شود و دو که نهایی و که بانو شوند خرج پیدا کنند و هر چه از خویش باز بزرگتر بخان
 و از زبانان باید دادن و هر خانه که خدای باید که این معیت جز در شش بود و تا درج در آن خانه زاده نتوانند
 یافتن ربانی یا سکی یا که سفندی یا سیم یا خوسری و از جانشین و دیگر بر لبی یا ربانی یا سیم
 و کسب سفینه و خوسری و سکی که در خانه نگه دارد و آتش و این اندیش باید کرد که این گیتی بر کس
 نخواهد بود و هر صد سال در جهان زنده کافی باشد آخریم باید که گشتن و امید بجاگاه دیگر میباشد و گشتن
 و بجای میباشد آن که چندانی که یکتا می چشم باشد حساب خواهد بود آن که شکار کنند و کسبند و کسبند
 بیشتر باشد از گناه بیشتر رسد و کرم چندین گناه بیشتر بود از کفر به و نه رسد و جالب است
 که با و ام نه باشد و باین گیتی نگذارد که دیگر باره کفر کند و داری نزدیک باد شتابست که آنجا با و میل باشد
 و نگذرد و جهان نباید بود که بر سر چند دیو باید شش گفتن که اگر چه چو اگر کردم و اینکار در زیدم که اکنون چندین
 عقوبت و پاد فرزه میباشد بر بدن چو از اینان باید کرد که کوبید که سپاس این دین از کس کمتر نیست و در ایشان
 شرمگین نیست و هر روز دست درم سنگ کفر باشد و دود درم سنگ گناه نه چنان که ده کفر و یک گناه
 چه هر که چنان باشند که گفتیم بدین گیتی بر بخورد و نام نیکو اندوزد و به اینان بشتی باشد و تا قیامت بدو است
 آسانی و راحت بود و هر که گنه چنان کند این گیتی بی خلاف بجای بیاید که آشتن و نام به بجای بماند و بی
 بر حسرت با خوشتن بر دود به اینان تا قیامت عقوبت و پاد فرزه بر دوان او میکنند و اندر و نه
 بشمارانی بخورد و دود بسوزند ارد در کفر و گناه جواز دین پیدا است و اندر دین کوبید که هر کس که
 چون بالغ باشد باید که از میخوان ایندی به پناه خود گیرد و از اورمزد و تا اینرا که بر امشاستندی که
 خواهد به پشت پناه خود گیرد و دناهی به دست گیرد و دین آگاهی را به دست گیرد چه اگر گناهی یا بدی
 یا سببی رسد حاجت از آن ایند خواهد که بشکست بسیاری و پناه خویش گرفته باشد تا او را
 در آن محنت و آستانه فرج آورد و هر یک و به که پیش آید محض با آن دوست و دانا باز کوبید و مشورت
 کند تا دهنر و عیب آن کار بگوید و هر کار و کفر که کند بهر خدا فرمان و دستوری دین آگاهانه تا الا آن
 کفر و بدستوری دستور آن میکند اگر چه از جندی و جنتی کفر تر و بزرگتر کفر باشد بر دوان آنکس نه رسد

سبب آنکه از دستوران پیر سیده باشد اگر چه کفر کمتر باشد چون بدستوری موهب ان و دستوران
 کرده باشد آن یکی کفر پدید شود و هر کفر که در دین گفته است چون در ان کفر همه و بخشش کند و اعتقاد
 در ان نهد که این میباید کرد و بر ان استخوان باشد هر کفر که در سبقت کشور زمین گفته او را نیز در ان سبب
 و پیغمبر باشد و در دین کفر برادر کند و خوانند و کفر بر چون زن یا پادشاه باشد و پدر و مادر یا بانی که بدست
 خویش کرده باشد و آن نیز که زن یا پادشاه کند کشور را بچنان باشد که بدست خویش کرده است و زن یا پاد
 آن باشد که کشور یکی کرده باشد و مادر یا کسی باشد و زن یا دیگر که کفر کند چون چکر و دیگر آنکه کفر بشود هر کس
 که باز پس دهند یا پس از ان یا بشود یا داده باشد کفر بشود یا داده باشد هرگاه که مردی را بپند نیک از
 گناهها برکنند باشد همیشه در ان باید که نشیند که چندی بخشد و بداند که نیز آبی باشد که تا وقت آن خبر در
 شک او باشد هر کفر که کند تر در ان بهره باشد و هر کفر که مردم کنند در ساعت یا فرازی و هر سال چه اصل بود
 چندی از انی دیگر بر شش مشبه تا آنکه که مردم زنده بود و گناه بچنین باشد بر سبیل چندی دیگر سود میشود تا آنکه
 که پست بکنند پس بجزایه و چون کس کفر بکنند یا جبری بکس دهد چون پشیمان شود آنهمه کفر از وی بشود و هرگاه
 که یکتای موی زده چشم کفر بیشتر از گناه باشد همیشه رسد و هرگاه که گناه بیشتر بود و بدو رسد چون
 کفر و گناه هر دو برادر باشد بجهت آن رسد که میان بدست و دوزخ است و چون آب تا خن کند
 و حدیث کنند بچنین هر باری تا فیری گناه و چو آب تا خن خوانند کردن پیش از رسد کام که حاجت گاه
 باشد نخست آب را بود ویر و خوانند و تا بر خواستن بچسبند تا به کف حق و چو از آب یا گاه بیرون آید
 سه کشیم و دو بختیم و سه بیشتر و چهار از آب او ویر و او بختیم ویرم و تا نیکی تمام
 تا سر کشیم و دو بختیم از ان حدیث کردن چه هرگاه که چنین کنند تا فیری کفر بود که بر زرد و دولت درم
 سنگ باشد و چون نیز یک پادشاهان و بر رگه کان شود سخنش قبول بود و بر چشم هر کس
 کرای باشد و حاجتش روا بود که بر بای ایستاده آب تا خن کند تا فیری گناه باشد و چون باز ده
 ساله شوند مردم بی کسی روند باول کام که فرازند سه کسیر گناه باشد و به دو کام سه استیر دیگر
 و سوم کام سه کسیر دیگر چهارم کام تا فیری گناه باشد و بجز از ان چهار پایا نیز شیر بجایه و یک

پای میزد رفیق هم چنین گناه باشد که در باب کسی گفتیم و چون چندی خوانند که از در ان و موهب ان نشیند
 باشد و گناه تا خوانند که نفس بر شش چیست و چه معنی دارد بناید خوانند چه اگر خوانند گناه باشد بچنین کاف
 تا خوانند که کفر است یا گناه بناید کردن چه اگر گناه باشد و هرگاه که جادویی کند یا آموزند بخوان دروند
 و در صحنی باشد که بکشتن که دین به باز و دبستان دارد یا بشود و اشیا به کس که کفر بکنند گوید بسبب آن که مردم
 تا خوانند گناه که افغان روز مردم از مردم چه بر در و چون کفر بکنند آن گناه از وی بشود و کفر بماند بر گناه که
 نیز در ان مینوان نیز در ان کیسان چند بخت بکنند و تا در ان و بر شش فرمودن بگونه که بسبب فغان گناه
 میگویم آن گناه از وی هر دو کفر بماند آن گناه از وی بشود **چهارم** وین گوید که هر کس که زده پست کرده
 باشد اگر چه گناه بسیار کرده بود هرگز بدو نه خبری که در ان کسی هست باشد چنان گناه هیچ کفر
 از وی به نشود و چون بچندین رسد اما شافغان او را پند گویند که در دوزخ دروند آمده است
 و از دوزخ باید بود و اما شافغان نیز یک او بناید در و ان او بچندین بول بود راه نند و شمار
 و حساب بکنند تا آنکه که بشود آنرا که گویند که چه فرمای این دزد در دوزخ و در ان بشود آنرا
 گوید که باده فراه در دوزخ است عقوبت بکنند و کفر کفر مست بین دید پس آنرا در انجای
 آورند و بر نا شناسی که باز زن او در کرده باشد یکبار روی که رخته بر سینه وی ریزند و کفر از
 روان وی باز گیرند و هر بار که بی سامانی کرده باشد هزار و دولیت درم سنگ کفر کرده باشد
 از روان وی بر و ان شش هزار دیند و تا این همه شش هزار دیند و گوید که بیانگ این پاده فراه
 و عقوبت خویش تا بگرفت تا کجی مملکت دروند که زن من بود و نیز آنچه در دوزخ و سزا و است
 به پند بر تا و عقوبت خویش بنیستند من از اینجا بشوم و چون روان آنرا در رسد اما شافغان
 گویند ای چه می زینهار هرگز ان دروند چرا بد ان کنی یا بشود خویش زینهار خودی و سر درج کردی
 اکنون عقوبت خویش بیا بی و چون زن بشود خویش را پند بانگ بر دارد گوید دل بر
 من خوش کن چه جایی کردم و این از یاد باز کردم و بشود پیش او فرزند بماند و گوید هر چه او در ان کنی
 با من کرده است تو جزای وی به پس آنرا را بر چار بار که تن بر دی دیگر داده باشد یکبار بر سر بر نه

و دیگر باری باز زنده کنند تا آنکه که شوی در خوش کند و پیش در او را و فرد بگوید که اگر چندین سال با من زنده بمانی
 کرده است و دم بش این بخت ای که او را عذاب نمایند و داده فراد کند پس شوی را بهشت فرستند و
 آفرین را در دوزخ او زنده و دیگر یکی شوی را در حلال کرده باشد و این عقوبت نبود **در هر شش روز**
و آفرینگان کردن چه کرد بود اندر دین گوید که بشتی که باغ نمایند متاخر کرده باشد و در دوزخ بماند
 صد هزار متاخر کرده بود و در دشتان و بای بجه هزار متاخر کرده بود و دوزخ ده هجاست ایام چند کرده
 بود که هر کسی که بفرماید تا آنکه بهای که کرده باشد باز که بود مانند آنکه بادی سخت عظم که بشتی بر آید و از خاک
 و گرد پاک کند که دوزخ ده هجاست ایام که با هم از آن مرد میمان پاک کند و درونی که از زمانه بشتی متاخر
 کرده بود و سه گانه سه متاخر و فرشتی شصت متاخر و هر بار که میزد و آفرینگان کنند و که بیدار من بکشد
 با هم دیوان بپوشش کردند خا که میزد از بخت روانی به بیرون رفتا کنند **چندین کوبه** که هر بار که در دوزخ
 بهر و ما در یازند آن یا خوب است و ندان باشد روان ایشان بماند و هر سرای بالیستند و کوشش میدارند که
 آفرینگان ایشان گویند کسانی و راحت و خرمی و خوشی با ایشان میرسد و هر گاه که ننگند تا غارتش
 کوشش میدارند و چون غارتش باشد و ننگند تا غارتش امیر میدارند و چون میزد و آفرینگان ننگند ایشان بگوید
 کردند و گویند ای داداره از فرقی ایشان ایشان نمیدانند که از آن بختان بجا بیا آمدن و همچون مامینو را آن
 بر دین و ایشان نیز به روان میزد و آفرینگان دیگر کسان حاجت باشد آنکه مار به ایشان حاجتی است و لیکن
 چه میزد و ننگند و آفرینگان مانگویند مانیز بهی و پلای که با ایشان خوابه رسیدن باز نتوانیم در کشتن این
 بگوید و باز جالگاه خویش شوند **اگر کسی سال بجا بیاورد و دوزخ** و چون ساعت باشد به آنجا نشود و بختی
 ننگند از آنکه فرما کرده باشند سه یکی الجابه و سه یکی گناه بفرماید و چه کرده بهتر این نیست اول گناه میزد و
 که بسازند و آفرینگان بگویند چند آن کرده باشد که هرگز پیش با بچه بپوشی داد بپوشی روان تخمیش نشوون
 و دوزخ را زنیان داده باشند میگوید که چون بزرگ و دوزخ ساله بپوشیم که چون بزرگ
 با که را با غم که چون بزرگ بپوشیم میبایم که از هر جنسی که گفتیم بزرگ عدد و بپوشیم که
 چندان کرده باشد که هفت کشور زمین بکل و هر چه در دشت از روان خویشش باشد و داد و

از آنانیان

از آنانیان و نیکیان داده باشد و این کرده انگاه باشد که هر شش گاه بجمعه ساخته باشد و اگر از بختی گناه
 گناه باشد که بپوشیم از هر شش باشد و اما درون گناه به نیز نه بپوشیم جز آنکه که بخورند و آن یک
 بر کنند و چون کسی جز از گناه به زد گناه به شود و کفر نباشد **در کوبه** که هر کس را از بختی
 تخمیش زند و روان میباید فرمودن و هر سال تازنده باشد بپوشیم که کوفه که بول کرده باشد می از آنکه در آن
 به آن بکشی هر سال آسانی و خوشی میرسد و چون جالهای فرمان یابد که کسی نباشد که بپوشیم سر و شش کنند
 و سر و شش بپوشیم و سر و شش به آن سبب خوانند که چون مردم روان بپوشیم چهارم که بپوشیم و بول
 رسد چند آن پنج بپوشیم که از دست اهرمن و دیوان و در جهان کفایت یابد که در آن و چون سر و شش
 بپوشیم سر و شش آشوبی فرمود که ننگند که روان در این پنج بپوشیم بپوشیم که چون نان خورند و در آن
 ندانند بپوشیم و آن در دوزخ که در آن در دوزخ بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم
 و نان بخورند و نان پاک کنند پس چهار ششم و بپوشیم بپوشیم و هر وقت که چنین کنند اول بپوشیم و بپوشیم
 و در دوزخ بپوشیم و دستا نده باشند و دوزخ بپوشیم و بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم
 و در دوزخ بپوشیم و چهارم بپوشیم و بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم
 و هر گاه که نه چنین کنند و در نان خوردن حدیث میکنند هر ماری که شکله یا متاخری که نیست در کشتن
 گناه باشد که کسی بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم
 دانند که دوزخ خوردن سخن بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم
بپوشیم که البته ترس است و آن میباید بپوشیم تا آنکه روز که اهرمن بپوشیم بپوشیم بپوشیم
 و هر سر و شش بپوشیم بسیار عظیم ترس و بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم
 سر و شش است و ننگند از دوزخ بپوشیم و ترس بدان روان رسد بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم
در کوبه که آن ده روز بپوشیم و در دوزخ بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم
 شوند و مردمان میباید که در آن ده روز بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم
 دیگر مشغول نباشند چه هر گاه که ایشان را بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم
 و در دوزخ بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم بپوشیم

بیشتر بوی رسد و آفرین بران خانه و جایگاه بیشتر گویند و هر مردم دعا بکنند و فریاد است که هر وقتی
 ایشان را بیاد میآید اما درین ده روز بیشتر نرسن و درون و نیز در آن میان بکند و او ستا
 میباید خواندن و بوی برکشیدن بایده نهادن و هر مایه و روز کاری و چنان درون و نیز در آن میان بکند و او ستا
 و گفتن و هر چه بایست آید و بتواند آوردن از هر جنسی بر درون نهادن تا راحت و آسایش بر درون بکند
 و آنچه بر درون نهاده باشند اهرمن و دیوان آن سال هیچ بران نتوانند آوردن و دادار در هر روز از آن آسانی
 میباشند و نگذارد که اهرمن و دیوان زانی کنه و اوج و روح او روز بیشتر باشد **حدیث دشتان اندر**
 زنده دندید و گوید سه روز نخست کراتر باشد اگر در آب روان یا جایگاهی نگاه کنند و چشم بپند سه
 استبرک گناه باشد و چون اندر سه گام آید روان شود سه استبرک گناه باشد و اگر در سه گام نقش شود هزار و
 دویست در مسکن گناه باشد و اگر آب بر ایشان ریزند قصد را بجا یگانه خویش آب باز ریزند یا نروده
 تا فرنگه باشد و چون باران برود هر سرشکی باران که بر اندام افکند تا فرنگه باشد و آبش و چنان باشد
 و اگر دست بآتش کنند یا تنه بری که آتش اندر بود هم پانزده تا فرنگه باشد و چون با هر دست شکم و عقل
 مرد چهل روز بگذرد و چنانکه از آب و آتش دور میباید بودن از پانزده گام دور میباید بودن و هر کس که
 نان و دشتان یا چیزی نیم خورده و دشتان بخورد و پنجاه روز فم و عقل آنکس بجا یگانه گناه باشد و اگر
 با نان دشتان حمام کند یا نروده تا فرنگه باشد اگر تو جوش آن گویم مردم عجب مانند و بر نیزان دشتان
 اینست که سه روز اگر خوبش پاک بپزد یک شمشیر بپزد و اگر بایست شستن و اگر آنروز پاک باشد روز دیگر
 سر بایست شستن و تا نه روز هر که خوبش پاک بپزد یک روز بایست شستن و تا نه روز هر که آنرا روز شستن
 خوبش را پاک بپزد ساعتی بشوید شمایه که نشوید اندر سه روز که دشتان شود آن را از اول در مایه
 گرفتن و بعد از سه روز دشتان شود و چنان باشد که نو دشتان سه روز نباید نکریدن و اگر سبت و نه
 روز و نیم دشتان نشیند باز دیگر بنو دشتان و دشتان و تا سه روز نکریدن کار نیست و چون بخوابد شستن
 دوباره دستشوی بر مایه کردن چنانکه بهم اندام برسد و اگر جایگاه که دستشوی بیوم رسیده باشد
 آب نشاید ریختن و به دشتان نان به دست نباید خوردن و نان سیر نشاید دادن و اگر آب خواب خوردن

دست باستین بایده کردن و باره که باسن بر سر استین بایده نهادن و اگر آب در شل خور و چر نباید کردن
 تا نرود و در خورشید و ماه مستاره نباید نکریدن و بای بی کشش بر زمین نشاید نهادن و خود دق که کشت
 تر کند نشاید خوردن و اندر سه روز نخست آب رز و پنج آبی به دست نشاید کردن و چون دشتان باشد
 و چنان بود که دشتان هم نخست جامه بر مایه کردن و پس بکریدن و اگر دشتان باشد جامه پاک بود
باید که از خواب بر خیزد نخست دست بآب نباتی یا دستشوی بایست شستن و پس آب پاک
 بشوید و اگر نه چنین کند بر مایه دست پاک بشوید تا فرنگه گناه باشد و اگر نیم دست کرد و آبش
 کند هم تا فرنگه گناه باشد و اگر دست و روی ناشسته بآتش بزند گناه بزرگ باشد
فصل اندر حدیث آنکه مردم چگونه فرغان یابند و بدان حساب و شمار و عقوبت چگونه باشد و باید
 خواه بر چه چیز باشد و آنکس که به کردار بود جایش چگونه باشد و آنکس که نیک کردار باشد جایش چگونه باشد
 اندر دین بر ماز و دشتان چنان گوید که اندر تن مردم پنج چیز میباید که یکی در جان خوانند یکی در روان
 خوانند و یکی در اخوان و یکی در ابوی نام و یکی در افر و بر نام و این هر یکی را نیز دقتی در تن مردم
 بکاری بگذاشته است و چنانکه میدارند و بوی را در تن کار است که عقل و خود و بهوش و حفظ
 هر یک بجا یگانه خوبش نگاه دارد تا هر کس بکاری خوبش مشغول باشند و بکار خوبش و زنده و
 قوت بازن بخشد و عضا قوت یکدیگر دهند و خود را کار است که طعمای و چیزی که خورند قوت بازن
 بخشد و هر عضا و غضب خوبش دهد و هر نقد است بر درون اندازد و خرم کند و در آنرا کار است
 که از دید بهانگاه دارد و در وقت سختی گفتن را میفرماید که فلان چیزی بگوی فلان چیزی بگوئید
 و چیز را اندیشه و تن را عقل نرزان دارد در خواب چنانکه از بهشت و دوزخ بد و نماید و نیک
 کردن و بد نکردن و هر چیزی که ازین جنس است آن کند و فرماید و چنانکه کار است که تن میدارد و دوزخ
 و عین و روحش و بانی که در مردم قوت و زور تن چنانکه از لایه و آتش عزیز بر اقامت میدهد
 تا دفع علتها و در دماغ میکند که در تن مردم است و آنرا کار است که همیشه تن را در روان را و دیگر
 بکار آنرا بخت میکند که نیکی کند و بدی میند و چون غضب یا شهوت و یا حق یا حسد برش

غالب شود و او را در آن گوشه که آنچیز از تن اکتدی باز نگردد و آنرا دیگران بیا ساری خویش میخوانند
 تان را نصیحت میکنند و میکنند و فدانا به بد خویشند و پیش این کشیده تا فردا در روز غم نباشد و پشیمانی
 نخواهد خورد و چون آن نصیحتها بدیده از وی نباشند و ایشان که میگویند تان بدان کار رضا ندیده و توان
 او بر داری ایشان دور کرد و البته بدان را نصیحت نباشد تا بتوانند کردن تن را از آن بدیهه نگاه میدارند و میخواهند
 استقامت بر این می اندیشد و این دیگران چون روان و بوی بر وقت باشد که دیوان ایشان را بفرماید و
 بهی که در آن چند استخوان شوند و اگر از ایشان دور کرد و در جمل بیا ساری جان در تن توانند بودن و چون جان
 از تن برود ایشان بر چهار دیگر موافقت کنند و با او بروند و چنان در تن نتوانند بودن و چون برود آنکه جان
 با باد آغشته شود انچه با مینوان و آن بهشت شود و زیر آنکه در تن نکرده باشد و روان و بوی
 و فرود هر بر سه بار با هم بیامیزند و حساب و شمار بر ایشان است اگر نیکی گفته باشد و نیکی کرده باشد بهشت
 رسد و اگر بی کرده و بی گفته و مینده باشد به روز شود و تن و جان به عقوبتی و پاد و فرای و حساب
 نیست و بر ایشان نباشد سبب آنکه آن است و آن که آن فرماید و جان همچون بادی
 و بخاری است و لطیف که از دل بر خیزد چون جلت از تن برود آنکه جان با باد آغشته شود و تن با خاک
 میکشیده شود و استخوان در ک و پی و خون و ریم و گوشت بر زمین میکشیده شود و موی با سحر و نبات میکشیده
 شود و تان پسین قیامت نگاه میدارند و پس بر ستا خیزد ای عزوجل این هر یکی را به آنکه سپرده
 است باز خواهد و مردم از آنده کند بقدرت خویش حساب و شمار کردن چینه دلول در این جهان گوید
 که چون جان از تن برود آید روان سه روز به پنهان در میگرد و به این نگاه که از تن برود آنکه باشد
 میشود و طلب تن کند و امید میدارد که باشد تا بجای دیگر با تن تواند شدند و چون سه شبانه روز بر آید سرش
 استخوان و فک را بیا نیند و او را نیز یک چینه دلول بر نه و حساب کردن نیز یک چینه دلول باشد و در تن از روز
 حساب کند هرگاه که کفر بیشتر باشد بهشت رسد و هر کس که کفر بیشتر باشد از آنکه کفر بکند باز کارند
 و به آنچه کفر فضا باشد چینه دلول با خوی و آسانی و شادی و هر چند تمام تر بگذرد چینه دلول چشم او چنانچه
 نماید که نه بره بالا فراخ باشد و چوبای بر چینه دلول نه بادی سخت خوشبوی که از وی مشک و غیر آید از

بهشت

بهشت بدیده او باز آید و او را از آن بوی خوشتر باشد از آن به خوشبهای دیگر و چون بخیان
 چینه دلول سه صورتی چند نیکی چنانکه هر که تا که او بوده باشد بدان نیکی پنج صورت ندیده باشد از پیش
 او باز آید و چون آن صورت بر چند عجب باشد از آن پاکیزگی آن صورت و چون آن صورت بر چند آنرا
 چینه دلول چند و این روان چو صورت بدان نیکی و پاکیزگی در وی چند میخندد و گوید تو کیستی بدین نیکی
 که هرگز با کفر ترا از تو صورت ندیدم و آن صورت گوید من کردار نیکی تو ام و خود نیکی بودم و کردار تو مرا نیکی کردی
 و دست بکردن او بکنه و با شادی و راحتی عظیم بهشت شوند و اگر با آن کرداری تو زودی کرده باشی و در آن
 نزدیک اورزد و امثال سفندان شوند و اگر با آن کرده باشی بهشت رسد و جهان خرم و شادمان باشد
 که صفت آن بد کردن و گناه بیشتر کرده باشد که کفر و گناه بر دو با هم بشود و باقی گناه که مانده باشد چینه
 دلول کفر بایه کردن و چینه دلول بیا ساری مانده و رتبه و گستره کرد و چون پای بر چینه دلول بنیادی سخت
 کند از دوزخ بروی جبهه چنانکه از همه گندی که در جهان نشینده باشد هیچ از آن گنده نبوده باشد آن گنده
 از همه عقوبتها که بد در رسد بر باشد و چون بخیان چینه دلول سه صورت چند سخت و سبکی که
 هرگز تا او بوده باشد از آن زشت و نا خوشتر ندیده باشد و از وی چنان بترسد که کوفته از کار و خواهد
 که از وی بگریزد و آن صورت او را گوید که گنج خواجهی که چنانچه من آن کس که تو از من چنانچه ای کجین
 و او گوید که تو کیستی بدین زشتی و بهی که من هرگز در جهان از تو تر و زشتتر و سبکی تر کس ندیده
 ام و گوید من کردار بد تو ام که خود زشت بودم و تو مرا بر روز زشت کردی و اکنون مراد خویش تن را در
 سجده و باده افکنی و تا قیامت در دوزخ عقوبت خولیم کشیدن و دست در کردن او کند و هر دواز
 میان چینه دلول سز نکون پیفته و بد و زشت شوند سبب آنکه بل چو گستره نیز و فتح نیز باشد سز نکون سار
 پیفته و بد و زشت شوند و تا بد و زشت رسیدن آن روان را بر راه چنان باشد که بنده دارد که کند و در راه زده
 باشد و او بر سر آن میرود و اگر گنج عظیم باشد تا آنجا که نزدیک آید من میرود اگر گناه بسیار مانده
 باشد تا آنجا نگاه که بدیش بود و دوزخ میگردد و چون آید من گشته او را چند میخندد و گوید ای گنجکار مرکز آن
 ترا از بهشت و نزدیک اورزد و امثال سفندان چینه دلول و بد چای خای چنان خوش بیا و مارا کردی

نیکی

و نزدیک ما آمدی اکنون چون ترا آن ساخته بنیانت داریم که ترا سازد و او را سخت تر باشد ^{طی} و انسوس سخت تر باشد از آن هر عذابهای که به وزخ به درسد اگر آن بشو می و خیلی کردن و وزنی شده باشد و به وزخ چیزی باشد که اگر با پارسای دوی خوانند و تازی سحره اگر آن چیز دهند و تانچورد آن از هر چیز ترست و کینه تر و آکنس که با کینه بسیار پستی کرده باشد پیش روان و موبدان که بکنده باز الکانه و چند الکانه فصله باشد بر سر چینه دپول عذاب و عقه بهما و پاده فزاد دهنه و کله دارند که به وزخ شود **چهارمین چنان کوبه** که چون پستی کردند و از کناهای کرده پشیمان شدند در وزخ بر ایشان بسته شود و به وزخ نرسد و چون بر چینه دپول عذاب تا متر به اده باشد در نور دکنه بعد از آن بهشت باید بهستان که بهند میان بهشت و وزخ و تا راست خیزن پس آنجا نگاه باشد و هر که در کتی زنا کرده باشد و زنی از راه بهر دو آن کناه به حال آن خوانند چون ببرد و انش بچینه دپول رسد شمارش نکنند اگر چه نیک کردار باشد تا به حال رسیدن عقوبت الکانه دهنه و پس شمارش بکنند و چون کفر بهشت از کناه باشد بهشت برسانند و کناه بهشت باشد به وزخ به وزخ و با کناه این کار کرده بود تا به حال رسیدن دین چینه دپول باز داشته بود و خوشخواری و وزخ میسر و میداند که عقوبت اینکار نیک کرد و به وزخ باید پیشه لاند آن بول از بهر عذابها تر باشد و همیشه غنی و اندوی به ورس تا آنکه که شود آن آن اعمال او بود رسد و به آن سبب عفو بهما دهنه بش و بعد از آن شمار کنند و چون کناه بهشت باشد از میان چینه دپول به آن صفت که نوزدهم سزگون در وزخ افکنند و روان او بر بول بماند بلغ و اند و او را بریده بول خوانند و البته بچینه دپول نتواند که شستن و مانند کسی بود که بر روی رسد و به بیخانب رود جایگاهش خوش باشد و او از دور می چند و لیکن به آن رود که نتواند کردن و به آن جانب که او باشد جایگاهی ناخوش بود و او از این حرمت بر ایشان بود و خواب که به بیخانب آید و نیتیه اندک آن دور دی و خوشخواری باشد آنزدان نیز بچینه باشد که بهشت چند و امید دارد و نتواند رسیدن و هر که کفر و کناه بر دو یکسان و راست بود چون شب چهارم شمار او کنند و یکیک باز شوند پس آنکه کنه و کفر و مانده بود چینه دپول لغزنی میانه تر کرد و او را آسانی و خوشی تا آن حد که کرده باشد و بهر دو چون بچینه دپول

بکنند

بهستان رسد و در بهستان جایگاه نیست که بهتر ده است تر باشد و به آن جایگاه که کردارش بود هر سه و هر گاه که کفر بسیار کرده بود و کناه کوچک چینه دپول آنکس را تر از تر باشد و امتش سفیدان از پیش باز آید و کونیه چون رستی به آن کتی با این همه بخلا و به که از دست به آن مردمان به توبه میسرند که مار لب به به توبه میسرند دل مشغول بود و اکنون چون از آنجا که آمدی و از دست آن بدان و کله آن بجستی هر بهی و خوشخواری که به آن همان بر روی اینجای راحتی و خوشی توبه بسیار رسد و آن روان به آن سخن امتش سفیدان شادمان شود و بر و نشان رسد و خوب و نه انی و کسانی که او را باشد از پیش باز آید و شانسند خوشی کنند اگر بایک کرداری و سخاوت کرده باشد روان او را چینه دپول خوانند و کرد خا که به سخی و بی با نیکان و از آنجا که کرده باشد بسبب آن سی و سه راه بهشت تواند شدند و از روی راجی که باز ندارند و روان او با آسانی و راحت بگذرد و بچینه دپول با دانه خوش بود و صورت های پاکیزه می آید و بر روی شارب می کنند و شادی می خایند و او را دلجو شستی میدهند و با او بازی میکنند تا بر دشان رسیدن و از روانا و خوشتر است و تر و به شکوه تر باشد و هر که شومی خیلی کردن در و نه بوده باشد و چون بچینه دپول رسد بول بر آکنس تنگتر و دشوار تر شود و در روان او از دیگر بکردار آن خوشتر و سهیل تر و سیاد تر باشد و هر گاه که بنو زود کردن و رقت سر و شش و نمون بهشتی شده باشد او را آسانی بهشت نمایند و خوشتر و دما تر بود **صفت نهم هزار سال** مردم کتی بیخانب و شصت پیش با کم زمان یافته باشند مهلت چون چهل سالان باشند همچو چهل سالان شوند و در دست پاکیزه و جوان و قد نیکو و هر کس که از ششم مادر فرمان یافته باشد و یک ساله و دو ساله تا نوزده ساله هم فرمان یافته باشند یا نوزده ساله باشند پاکیزه و نیکو و آن نیز بود که خواب چند و آک بهشت نرمان آمده باشد همه با نوزده ساله باشند و این روئینها و بر بچینه که رفته شده باشد و همه در آنجا نگاه شود و در جایگاه خوش انبار دما زین مومن شود بعد از آن مردم غیر نه و برین صفت باشد و او را حال نیت خدای تعالی مارا از آن عذابها و بلاها و آفتها بهر بختی دارد و درین قیامت و آنکه مردمان بر ستا خیز جو زنده کند از بهشتی و دوزخی و زنده دین به ما ز دیسان چینه کوبه که چون عالم بر آید و نه هزار سال تمام شود خدای تعالی

فرمان ده تا رستخیز کنند چون رستخیز خواهد بود از دست و جل اسم فرمان ده مرد کار را با خویش بر
بر انگیزد و در آن کاه که فرمان یافته باشند چنانکه پیش ازین نوشته اند استخوان و رک و بی برهنه سپرده است
و خون و ریم و مانند این بکس سپرده و موها بشیر و نبات سپرده است و جان با سپرده است
و قیامت تن پس این استخسفتن این جزو نگاه میدارد چون قیامت خواهد بود پس ازین
فرمان ده تا اینان هر یکی این جزو باز جایگاه آورند چون نمر که آورده باشند بیانی جمع کنند دادار او فرد
بخرد و روپ آگاه خویش داند که این هر یک جزوی از تن که است و فرمان ده تا هر یکی جانها باز تن
خویش شوند یعنی نگه بوده باشد و اول از نمر کس کیورث بر نیزد و پس از آن مشیم و مشیم از نیزد
و چون نیم شب باشد چنان بر نیزد و چون باده شود نیم با قوت و زور شوند و چون غار پیشین باشد
جمله نیزد یک دادار او روز دلیسته و خویش آن جمله یکدیگر را شناسند به سر بر سر را بر او خود را بر او و خود را بر
برادر او و ستوی زن را و خویش وند آن جمله یکدیگر را شناسند و همچنین خویش وند آن و نیز دلیکان و شناسند
و چنانکه آن و شناسانان جمله یکدیگر را شناسند باشد و در تانده اند که نقش بر شصت وجه معنی دارد
نمایه خواند و چون اگر خوانند نگاه باشد و پس بشماران پسین بخش دادار او فرد هر کس را شناسند
و هر کس که بکلیه باقی مانده باشد نشانی باشد آنکس بیه آید نگاه به آن باقی مانده باشد بیکبار
دیگر کش بدوزخ برند و سه شنبان روز دیگر برگردار به عقوبتها نمایند و آن سه شنبان روز رستخیز و نیزه و نیزه
بود که آن هزار سال که در دوزخ بوده باشد چون عقوبت بهم بر زن باشد هم بر جان هم کس بنند و آن
سر مساری و بحالت تیر بود مردمان از آن هم عقوبت تا زیر که هم کس می بنند و او را شرم می آید و هر
دم شرم اگر می بیند و گویند چرا به آن کسیتی جندی عقوبت و باده و راه بیه بردن و چون مردمان هم کس
کرد آینه یکدیگر را به بنند خویش وند آن و نیز دلیکان یکدیگر را شناسند با هم و شوق دیگران عقوبتها
که به زهر بر سر بنند و ما در بر دفر بنند که میکنند و خویش وند آن بنند بر خویش آن بده می کنند از شرم یکدیگر
و شرم او مرد و از بیم باده و راه قیامت و گمائی گرم از بهول عقوبتها که میکنند و مردمان بیکبار برکنند
که آنگاه برگرد از آن کس چشم مردمان که بیاید بر چه زاری میکنند مردمان لشکرمان و خبر بر میزنند چون دوزخ

انکس

آن که شبانه روز بگذرانند چنانچه سختی و رنج که هرگز ندیده باشند بر ایشان رستخیز باشد که بعد از نه هزار سال که در دوزخ بوده باشند پس بایک بر دارند و فریاد کنند و گویند ای دادار اور مرد اگر این نه هزار سال مادریتی بودیم و هم وقت بدی کردمانی پیش ازین رنج و پادیده فزاد و دشواری که بدین سه روز بما رسید بهتر ازین نبود ای دادار اور مرد بر ایشان بخشید و رحمت کند و ایشان را از ان عذاب و عقوبت رها نماید و آخر زشتی دهد و از دوزخ بدر آورد و پس کنایه او ابر من گشته بسبب آنکه لشکر مانده باشد مسلح و نه پنج چرخ زمان بسر آمده باشد و نیست شود و ناپایه ابر پس فرمان از دوزخ و جل همه کائنات و کیهان بگذارد و روی که اخته بر زمین چون روی باشد خدای عز و جل مردمان را فرمان دهد تا همه بدان رود که اخته کفر کنند اگر اشوب باشند و آنکه در دوزخ و آن بود که اخته از پای تادمین باشد و چون اشوان بدان رود که نکر کنند آن روی که اخته بخوشی همچون شیر کرم بود و در دوزخ بدان رود که نکر و دیگر و دیگر و برخی بر ایشان رسد بسبب آن رود که اخته که هفت نایه کردن و آن آخر ترین رنجها باشد که مردم کنایه کاران رسد و بعد از آن پاکیزه شوند و پس بخشید و رحمت کند و دادار او را از دوزخ برکس را که اندام سوخته باشد فرمان دهد تا آن ایشان را ناپایدار شود و مردم همه پاکیزه و درست از پیش دادار اور مرد بالیستند اور مرد همه مردم را همچو جامه ها که شب چهار بر درون نناده باشد اگر ابریشم اگر دیبا اگر برده جامه ها که بهینه تادر پوشند آن گشائی که جامه بر درون نناده باشند بر تنه باشند و از دیگران مردم سرساری باشند پس دادار اور مرد بخشایش کند که ایشان را نیز کوه کوه مانده جامه های کتی و کجا بدین جامه فرق دارد که آن گشته عین شود و نمیدارد و نی پوسد و آن درون نناده بهشت خویش بماند و هیچ درخش نیاید و کثرت کرده باشند جامه های نر و سیمن دینند با کوه های شاهوار جو اثر باشد بعد از آن که ایشان کرده باشند و جامه های سخنی و تیان و را در آن و نیکوتر آن بهتر باشد و خاصه که بهر شود دادار از انان داده باشد پس از ایشان جامه های نیکو که در آن بهتر باشد و چون دادار اور مرد جامه مردمان جامه داده باشند و زمین همه مأمون شود چنانکه هیچ کوه نباشد و بختی و بختی بخت شود و بیالاتر شود چنانکه نزدیک کردمان شود و فراختر ازین که بهشت باشد و مردم همه بر زمین باشند و یکدیگر خیال شناسند که اکنون

همیشه خرم و شادمان میباشد و هر کس چنانکه شان مراد و کام باشد چنان بود و بجه از آن که این همه بلایا
و آفتها قیامت که گشته باشند هیچ رنج دیگر نبود شان ببری و بیماری و درد و غم و غضب و کرسنه و
آز و حسد هیچ چیز نباشد و مردم با یکدیگر سازگار و شادمان و خوشدل و با کام خویش باشند همه نزدیک
دارد از او مرزد و امثال سفند آن نماز کنند سپاس از وی الهامند و جفت مردمان دین به یازدینان
دارند همه مردمان نیکو کوی و نیک اندیش و نیک کردار باشند آن باشند که او را زداست سفند انرا بایه
چونست سیر باشند نه نماند کار باید و نه آب و نه هیچ که خوردند هر کس سیر باشند و بی ترس و بی بیم و
بی اندوه و شادمان باشند و بی نیاز باشند پس از قیامت خبر هر مردم که از دین به یازدینان ننگدارند
و به بلاهای اهرمن از مادی دور دارد و شرم مردم و سخنه اهرمنی و دیوان دوری و زین دال از راه
سیا داد بدین نیک و سخت و بدی و شادی و آرامش یکس بخوابد مانند آن که نیک بود و اگر یکس
نماند و بد آن گیتی اندوه و حسرت خوردن و لشکری بی دین میودند از نه با بیماری و ضعیف همیشه توبه کار
و استحقاق ملکه ایم از جنت کنای که به النش و به النش از مادی وجود آمده است ادش
ایشان پست بوم سیم آنچه کرده و گفته و نموده ایم و الحقت بخوابد تا از مرزد و امثال سفند بفریاد
آن روان مایی رسند و از بدی بلا اهرمن دیوان نگاه بچیدارند و بنور خداوندی و به توانایی خویش نه
از عقل و قول و گفتار و کردار ما درین ایام و زمانی که ما را در میان این قوم و جماعت زنده کافی میباشد
کردن و در کار بسیر کردن و دین نگاه داشتن و در دال بر بخت و نصیب است و روز و شب بپوشن نیر دال
و امثال سفند آن میباشد کردن تا ما را نگاه میدارند و از آفتها و بلاها بپوشند درون و بیرون و آفرینکان
و باد بانی و پاک از دست خود نمک داشتن و بر کستی گفتن و نیکی کردن مشغول میباشد بودن با همه
کس و آنچه موهبت کردن و هیچ کزاری و غضبی در خود را انداختن و اهرمن کی دیوان در خود را
ندان و از حسد دور بودن و زبان مردمان تطبیق و دل مادر و پدر نگاه داشتن بهر گشتار و بی حسرت
نیر رکان داشتن ان تطبیق بهر گشتار و سستی که پیش آید دین از دست ندادن و درون بپوشیدن بهر چون باشد

وقت تمام شده کار من تمام شد شیطان غلام شد
و این نسخه بر روز و ماه هر هفته اختتام یافت

